رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دخترک

نویسنده: نرگس صرافیان - طوفان

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه

دلم برایِ دخترکِ درونم تنگ شده

دخترکی که بایک لواشک و عروسک ، ذوق می کرد

یا دغدغه ی روزانه اش ، رنگِ لاکِ ناخون هایش بود

همان دخترکی که خنده هایش ؛ کودکانه و نگاهش ؛ دلنشین بود

دخترکی که معصومیتش را ، از راه رفتنش می شد تماشا کرد

گاهی دلم از قوی بودنم می گیرد

دلم میخواهد دوباره همان
ظریفی باشم که با یک نگاه ، می شکست ... اما نه از درون
صدای شکستنش را بغض می کرد ، و با اشک هایِ دانه دانه اش ، دل دنیا را می لرزاند

قوی بودن ؛

همیشه هم خوب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم گاهی دلش میخواهد ضعیف باشد

ضعیف باشد و تکیه کند به شانه ی قوی تر از خودش

همه ی نگرانی ها و غصه ها و غم ها را با او شریک شود

مرهمی باشد برای زخم هایش...دستی باشد برای پاک کردن اشک هایش

آن وقت هایی که حس میکنیم رو دست خدا مانده ایم باید کسی باشد که به ما بفهماند وجودمان چقدر مهم و ارزشمند است

اما در این دنیایی که پر است از گرگ های در لباس بره آیا میتوان تکیه گاه امنی پیدا کرد؟

آیا میتوان دست از قوی بودن برداشت و برای لحظه ای آرامش به آغوش کسی پناه برد؟

هنوز هم میتوان کسی را پیدا کرد که از نسل فرهاد و مجنون باشد؟

قلبش در شلوارش نباشد؟

هنوز هم میتوان پیدا کرد کسی را که بوی مردانگی بدهد؟

یا هنوز هم باید ترسید از این جماعت؟

که مبادا رنگ لاک هایمان،چند تار بیرون آمده از روسریمان،لبخند و نگاهمان آن ها را به گناه بیندازد

مبادا از نگاه بی منظور من بد برداشت کند

مبادا لبخند بی منظورم را به پای، پا دادن بگذارد

مبادا سلام گرم مرا به پای هرزگی بگذارد

اصلا مگر باید فرق کند که این جنس چه فکری در مورد من و رفتار من کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید نگران این باشم که منظور مرا بد برداشت کند؟

چرا باید بترسم از این که ظاهر ساده ی من قلب مخفی شده در شلوارش را به تپش بیندازد؟

من یک زنم نه جنس دوم

نه یک موجود تابع نه یک ضعیفه

نه یک تابلوی نقاشی شده، نه یک عروسک متحرک برای چشم چرانی

نه یک کارگر بی مزد تمام وقت، نه یک دستگاه جوجه کشی

من سعی می کنم آنگونه که می اندیشم باشم

بی آنکه دیگری را بیازارم

فرای تمام تصورات کور

هنجارهای ناهنجار، تقدسات نامقدس

باور داشته باش من هم اگر بخواهم می توانم خیانت کنم

بی تفاوت و بی احساس باشم، بی ادب و شنیع باشم

بی مبالات و کثیف باشم اگر نبوده ام و نیستم

نخواسته ام و نمی خواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خواب پریدم

خیس عرق شده بودم و نفس نفس میزدم.شادی با نگرانی وارد اتاق شد

از آب داخل پارچ لیوانی برایم ریخت و به دستم داد تا بخورم

در حالیکه دستام میلرزید لیوان رو ازش گرفتم و آب رو تا ته خوردم تازه فهمیدم که تشنم هم شده بود

شادی:باز کابوس دیدی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

شادی:میخوای بریم دکتر؟

_نه لازم نیست

از روی تخت پایین اومدم و به سمت حمام رفتم.دوش آب سرد بهترین گزینه تو اینجور مواقع بود

نمیدونم چرا بعد سالها باز همون کابوسها اومده بود سراغم

فکر میکردم همون چند سال پیش تموم شد و دیگه از دستشون راحت شدم ولی گویا اینطور نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:چرا غم داره چشات

یه دنیا حرف داره نگات

وقتی حالت بده میزنه به سرم

که همه ی غماتو بخرم

برو دارمت....

_چخبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

شادی با همون لبخندای هیچ وقت پاک نشدنیش و انرژی تموم نشدنی درحالیکه پیشبند بسته بود و قاشقی دستش بود برگشت سمت من و گفت: به به آوا خانم بیا ببین چه صبحونه ای آماده کردم

نشستم پشت میز.بله واقعا صبحونه محشری آماده کرده بود

_حالا مجبوری اینقدر پر سرو صدا آماده کنی؟

شادی:خودت می دونی (صداشو پس کلش انداخت وخوند)کار دله گناه من نیست تقصیر دله

_خیلی خب حالا ادامه نده بااون صدات

شادی:خیلی خیلی سپاس گذارم از تعریف و تجمیدتون خانم آوا سلطانی

_مزه نریز شادی بشین صبحونتو بخور

شادی:ای به چشم شما امر بفرمایین بانو

شادی همیشه همینطور بود. انرژیش تموم نشدنی و لبخند به قول خودش مستاجر لباش بود.درست مثل اسمش "شادی" هرجا که بود با خودش شادی و نشاط می آورد.تا میدید کسی ناراحته سریع میزد تو فاز خنگ بازی تا حال و هوای طرف مقابلش رو عوض کنه درست مثل الان.

شادی سه سال ازم کوچیکتر بود و برای من امانت مامان و بابا

و این حس مسئولیت باعث شده بود حساسیتم روش چند برابر باشه که گاهی وقتا باعث اذیتش میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

شایدم این دلیل هم باشه، اون تنها کسیه که تو زندگیم دارم و نمیخوام از دستش بدم

شادی:آوا؟

_جانم؟

شادی:امروز که جمعست و سر کار نمیری میشه بریم سر خاک مامان و بابا؟خیلی دلم براشون تنگ شده

_باشه بریم

راستش خودمم دلم براشون تنگ شده بود.خیلی وقت بود که بهشون سر نزده بودیم

شادی دستی روی سنگ قبر مامان کشید وبا بغض گفت: خیلی دلم براتون تنگ شده کاش حداقل میومدین به خوابم تا ببینمتون

شادی دختر خیلی احساساتیه.چهره بیش از حد شادش این تصور غلط رو بوجود میاره که انگار هیچ چیزی براش مهم نیست و هیچ غمی نداره ولی منی که سالهاست اونو میشناسم و باهاش بودم میتونم بفهمم که چقدر نبود مامان وبابا اذیتش میکنه و اون تمام سعیش رو میکنه تا به روش نیاره اما چشمای مهربونش نمیتونه این غم رو از منی که خواهرشم پنهون کنه

دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: بریم شادی؟

شادی اشکاشو پاک کرد وگفت: بریم

بعد بوسیدن سنگ قبر مامان و بابا از اون فضای دلگیر اومدیم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو راه هردومون سکوت کرده بودیم.شادی همیشه بعد برگشتن از سر خاک مامان و بابا حرف نمیزد و میرفت تو لاک خودش منم که کلا میونه خوبی با حرف زدن نداشتم و کلا سکوت رو ترجیح میدادم.

مامان خیلی زود از پیشمون رفت من بیست سالم بود و شادی هفده سالش.مامان همیشه دلش هوای ایران رو داشت،خاک خودش،کشور خودش،شهر خودش،خاطرات بچگی و نوجوانی و دوران آشنایی با پدر...برای همین بعد فوتش اون رو بردیم ایران و اونجا دفنش کردیم.سخت و دور بود برامون.سنگ قبری هم نبود که هروقت دلمون هواش رو کرد بریم پیشش.هر سه تامون سعی در این داشتیم که ادای قوی بودن رو در بیاریم ولی فقط خدا میدونست که تو دلمون چی میگذره هرسه مون پناه برده بودیم که اشکای یواشکی شب قبل از خواب

حتی بابایی که در نظر من وشادی قوی ترین مرد روی زمین بود شبا وقتی فکر میکرد ما خوابیم برای عزیزدل از دست رفتش اشک میریخت

بابا تاب این دوری و جدایی رو نداشت برای همین دوسال بعد تو یکی از شبایی که از گریه زیادی برای عزیزدلش خوابش برده بود دیگه چشماشو باز نکرد و من وشادی رو تنها گذاشت و بابا رو هم پیش مامان دفن کردیم.

سه سال بعد به اصرار شادی بعد از تموم کردن درسامون و فروختن تموم دار وندارمون از انگلیس اومدیم به ایران و شرکت و کارخونه خودمون رو تو ایران راه اندازی کردیم.

یک شرکت تو کار مد و فشن و کارخونه تولید پارچه

مدیریت شرکت با من بود مدرک تحصیلیم هم طراحی لباس و شادی هم مسئولیت و مدیریت کارخونه رو برعهده داشت

شادی به سردی و محکمی من نبود و ترجیح میداد روابط صمیمی تری با اطرافیانش به خصوص کارکنانش داشته باشه شاید دلیل این همه محبوبیتش هم همین بود

اما من اینطور نبودم.سرد و مغرور و جدی

شاید درون سرد و بی احساسم باعث این سردی و جدیت شده بود

اما هرچی که بود من ازش راضی بودم وترجیح میدادم فاصلم رو با آدما حفظ کنم و اجازه ندم کسی نزدیک بشه و حس صمیمیت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق زده و بعد گفتن بیا تو من خانم احمدی منشی شرکت در

حالیکه چندتا پوشه دستش بود وارد اتاق شد و پوشه ها رو گذاشت رو میزم و گفت:آقای آریایی گفتند که خوب بررسیشون کرده و مشکلی نیست و فقط مونده امضای شما

در حالیکه مشغول کارم بودم بدون اینکه سرمو بیارم بالا گفتم:آقای آریایی باید خودشون تشریف میاوردن و توضیحات لازم رو میدادن

خانم احمدی:بله درسته ولی ایشون رفتن سری به کارگاه بزنن

_خیلی خب میتونی بری

پوشه هایی که آورده بود رو باز کردم وبه دقت مشغول بررسی شدم.در حین کار گوشیم زنگ خورد.شادی بود

شادی:الو آوا سلام

_سلام خوبی؟

شادی:خوبم ممنون میگم آوا یکی از دستگاه های کارخونه خراب شده این پارچه هایی که سفارش داده بودین فکر نکنم تو زمانی که بخواین آماده بشه

_دستگاه چی شده؟

شادی:نمیدونم امروز صبح مسئولش گفت که کار نمیکنه زنگ زدیم یه نفر بیاد درستش کنه اونم میگه حداقل یک هفته طول میکشه

_خب جاش یکی دیگه رو بگیرین

شادی:این همون دستگاهیه که از انگلیس سفارش دادیم که بیارن نمونش تا بیاد خودش دو سه هفته طول میکشه

_ای بابا خیلی خب کاریش نمیشه کرد دیگه یکم صبر میکنیم

شادی:باشه گفتم بهت خبر بدم حالا به اوستا میگم اگه میتونه زودتر درستش کنه توهم زنگ بزن به جاهایی که قرار بود لباسا رو تو اون موقع تحویل بدی بهشون بگو که یکم دیرتر تحویلشون میدی

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه ببینم چی میشه حالا

در حین صحبت با تلفن در اتاق زده شد و آقای آریایی در اتاق رو باز کرد و اجازه ورود خواست با سر بهش اشاره کردم که بیاد داخل

شادی:خیلی خب اگه خبر دیگه ای شد باز بهت زنگ میزنم

_باشه شب درموردش حرف میزنیم

شادی:کاری نداری فعلا

_نه خدانگهدار

شادی:بوس بوس بای بای

روی به آقای آریایی گفتم:بفرمایین بشینید

آقای آریایی: ممنون

_همه چی رو به راهه تو کارگاه؟

آقای آریایی:بله همه مشغول کارن و مشکلی نیست طرح های جدید رو هم برای دوخت بردم براشون فعلا که منتظر پارچه ان که بهشون برسه

_پارچه ها یکم دیر به دستشون میرسه

آقای آریایی:مشکلی پیش اومده؟

_یکی از دستگاه ها خراب شده و تعمیرش حداقل یک هفته طول میکشه

آقای آریایی: اینجوری که خیلی عقب میفتیم

_بله درسته برای همین باید با جاهایی که قرار داد بسته بودیم تماس بگیریم و بهشون خبر بدیم که لباسا یکم دیر به دستشون میرسه

آقای آریایی: خیلی خب این کار با من...پرونده های رو بررسی کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله تقریبا تمومه

آقای آریایی:مشکلی که نیست؟

_تا اینجا نه

آقای آریایی:پس میتونیم قرار داد رو ببندیم؟

_بله مشکلی نیست

آقای آریایی:پس شما قرار داد رو امضا کنین بقیه کارهاش رو من انجام میدم

جوابی ندادم و مشغول خوندن بقیه پرونده شدم. از جاش بلند شد و گفت:با من امری نیست خانم؟

بدون اینکه سرمو بیارم بالا گفتم:نه میتونین برین

آقای آریایی:با اجازه

****

شادی:نمیدونم این خراب شدن دستگاه از کجا پیداش شد

_اتفاقه دیگه میفته

شادی:با اونجاهایی که قرارداد بسته بودین خبر دادین؟

_آقای آریایی قراره تماس بگیره باهاشون

شادی:همون متین خوشگله خودمون

برگشتم و چپ چپ نگاش کردم که حالت مظلوم به خودش گرفت و گفت:خب چیکار کنم خوشگله دیگه

_چندبار بگم خوشم نمیاد اینجوری صحبت کنی؟

شادی:خب حالا بزرگش نکن چیزی نگفتم که خواهر من

_شادی خوشم نمیاد با غریبه ها زیاد صمیمی میشی مخصوصا پسرای غریبه

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:اولا من باهمه صمیمی نمیشم فقط با اونایی که بهشون اعتماد دارم بعدشم نگران نباش حواسم جمعه

_اتفاقا به همین اندازه که میگی حواسم جمعه حواست پرته

شادی:آوا میدونی که این بحثا تهش به جایی نمیرسه پس بهتره تمومش کنیم

_چرا نباید برسه؟

شادی:خواهر من این چیزایی که میگی طرز فکر توِ قرار نیست همه آدما بد باشن قرار نیست من با همه آدما بد باشم درست به اندازه سردی تو.از نظر تو هیچ کسی حق نداره اشتباه کنه به هیچ کسی نباید اعتماد کرد با هیچ کسی نباید مهربون بود

_من فقط میگم این صمیمیت زیادی با آدما لازم نیست

شادی از روی صندلی بلند شد و در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت:هی متین خوشگله ببین ما رو به چه روزی انداختی

از لحنش خندم گرفته بود ولی لبام به روی لبخند باز نمیشد خیلی وقته که باهاشون غریبه بود.از جام بلند شدم تا میز شام رو جمع کنم.نگران بودم...نگران شادی.دختر ساده و مهربونی بود و میترسیدم از این سادگی و مهربونیش سوءاستفاده بشه

دلم نمیخواست ضربه بخوره...دلم نمیخواست مثل من سرد و خشک بشه...دلم نمیخواست احساساتش از بین بره...دلم نمیخواست دنیای رنگیش رو تاریکی فرا بگیره...دلم نمیخواست تجربه تلخی داشته باشه

این ترسی بود که من داشتم و نمیتونستم مثل شادی بی تفاوت از کنارش بگذرم از نظر اون اتفاق اگه قرار باشه بیفته میفته و هیچ کسی نمیتونه جلوشو بگیره شاید حق با اون بود ولی من باز تمام

تلاشم رو میکردم تا کمترین آسیبی بهش نرسه

رفتم سمت اتاقش و صداش زدم ولی جوابی ازش نیومد در اتاق رو آروم باز کردم خوابیده بود نزدیکش شدم و پتو رو روش کشیدم و بعد بوسیدن از پیشونیش از اتاقش اومدم بیرون

گاهی وقتا فکر میکنم هیچ حسی ندارم...انگار یه آدم آهنیم که فقط کارای روزمرگی رو انجام میده و شب که میشه استراحت میکنه و باز فردا دوباره براش همون چیزا تکرار میشه اما وقتی به شادی که میرسم میبینم تنها تفاوتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم اینکه که نسبت به شادی بی حس نیستم شاید تنها حسی که دارم دوست داشتن شادی باشه...شادی تنها شمعیه که تو دنیای تاریکم نذاشتم خاموش بشه تا گاهی وقتا بهم یادآوی کنه که آدم آهنی نیسم...

لیوان قهوه رو برداشتم و رفتم روی تراس بارون نم نم میبارید و بوی خاک نم خورده کل فضا رو پر کرده بود.

نشستم روی صندلی که روی تراس بود و زل زدم به آسمون سرخ

بچه که بودیم چون چیزی نمیفهمیدیم ساکت بودیم

الان چون همه چیزو میفهم ساکتیم.

هه...تلخه نه؟

در زندگی نقطه ای هست که

دیگه هیچ چیز برات ارزش قبل رو نداره

دچار یک خلأ میشی که

همه چیز رو برات بی معنا میکنه

میشی پرنده ای بی بال و پر

میان آسمان و زمین

که بازی روزگار همچو بادی

این سو و آن سو میکنه

تا فقط بدونی که زنده ای و نفس میکشی،

این خلأ میشه جزئی از تو

و در تمام وجودت رخنه میکنه

هوای زندگیت رو ابری و هوای دلت رو بارونی میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

و درست در همین زمان،احساس برات

میشه یک ناشناس

و بی تفاوت به زندگی و آدم ها،

میدونی

تو زندگی نقطه ای هست که

به اون میگن خاموشی مطلق

#مهران_قدیری

شاید منم الان رسیدم به همون نقطه...خاموشی مطلق

بی تفاوت و بی احساس نسبت به آدما

بیزار از شادی و خوشحالی

دور از همه آدما

شاید بشه گفت شدم قاتل احساساتم...برای قاتل احساسات هم مجازاتی هست؟خیلی وقتا آدما خودشون عمدا چیزی یا کسی رو نمیکشن گاهی وقتا اطرافیانتن که باعث میشن دست به کشتن بزنی شاید با کشتن احساساتم خواستم از زندگی و آدماش انتقام بگیرم ولی برای زندگی مگه فرقی هم میکنه؟که من با احساس باشم یا بی احساس...که من خوب باشم یا تلخ؟

اون باز کار خودش رو میکنه

بابا همیشه میگفت وقتی یه بچه بخواد راه رفتنو یاد بگیره بارها میفته،زخمی میشه ولی بالاخره یاد میگیره که راه بره

ولی من میگم زندگی وقتی میبینه راه رفتنو یاد گرفتی جوری پاهات رو میزنه که اینبار که افتادی دیگه نتونی بلند شی و ادامه بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و قدمی به سمت جلو برداشتم تا بتونم از روی تراس خیابون رو ببینم.

هین بلندی از روی ترس کشیدم و لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد.سرازیر شدن قطره های عرق سرد روی بدنم رو میتونستم حس کنم.دستام میلرزید و پاهام سست شده بود.

شادی سراسیمه اومد تراس و گفت:آوا؟ آوا خوبی؟

نمیدونم صدام اومد بیرون فقط خواستم بهش بگم که نیاد جلو خرده شیشه هست.

شادی:چی شده آوا؟چرا رنگت پریده؟

زبونم نمیچرخید که حرف بزنم قفل شده بود.شادی از دستم گرفت

شادی:دستات یخ کردن

منو آورد داخل خونه و روی مبل نشوند و خودش رفت تو آشپزخونه و کمی بعد با لیوان آب برگشت

لیوان رو گرفت سمت لبم و بهم گفت:بخور

اولین قلپ رو که خوردم فهمیدم آب قند آورده برام تا فشار افتادم به حالت نرمالش برگرده

شادی:بهتری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

شادی:نمیخوای بگی که چی شد؟

از جام بلند شدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.شادی خوب میدونست که تا خودم نخوام که حرف بزنم نمیتونه ازم حرف بکشه برای همین دیگه چیزی نگفت و گذاشت تنها باشم.دستمو گذاشتم روی قلبم هنوزم تند میزد.نمیدونم خواب بود یا بیداری ولی دیدمش

درست مثل اون سالها لبخند کثیفی بر لب داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست خواب یا تصور اشتباه من باشه دلم نمیخواد باهاش روبرو بشم حتی تو خوابم ولی این غیر ممکن بود شده بود کابوس هرشبم هرچقدر هم ادای قوی بودن رو در بیارم اون چشمای لعنتی اون نگاه کثیف لرز به تنم میندازه

میترسیدم برم لب پنجره و بیرون رو نگاه کنم و باز همونجا باشه دلم میخواست فقط یه تصور اشتباه یا خطای دید باشه

****

سر میز صبحونه شادی هی میخواست حرف بزنه ولی جلوی خودش رو میگرفت میدیدم که کلافه و کنجکاوه

بالاخره طاقت نیاورد و سر بحث رو باز کرد

شادی:آوا؟

_هوم؟

شادی:نمیخوای بگی دیشب چی شد؟

خواستم طفره برم هنوز خودم نمیدونستم چیزی که دیدم واقعی بود یا توهم نمیخواستم اونو هم بی خودی نگران کنم

_چیز مهمی نبود فراموشش کن

شادی:چیز مهمی نبود و تو رو به اون حالت رسونده بود؟

_شادی من فقط یکم ترسیدم و لیوان از دستم افتاد و شکست

شادی:فکر نمیکنم اون ترس فقط یکم باشه بعدشم چی میتونه تو رو بترسونه؟

_شادی جان خواهر من گفتم که چیز مهمی نیس صبحونتو بخور باید بریم

از پشت میز بلند شدم که برم اتاق و آماده بشم راستش یه جورایی میخواستم فرار کنم از سوال های شادی.گفتنش هیچ دردی رو دوا نمیکرد فقط باعث نگرانی بی خودی شادی میشد که من اینو نمیخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

_آقای حامدی اینا چیه؟ این بود کاری که من از شما خواسته بودم؟از شما و گروهتون بعیده که همچین کاری تحویل من میدین یعنی شما همچین طرحا و مدل هایی رو در حد همچین شرکتی میدونین؟

آقای حامدی:خانم سلطانی باور کنین من و گروهم شبانه روز کار کردیم و وقت گذاشتیم روی این طرحا تا بهترینو بهتون ارائه بدیم

_بهترینتون اینه؟ مانکن های ما قراره اینا رو بپوشن و تو شوی لباس شرکت کنن؟ اونوقت انتظار دارین شرکت ما بهترین طرحو داشته باشه و نفر اول بشه و کارو بدن به ما؟اگه از پسش برنمیاین بکشین کنار تا آدمای با استعداد تری جایگزینتون بشن

آقای حامدی: من به خودم و کارام اعتماد دارم مشکل ما نیست که شما سخت پسندین

اعصابم حسابی خورد بود.شاید این رفتار و تندی زیادی بود ولی دست خودم نبود باید سر یکی خالی میشد و از شانس بد آقای حامدی دیوار کوتاه تر از اون پیدا نکرده بودم

_به نظر من بهتره شما کاراتون رو بردارین و ببرین واستون بدوزن و خودتون بپوشین بهتره به فکر کار جدیدی واسه خودتون باشین

اونم عصبی شده بود برای همین صداشو برد بالاتر و گفت:شما هم بهتره بشینین تو خونه آشپزی یاد بگیرین بلکه یکی بیاد بگیرتتون هرچند بااین اخلاق گندی که دارین فکر نکنم کسی از چهل متری تون رد بشه

_بفرمایین بیرون آقا

آقای حامدی:لیاقت ندارین این شما و اینم شرکتتون ببینیم تهش به کجا میرسین

درو محکم بهم کوبید و رفت بیرون.شدت ضربه اونقدری زیاد بود که در دوباره باز شد.نشستم روی صندلی پشت میزم

سردرد شدیدی اومده بود سراغم و با دستم شقیقه هام رو محکم فشار میدادم

آقای آریایی:خانم سلطانی حالتون خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو آوردم بالا و بااخم زل زده بودم بهش اونقدری عصبی بودم که سرشو انداخت پایین احساس میکردم امروز هرکی حرف بزنه قراره اخراج بشه و تهش من بمونم و این شرکت باید آروم میشدم ولی چجوری؟

از جام بلند شدم و طرحا رو گرفتم سمتش و گفتم:سه ماه وقت داشتن از سه ماه پیش بهشون گفتم که شروع کنن به آماده سازی گفتم از بهترین هم بهترشو میخوام،اینه....طرحی که به من دادن اینه...به رفتگر بدی و بگی به عنوان لباس کارت بپوش نمیپوشه اونوقت چطور انتظار دارن که همچین طرحایی جزء بهترینا باشه؟

آقای آریایی:شما نگران نباشین خانم سلطانی من خودم

حرفشو قطع کردم و گفتم:شما چی؟سوپر منین؟پیکاسوویین؟ در عرض یک هفته میخواین معجزه کنین؟

آقای آریایی: هیچ کدوم اینایی که میگین نیستم ولی تمام سعیم رو میکنم تا یه جوری درستش کنم

_من نمیخوام شما یه جوری درستش کنین همین که حواستون به کارمندا باشه که کارشون رو درست انجام میدن یا نه کافیه اینجا هرکسی که لایقه کار میکنه (صدامو بردم بالاتر وگفتم)اگه کسی از پس مسئولیتی که بهش داده میشه برنمیاد بهتره خودش بره تا اینکه مثل آقای حامدی اخراج بشه

کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون.سردرد لعنتی هر لحظه بیشتر میشد این عصبانیت زیادی فقط واسه پیش رفتن نادرست کارها نبود بلکه از چیزی بود که دیشب دیدم و ذهنمو درگیر خودش کرده بود

****

_نه...تورو خدا نه...کمک...یکی کمکم کنه

تو یه خیابون تاریک و بی انتها میدویدم.داشتم نفس کم می آوردم و پاهام دیگه توان دویدن رو نداشت ولی نباید می ایستادم

همونجور که میدویدم به پشت سرم نگاه کردم کسی نبود یهو از جلو افتادم تو بغل یه نفر خودش بود خواستم جیغ بزنم که با صدای شادی از خواب پریدم

شادی:آوا...آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی بغلم کرد و پشتمو نوازش میکرد.

شادی:هیییش آروم باش همش خواب بود

لیوان آبی داد دستم که بخورم بعد خوردن کمی آب لیوان رو دادم دستش

_بهتره برم یه دوش بگیرم

فکر میکردم تموم شده...فکر میکردم دیگه قرار نیست این کابوسای لعنتی رو ببینم اما انگار قرار نیست این عذاب لعنتی تموم بشه بس نبود اون چند سالی که ازم گرفتن؟ بس نبود کودکیم رو گرفتن؟بس نبود نوجوونیم رو گرفتن؟ بس نبود تو جوونی ازم یه روانی ساختن؟بس نبود آرزوهامو گرفتن؟ بس نبود رویاهامو گرفتن؟ بس نبود نابودم کردن؟ بس نبود؟ دیگه چی مونده ازم؟ چی میخوای از جونم زندگی؟ چی میخوای؟

شادی واسه اینکه فضا رو عوض کنه گفت: شنیدم تو شرکت آتیش به پا کردی بلا

_خبرا زود به گوشت میرسه

شادی:وقتی تو قرن بیست و یک زندگی کنی همین میشه دیگه حالا لازم بود اخراجش کنی؟

_حتما بوده دیگه

شادی:میتونستی یه شانس دیگه بهش بدی اون بدبخت که تا حالا همه کارها رو به بهترین شکل ممکن انجام داده بود

_این پروژه جا واسه اشتباه نداشت

شادی: آوا حس نمیکنی یکم باید نرم تر برخورد کنی؟

_که چی بشه؟

شادی: که مجبور نباشن ازت بترسن که فکر نکنن تو آدم بدی هستی

_مهم نیست که چه فکری میکنن

شادی:ولی برای من مهمه که در مورد خواهرم چه فکری میکنن و پشت سرش چی میگن

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره تو هم اهمیت ندی بهشون

شادی:آوا قرار نیست همه آدما بد باشن

_شادی آدما تا وقتی باهات خوبن که کارشون گیر باشه

شادی: اینطور نیست آوا

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه

_ساده نباش خواهر من

شادی هم پشت سرم اومد وگفت: این سادگی نیست آوا

بی حوصله نگاش کردم و گفتم: میدونی که اینجور بحثای ما به جایی نمیرسه

شادی: آره درسته تو میخوای تا آخر عمرت خودتو تو حصاری که دورت پیچیدی حبس کنی

_ناراضی ام نیستم

شادی:ولی من هستم فردا پس فردا من خواستم ازدواج کنم تو باید تنها بمونی

با تعجب نگاش کردم ازدواج؟ شادی ازدواج کنه؟

شادی:چرا اینجوری نگام میکنی؟ نکنه حق اینم ندارم

نگامو ازش گرفتم و مشغول کارم شدم و آروم گفتم:چرا داری

نزدیکم شد و صدام زد:آوا

_بله

شادی:نگام کن

برگشتم و نگاش کردم ادامه داد: وقتی از یه چیزی بیشتر بترسی اون بیشتر سرت میاد

_مثل ازدواج تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی: ازدواج کردن من ترس داره؟

_وقتی نشه به آدمای اطرافت اعتماد کرد آره

شادی:اولا که من حالا حالا بیخ ریشتم بعدشم با کسی ازدواج میکنم که تو تاییدش کنی به شرطی که قول بدی سخت نگیری تا اینجا که ماشاالله هرکی اومد یه ایرادی گذاشتی روش و پروندی

_خبریه شادی؟

شادی:نه به جون تو

هرچند الان خبری نیست ولی بالاخره تو یکی از همین روزا که خواهد بود به قول خودش تا آخر عمرش که قرار نیست اینطور بمونه بالاخره اونم اختیار زندگی خودش رو داره و مجبور نیس اونجور که من دلم میخواد باشه و زندگی کنه ولی این فکر و این تصمیمش غم عجیبی به دلم انداخته بود شادی تنها کسی بود که بهم یادآوری میکرد هنوز انسانم و حسی دارم و این غم یکی از حسای انسان گونه ای بود که بخاطر شادی اومده بود سراغم

تصور وجود آدمی غیر از من تو زندگی شادی باعث وجود این غم شده بود یا شاید اینکه با اومدن اون آدم منو فراموش کنه ویا اینکه انتخاب نادرستی انجام بده و شکست بخوره

شادی راست میگفت وقتی از یه چیزی بترسی بیشتر میاد سراغت ماجرای دل بستن شادی هم جزء همین اتفاقات بود

جلوی در خونه بودم و داشتم با کلید درو باز میکردم تااینکه شادی از پرشیا نوک مدادی رنگی که رانندش پسر جوونی بود پیاده شد و با لبخند داشت ازش تشکر میکرد پسره هم بعد زدن تک بوقی از کوچه خارج شد

شادی:ا سلام آوا

_پسره کی بود؟

شادی:جواب سلام واجبه ها

بااخم بیشتر گفتم:جواب سوالمو بده شادی

شادی که فهمید جدی ام مزه ریختن رو کنار گذاشت و گفت:بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا میگم

کلیدو پرت کردم روی میز و رو به شادی گفتم:خب میشنوم

شادی:میشه اینجور نگام نکنی آوا

_طفره نرو شادی

شادی:هیچ کی نبود بابا داشتم میومدم با ماشینش زد به ماشینم مقصر اون بود واسه اینکه تلافی کنه گفت که ماشینمو خودش درست میکنه و تحویلم میده بعدشم که خودش منو رسوند

_یعنی یدونه آژانس نبود که تو باهاش بیای؟

شادی:چرا بود اصرار کرد منم اومدم باهاش

_هرکی اصرار کرد هرکاری گفت باید انجام بدی؟

شادی:اههههه آوا بسه دیگه خستم کردی میگم تصادف کردم نمیپرسی حالت خوبه یا نه میگی آژانس نبود؟ پسره لولو خورخوره نیس که آدمه آدم

_ازکجا معلوم که آدمه

شادی بدون اینکه جوابی بهم بده رفت تو اتاقش و در اتاقش رو محکم بهم کوبید.

نمیتونست درکم کنه...نمیتونست نگرانی که دارم رو درک کنه...میترسیدم از اینکه گیر گرگ صفتا بیفته...میترسیدم ازاینکه آسیب بزنن بهش...میترسیدم از اینکه بشکوننش...میترسیدم از اینکه بشه یکی مثل من و این نگرانی رو نمیتونسم بهش بفهمونم چون سعی میکرد متقاعدم کنه که همه آدما مثل هم نیستن اصلا همه آدما مثل هم نباشن ولی از کجا معلوم اون آدمی که سرراهمون قرار گرفته آدم درستی باشه؟انتخاب درستی باشه؟

****

آقای آریایی:خانم سلطانی؟

_بفرمایین

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شد و پوشه ای رو جلوم قرار داد

نگاش کردم که ادامه داد:یه نگاهی بهشون بندازین ببینین قابل قبول هستن

پوشه رو باز کردم طرح های مختلفی از لباس بود با دقت و سلیقه خیلی خاصی طراحی شده بودن هزار برابر بهتر از کار قبلی که تحویل داده شد بود

_کار کیه؟

آقای آریایی:بله؟

اشاره کردم به طرحا و گفتم: طراحش کیه؟

آقای آریایی: خودم

با تعجب نگاش کردم ادامه داد: البته کمی با کمک خواهرم

_خوبه

آقای آریایی: همین؟

_ انتظار چیز دیگه رو داشتین

آقای آریایی: نه خوشحالم که راضی هستین

_طرحا رو ببرین تا هرچه زودتر شروع کنن به برش زدن و دوختن

آقای آریایی: بله حتما

_بهشون بگین یکم سریع تر کار کنن وقت زیادی نداریم

آقای آریایی: بچه ها با تمام توانشون کار میکنن

_بگین اینبار بیشتر از توانشون کار کنن

آقای آریایی: باشه امر دیگه ای ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نخیر میتونین تشریف ببرین

آقای آریایی: با اجازه

نمیتونستم درست و حسابی رو کارا تمرکز کنم.شادی صبح قبل از اینکه از خواب بیدار بشم از خونه زده بود بیرون از دستم ناراحت بود میدونستم ولی نمیتونستم نگرانش نباشم نمیتونستم بیخیال بگذرم از این موضوعات

حل شدن مشکل طرح ها کمی خیالم رو راحت کرده بود شرکت ما همیشه بهترین طرح ها رو ارائه میداد و لباسایی که ارائه میشد همیشه مورد پسند مشتری های فروشگاه هایی بود که باهاشون قرار داد بسته بودیم تو هر شوی لباسی رضایت رو تو چشمای افراد حاضر در اونجا میدیدیم دلم میخواست اینبار هم مثل همیشه بهترین باشیم.

****

_شادی بیا شام حاضره

شادی:نمیخورم سیرم

رفتم سمت اتاقش مشغول کار با لپ تاپ بود

_یعنی چی نمیخورم؟پاشو لوس نکن خودتو

شادی:بچه نیستم که لوس کنم خودمو از بیرون خوردم سیرم

_تو که عادت نداشتی از بیرون غذا بخوری

شادی:مگه قراره همیشه کارایی رو انجام بدیم که هرروز انجام میدیم

_نه...ماشینت رو گرفتی؟

شادی:آره گرفتم

خواستم برم که برگشتم و گفتم: از دست من ناراحتی؟

شادی: نه

رمان بازار
romanbazar.ir

_شادی من

حرفمو قطع کرد وگفت: طرز فکر آدما با هم فرق داره نه من میتونم تورو مجبور کنم که مثل من فکر کنی نه تو میتونی منو مجبور کنی که مثل تو فکر کنم پس بهتره که دیگه هیچ وقت باز نکنیم این بحثا رو

_باشه شبت بخیر

شادی:شب بخیر

از اتاقش اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم

نشستم روی صندلی اشتهام کور شده بود راستش عادت نداشتم بدون شادی غذا بخورم برای همین بعد کمی بازی کردن با غذام میز رو جمع کردم

****

شادی:یادت نره شرطو باختی قرار بود یه بستنی مهمونم کنی

آقای آریایی:ولی تو با جر زنی بردی

شادی:میخواستی خودت زرنگ باشی

آقای آریایی: نچ قبول نیست

شادی: اااا متین اینقد خسیس نباش یه بستنی میخوای بدی هاا

آقای آریایی: خیلی خب حالا جیغ جیغ نکن گوشم کر شد

شادی خندید و گفت:اگه شما مردا میدونستین داشتن سلاح جیغ جیغ چه کیفی میده اونوقت میفهمیدین چرا ما جیغ جیغ میکنیم

آقای آریایی: همین که شماها دارین واسه هفت پشتمون بسه

هردوشون زدن زیر خنده.صدا از اتاق من میومد درو باز کردم و وارد شدم آقای آریایی دستپاچه شد. سریع ازجاش بلند شد و خودش جمع وجور کرد بااخم زل زده بودم بهش اونم سرشو انداخت پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی: اومدی آوا منتظرت بودم

درحالیکه میرفتم پشت میزم گفتم: صبح نگفتی که قراره بیای

رو به آقای آریایی گفتم: شما کاری داشتین اینجا؟

آقای آریایی به خودش اومد و گفت: این پوشه ها رو آورده بودم اتاقتون که دیدم شادی یعنی خانم سلطانی اینجا هستن

شادی حرفشو قطع کرد وگفت: من گفتم بمونه تا تو بیای

خواستم بهش بگم شما خیلی بی خود کردی ولی جلوی خودمو گرفتم در ازاش به آقای آریایی گفتم:به خانم احمدی هم‌میگفتین ایشون می آوردن

آقای آریایی: بله درسته ولی توضیحاتی لازم بود که باید خدمتتون عرض میکردم

_خیلی خب باشه واسه بعد

آقای آریایی: پس فعلا با اجازه

آقای آریایی که رفت بیرون شادی با اعتراض گفت: چرا اینجوری حرف میزنی باهاش؟

_چجوری حرف میزنم؟

شادی:بدبخت داشت سکته میکرد

_صدای هرهر کرکرتون کل شرکت رو برداشته بود

شادی: مشکلش چیه؟

_شادی اینجا شرکت کاریه و ایشون هم کارمند این شرکت نمیخوام رفتارهای بی جا باعث پیش اومدن حرف های مسخره توسط بقیه بشه

شادی: برای تو که مهم نبود مردم چی میگن

_هنوزم میگم نیست ولی ممکنه برای ایشون مهم باشه.خب نگفتی واسه چی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:اومده بودم اینا رو بهت نشون بدم

_تو خونه هم میتونستی نشون بدی

شادی: خیلی ببخشید خانم آوا سلطانی که پا تو شرکتتون گذاشتم نمیدونستم واسه اومدن به اینجا باید وقت اختصاصی گرفت دفعه دیگه دقت میکنم

ازجاش بلند شد و کیفشو برداشت تا بره

_شادی؟شادی؟

هرچی صداش زدم اهمیت نداد و رفت.نمیدونم این روزا شادی حساس تر شده بود یا من گندتر هرچی که بود باعث میشد بحثای بین من و شادی بیشتر وبیشتر بشه

****

_کجا بودی؟

شادی:بیرون

_میدونم بیرون بودی ولی کجا؟ساعت میدونی چنده؟

شادی:آره یازده

_حس نمیکنی دیر کردی؟نباید یه خبر بدی؟فکر نمیکنی ممکنه آدم نگران بشه؟

شادی:کی نگران بشه؟تو؟مگه حسی هم داری تو؟

_شادی؟

شادی درحالیکه میرفت تو اتاقش گفت: با متین رفته بودیم بیرون

_صبر کن ببینم با کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روشو برگردوند سمت من و گفت:با متین!متین آریایی

_این صمیمیت بین شما دو تا از کجا میاد؟

شادی: از حس خوبی که بینمون هست

_حس خوب؟

شادی:آره حس خوب هرچند فک نکنم بدونی که چیه شب بخیر

رفت تو اتاقش و درو بست

منظورش از حس خوب چیه؟یعنی دوستش داره؟اینه اون آدمی که میخواد باهاش ازدواج کنه؟قبلا هم چند بار گفته بود که ازش خوشش میاد و از تیپ و قیافه و هیکلش تعریف و تجمید زیادی میکرد ولی من فکر میکردم همش رو از روی شوخی میگه

به یکباره همه ی حس تنفر دنیا نسبت به متین آریایی به قلبم سرازیر شده بود...چقدر ساده تونسته بود قاپ خواهر منو بدزده...چطوری به خودش اجازه داده بود که اینقدر بهش نزدیک بشه؟چطوری به خودش اجازه داده بود که اینقد باهاش صمیمی بشه؟چطوری؟به چه حقی؟با اجازه کی؟

نکنه انتظار داشتی بیاد از تو اجازه بگیره؟

آره باید از من اجازه میگرفت...شادی خواهر منه و من نمیزارم هر کی از راه رسید با دوتا جانم و عزیزم و تعریف و تمجید اونو عاشق خودش بکنه حالا میخواد اون متین آریایی باشه یا هر بشر دیگه ای

****

_خانم احمدی به آقای آریایی بگین تشریف بیارن اتاقم

خانم احمدی:چشم

کمی بعد در اتاق زده شد و آقای آریایی اومد داخل

آقای آریایی:با من امری داشتین خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بفرمایین بشینین

نشست روی مبل نزدیک میز کارم

_تو این کاری که تحویل دادین ایراداتی هست

آقای آریایی: چه ایراداتی؟

شروع کردم به گفتن جاهایی که مشکل داشت و از نظر من باید رفع میشد اونم برای هر مشکل یه دلیلی می آورد و توجیح میکرد که طبق شرایطی که وجود داشته اینطور پیش رفته

_به هر حال این فکر و ایده مورد قبول نیست

آقای آریایی:خیلی خب اگه راضی نیستین عوضش میکنم

_پس زودتر دست به کار شین

آقای آریایی: بله حتما امر دیگه ای نیست؟

_خیر

آقای آریایی: پس با اجازه

خودمم میدونستم ایراداتم الکیه ولی دست خودم نبود دلم میخواست آزارش بدم این آتیشی که تو قلبم بخاطر اون روشن شده بود میخواست که اونو هم بسوزونه

توی شرکت کارش عالی بود و خطا و اشتباهی ازش سر نزده بود تنها کسی بود که میشد بهش اعتماد کرد ولی فقط توی شرکت...نباید پا تو حریم خصوصیمون میزاشت و نزدیک شادی میشد...نباید این کارو میکرد...اجازه نمیدم از سادگی ومعصومیت خواهرم سوءاستفاده کنه...اینا همشون همینطورن اولش در نظرشون بهترینی یه مدت که میگذره خسته که میشن خیلی راحت ول میکنن و میرن نمیزارم همچین بلایی سر خواهر من بیاد اجازه نمیدم دلش بشکنه

****

شادی:سلام چطوری متین؟...منم خوبم ممنون...آره خونه ام... آخ جون باشه الان آماده میشم...باشه میبینمت فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی بود؟

شادی:شنیدی که...متین

_کجا به سلامتی اونوقت

شادی:قراره بیاد دنبالم باهم بریم بیرون

_شادی...و

شادی حرفمو قطع کرد و گفت: نمیخوام چیزی بشنوم آوا نمیخوام امشبو خراب کنی

بدون اینکه به حرفم گوش بده رفت تو اتاقش تا آماده بشه

منم رفتم توی اتاقم کمی بعد صدای در اومد که نشون میداد رفته

از پنجره اتاقم کوچه رو نگاه کردم آقای آریایی جلوی ماشینش منتظر شادی بود و وقتی اومد با خنده سوار ماشین شدن و رفتن

کلافه و عصبی بودم قبول این اوضاع برام سخت بود زندگی شادی بود ولی میترسیدم انتخابش اشتباه باشه

یا شایدم باید اعتراف کنم ترس اصلی من از دست دادن شادی بود اینکه قرار باشه از پیشم بره...قرار باشه اونو بیشتر از من دوست داشته باشه...قرار باشه بیشتر از من باهاش وقت بگذرونه

از همین الان باعث شده بین من و شادی فاصله بیفته

درست مثل این چند وقتی که باهاش میرفت بیرون و دیر می اومد امروز هم دیرتر اومد ولی اینبار از اتاقم بیرون نیومدم و وقتی هم اومد داخل اتاقم خودمو زدم به خواب

روز بعد هم صبح قبل از اینکه بیدار بشه از خونه زدم بیرون و رفتم شرکت

آقای آریایی: تبریک میگم خانم سلطانی مثل همیشه پروژه مال ما شد

سرد و خشک تر از قبل گفتم:ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

کارکنان شرکت مشغول جشن گرفتن واسه این پیروزی بودن ولی برای من که چیز عادی بود رفتم توی اتاقم بیشتر از همه حوصلشونو نداشتم و ازاینجور شادیا و جشنا خوشم نمی اومد

هرچند جشن آنچنانی هم نبود پیش خودشون شیرینی و شربت پخش میکردن و به قول خودشون شاد بودن

شادی هم به جمعشون اضافه شده بود و مثل همیشه از کنار آقای آریایی جم نمیخورد ومشغول بگو بخند خودشون بودن

منم که حوصله شنیدن این سروصداها رو نداشتم وقتی کسی حواسش نبود از شرکت زدم بیرون و رفتم سر خاک مامان و بابا که

شاید بودن کنار اونا و حرف زدن باهاشون آرومم کنه درست هم همینطور شد حسابی خودمو خالی کردم اما مثل همیشه نتونستم گریه کنم براشون...گریه کنم از نبودنشون...انگار چشمه اشکم خشک شده بود

این روزها اگه بخوام حالمو توصیف کنم باید بگم مثل درختی ام که تبر خورد ولی نیافتاد

میگن زندگی همیشه سخت‌ترین جنگ‌هاش رو تقدیم قوی‌ترین سربازهاش می‌کنه... ولی من دلم نمی‌خواست یک سرباز قوی باشم

دلم میخواست یک دختر بچه ای باشم که هیچی از آدم بزرگا و دنیاشون نمیدونه وفکر میکنه دنیا یعنی همین عروسکای جورواجور،دنیا یعنی همین آبنبات های رنگی رنگی، دنیا یعنی...

احساس میکنم به بی رحمانه ترین حالت ممکن مرده ام درست مثل سربازی که همه ی درسایی که بهش یاد دادن رو فراموش کرده و تو غافلگیرانه ترین حالت ممکن تیر خلاصی رو از دشمن خورده

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که از قبرستون رسیدم به پارکی که توش کلی بچه های قد و نیم قد داشتن بازی میکردن فارغ از دنیا

انگار تو یه حال و هوای دیگه ای بودن...انگار نه انگار که تو هوای آلوده تهران داشتن بازی میکردن...چی میفهمیدن بالا و پایین شدن دلار یعنی چی...چه میفهمیدن بالا و پایین شدن قیمت کالاها یعنی چی...بیخیال سرشون گرم دنیای خودشون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش بفهمن که بهترین لحظات عمرشون رو دارن...دلم میخواست برم تو گوش تک تکشون بگم هیچ وقت آرزو نکنین که بزرگ بشین دنیای بزرگا اصلا قشنگ نیست...وقتی آرزو میکنی که زود بزرگ شی زندگی جوری بزرگت میکنه که پشیمون شی مهم نیس تو چه سن و سالی باشی فقط یهو به خودت میای و میبینی قد یه آدم‌هفتاد ساله تجربه داری و بار زندگی رو به دوش میکشی

هوا تاریک شده بود برای همین تاکسی گرفتم و رفتم خونه دوساعت بعد هم آقای آریایی شادی رو رسوند خونه.حداقلش کِیفش کوک و حالش خوب بود...شادتر و خوشحال تر و لبخنداش عمیق تر از همیشه بود فقط امیدوار بودم این خوشیش همیشگی باشه

شادی:آوا؟کجایی آوا؟من اومدم

از اتاق اومدم بیرون و گفتم: خوش اومدی

شاد و شنگول اومد از روی گونم بوسید وگفت: کجا غیبت زد یهو؟

_هیچ جا حوصله شلوغی رو نداشتم

شادی:واست شام خریدم بیا بشین بخور

_تو خوردی؟

شادی:آره با متین بیرون بودیم

_من نمیخورم اشتها ندارم

شادی:ا چرا؟

_شب بخیر

شادی:آوا؟

لبخندش از بین رفته بود و جاشو به نگرانی داده بود

شادی:خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبم

شادی:مطمئنی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و رفتم تو اتاقم

خوب نبودم...خیلی وقت بود که میونه خوبی با حال خوب نداشتم

تو خنثی ترین حالت ممکن بودم

کاش میتونستم نسبت به شادی هم خنثی و بی تفاوت باشم

ولی نمیتونستم...شادی تنها کسم بود...شادی همه کسم بود...مثل اینکه تنها یار من تنهایی بود...رفیق شفیقی که هیچ وقت تو هیچ شرایطی تنهام نمیزاشت حتی تمام سعیش رو میکرد که آدما رو ازم دور کنه و فقط خودش کنارم باشه

****

سر میز صبحونه شادی ازم پرسید:آوا از دست من دلخوری؟

_نه

شادی:پس چرا اینجوری؟

_من همیشه همینطور بودم

شادی:باز داری میری تو لاک خودت که

_لاک خودم بهتر از دنیای بیرونه

شادی:آوا

ازجام بلند شدم و گفتم: میرم که آماده شم

****

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم احمدی با ترس و نگرانی وارد اتاق شد و گفت:خانم سلطانی

_چی شده؟

خانم احمدی:انبار لباسا

_انبار لباسا چی؟

خانم احمدی:انبار لباسا آتیش گرفته

از جام بلند شدم وگفتم:چی؟

سریع از شرکت زدم بیرون و راه کارگاه رو در پیش گرفتم.شادی و آقای آریایی زودتر از من اونجا رسیده بودن

آتش نشانی هم مشغول خاموش کردن آتیش بود

شادی:خدا رو شکر کسی آسیب ندیده ولی همه لباسا سوخته

_علت آتیش سوزی چی بوده؟

آقای آریایی: سیم کشی برق اینجا قدیمیه جرقه زدن یکی از کابل های برق باعث این آتیش سوزی شده

_مسئولیت این کارگاه با شما بود مگه نه؟

آقای آریایی: بله درسته

_شما که میدونستین سیم کشی اینجا قدیمیه و احتمال همچین اتفاقی هست چرا اجازه دادین که اون همه لباس تو اون انبار قرار بگیره

شادی:ولی آوا متین

دستمو به نشونه سکوت بردم بالا وگفتم:دخالت نکن شادی

آقای آریایی: حق با شماست خانم سلطانی

صدام کمی رفته بود بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه واسه یک کدوم از کارکنان اینجا اتفاقی می افتاد جوابشو کی میداد ها؟میدونین چقدر خسارت به شرکت وارد شده؟شما میتونین مسئولیت این سهل انگاری رو برعهده بگیرین آقای مهندس؟

آقای آریایی:خانم سلطانی من

حرفشو قطع کردم و گفتم:هیچ توجیهی نمیخوام بشنوم

آقای آریایی از کنارمون رفت و سوار ماشینش شد شادی هم دنبالش رفت

شادی:متین؟متین صبر کن

****

شادی:رفتارت واقعا اشتباه بود آوا جلوی اون همه کارگر غرورش رو خورد کردی

_من به سنی رسیدم که بتونم تصمیم بگیرم با کی چجوری رفتار کنم

شادی: تو حق نداری دل آدما رو بشکنی آوا

_شادی اگه اتفاقی واسه یک کدوم از اون آدما می افتاد جوابش رو کی میخواست بده؟

شادی:حالا که نیفتاده

_چقدر راحت...حالا که نیافتاده

شادی:یه جور حرف میزنی انگار متین از خداش بوده که همچین اتفاقی بیفته

_اون میدونست که سیم کشی اونجا قدیمیه و احتمال همچین اتفاقی هست

شادی:آره ولی

آقای آریایی: خانم سلطانی؟

جوابی ندادم به جاش شادی گفت:بیا تو متین

آقای آریایی:من بابت این سهل انگاری واقعا عذر میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

_عذرخواهی شما هیچ دردی رو دوا نمیکنه

آقای آریایی:اگه فکر میکنین که شایسته این کار نیستم استعفا میدم

_اگه فکرمیکنین که اشتباهاتتون قراره جون کارکنان و موقعیت شرکت منو به خطر بندازه بهتره همین کارو کنین

شادی:آوا

آقای آریایی: من بازم عذر میخوام استعفا نامه ام رو از خانم احمدی میفرستم واستون

شادی:متین تو هیچ جایی نمیری...آوا یه چیزی بگو

_اینجا منت هیچ کسی کشیده نمیشه وقتی میدونن از پس این کار برنمیان بهتره که برن

آقای آریایی: بااجازه

شادی:متین؟متین صبر کن یه لحظه

آقای آریایی از اتاق رفت بیرون شادی با عصبانیت برگشت سمت من وگفت: خیلی سنگدل و بی احساسی آوا این همه واسه تو و شرکتت زحمت کشید و با یه خطایی که از عمد نبوده داری از کار برکنارش میکنی

حرفشو قطع کردم و گفتم:من برکنارش نمیکنم خودش داره استعفا میده

شادی:و تو هم جلوشو نمیگیری

_چرا باید بگیرم؟

شادی: اصلا میدونی چیه؟مشکل آتیش سوزی انبار و جون کارکنان و اعتبار شرکت نیست مشکل تو منه...مشکل تو صمیمیت بین من و متین...چرا؟چون دوست داری منم مثل تو برم تو لاک تنهایی خودم و با کسی ارتباط برقرار نکنم...میخوای منم مثل تو تنها باشم از اون روزی که فهمیدی رابطه من و متین خوبه دارم میبینم که چطور باهاش بد برخورد میکنی و از کاراش ایراد میگیری و ناراحتش میکنی تو عمرم آدمی به سنگدلی تو ندیده بودم آوا اینکه آدما چی حس میکنن برات مهم نیس مهم فقط خودتی و اعتبار شرکتت خودخواه تر و مغرور تر از تو هیچ جای این دنیا پیدا نمیشه واقعا متاسفم برای خودم که خواهری به سنگدلی تو دارم خجالت میکشم از اینکه تو خواهرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازاینکه اینقد ما رو با هم مقایسه میکنن از اینکه هیچ کسی باورش نمیشه که ما خواهریم حق هم دارن گاهی وقتا خودمم یادم میره که تو خواهرمی

_شادی...بسه

شادی: آره بسه دیگه واقعا بسه

از اتاق زد بیرون...نمیدونم کجا رفت شاید رفت دنبال آدمی که بخاطرش این حرفا رو بهم زد...شاید باید ازش ممنون باشم که باعث شد بفهمم تو دل خواهرم چی میگذره...بفهمم که خجالت میکشه از اینکه من خواهرشم...بفهمم که از نظر اون همه کارایی که براش کردم از روی خودخواهیم و مغرور بودنم بوده...بفهمم که گاهی یادش میره که من خواهرشم...حق داره حقیقت رو هیچ وقت نمیشه عوضش کرد

****

بعد اون روز آقای آریایی نیومد شرکت و شادی هم بدون اینکه بخواد منو ببینه و خداحافظی کنه رفت انگلیس واسه کاری.اینو از روی نوشته ای که رو در یخچال چسبونده بود ونوشته بود "واسه کاری دارم میرم انگلیس نمیدونم کی برمیگردم امیدوارم تو این مدت که تنهایی یکم به کارا و رفتارات فکر کنی" با دور کردن خودش از من میخواست منو مجازات کنه

منم تصمیم گرفتم تو این مدتی که نیست بهش زنگ نزنم و ازش خبری نگیرم شاید هردومون به این دوری نیاز داشتیم هرچند گاهی برام سخت میشد که جلوی خودمو بگیرم که ازش خبر نگیرم اون وقتا دلم میخواست خودش بهم زنگ بزنه ولی دریغ از یک پیام

بیشتر از قبل احساس تنهایی میکردم.از آقای آریایی هم بیشتر از قبل بدم اومده بود چون هنوز نیومده باعث دوری من و شادی شده بود

روزایی که شادی نبود خونه دیرتر میرفتم خونه میخواستم اینجوری خودمو سرگرم کار کنم تا کمتر یاد شادی و فاصله بینمون بیفتم

امشبم از همون شبا بود همه کارکنا رفته بودن و فقط من مونده بودم تو شرکت ساعت از یازده هم گذشته بود ولی هنوزم خیال نداشتم بیخیال کارا بشم و برم خونه با رفتن آقای آریایی کارام سنگین تر شده بود مسئولیت های اونم افتاده بود رو دوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یه چیزایی از بیرون می اومد از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت خارج از اتاق قدم بر می داشتم

وسط سالن شرکت ایستاده بودم که صداش از پشت سرم اومد که گفت:سلام خانومی

دوباره همون حالت...دوباره عرقای سرد...دوباره لرزش دستام...سستی پاهام...یخ کردن اونها...نمیدونم اینبارم خواب و خیال و توهم بود یا واقعیت برای فهمیدنش باید برمیگشتم...برمیگشتم و نگاش میکردم

****

چشمامو آروم باز کردم.نمیدونستم کجام ولی بوی الکل و این فضای سفید نشون میداد که تو بیمارستانم

در اتاق باز شد و شادی و پشت سرش یه خانم مسن چادری همراه آقای آریایی وارد اتاق شدن. شادی بادیدنم لبخندی زد و کنارم نشست.دونه های اشک صورتش رو خیس کرده بودن

شادی:بالاخره بیدار شدی؟

_چی شده شادی؟

شادی:چیزی یادت نمیاد؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم

دکتر وارد اتاق شد و گفت: از اثرات بی هوشیه کم کم که به خودش بیاد همه چی یادش میاد این طبیعیه

رو به من گفت:بهتری؟

_خوبم

دکتر بعد انجام معاینات لازم و نوشتن چیزایی گفت:بعدازظهر میتونی مرخص شی

شادی:جدی میگین آقای دکتر؟

دکتر:بله خداروشکر حالشون خوبه یه چند تا تقویت کننده هم براش نوشتم که زودتر سر حال بیاد

شادی:خیلی ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر:وظیفم بود مراقب خودتون باشین

خانم مسنی که همراه شادی و آقای آریایی اومده بود تو اتاق گفت:دیدی جای نگرانی نیست دخترم حالش خوب خوبِ

شادی اشکاشو از روی صورتش پاک کرد و بالبخند گفت:گفته بودم خواهر من قویه

_شادی؟

شادی:جانم؟

نگاه به خانوم کردم و گفتم:نمیخوای معرفی کنی؟

شادی:راست میگی اصلا حواسم نبود...خاله مریم مامان متین

نمیدونستم کار به اومدن مادرش هم کشیده...باید از شباهتی که بینشون بود حدس میزدم که مادرش باشه

خواستم لبخندی بزنم هرچند نمیدونم موفق میشدم یا نه

گفتم:خوشبختم

مریم خانم نشست کنار تختم و دستمو گرفت وگفت: منم همینطور دخترم سعی کن بیشتر مراقب خودت باشی شادی جان خیلی وابسته تو این چند روز خیلی نگرانت بود

_بی خودی نگرانتون کردم

شادی: توهم اگه خودتو تو اون وضع میدیدی نگران میشدی

آقای آریایی که تا الان ساکت یه گوشه ایستاده بود کمی جلوتر اومد وگفت: خوشحالم که حالتون بهتر شده خانم سلطانی

نمیخواستم جلوی مادرش باهاش بدرفتاری کنم.هنوزم دلم ازش پر بود و ازش بدم میومد بااون اتفاقاتی هم که افتاد نفرتم نسبت به اون و هم جنسای اون بیشتر شده بود برای همین به گفتن

"ممنون" بسنده کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه شادی گفت:شادی جان من برم کارای ترخیص رو انجام بدم

شادی:ممنونم متین

لبخندی زد و ازاتاق خارج شد

بعد انجام کارای ترخیص از بیمارستان خارج شدیم دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه هنوزم ضعف رو تو بدنم حس میکردم ولی نمیخواستم بقیه اینو بفهمن آقای آریایی مارو جلو خونه پیاده کرد

شادی:خیلی ممنونم بابت این چند روز راستش اگه شما نبودین معلوم نبود چه بلایی سر آوا می اومد

رو به مریم خانم گفتم:ممنونم ببخشید تو دردسر افتادین

مریم خانم لبخندی به هردومون زد وگفت:این چه حرفیه عزیزدلم شما هم مثل دخترم هرکاری داشتین به خودم بگین شادی جان تو که بلدی راه خونه رو تعارفم که باهم نداریم مگه نه؟

شادی:بله درسته بازم ممنون بابت همه چی

خاله مریم:برین بالا دخترم برین که خوب استراحت کنین شادی جان مواظب خواهرت باش غذاهای خوب و مقوی بهش بده که یکم جون بگیره

شادی:چشم خاله جون شما نگران نباشین در بست در خدمتشم

خاله مریم:پس با اجازه خدانگهدار

_خدانگهدار

شادی:خداحافظ خاله...متین ممنون

آقای آریایی دستی تکون داد و سوار ماشینش شد و همراه مادرش ازمون دور شدن

وارد خونه که شدیم قبل از هرکاری رفتم دوش بگیرم.چشمامو که میبستم اتفاقات اون شب یادم می اومد.نگام افتاد به کبودی روی دستم جای انگشتاش هنوز رو دستم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا پیدام کرده بود؟چرا باز سروکلش پیدا شده بود؟چی میخواست از جونم؟چی میخوای لعنتی از جونم؟چرا برای همیشه گم نمیشی از زندگیم؟چرا راحتم نمیزاری؟

دلم گریه میخواست...یه گریه از ته دل ولی انگار چشمه اشکم خشک شده بود...بغض داشتم یه بغض کهنه و قدیمی که سالهاست راه گلومو بسته بود مثل طناب داری بود که داشت خفم میکرد ولی راه خلاصی ازش نبود آخرین باری که گریه کردم رو یادم نمیاد...یادم نمیاد اون روزی که گریه کردم جاری شدن اشکام آرومم کرده بود یا نه...یادم نمیاد شکستن اون بغض راه نفسمو باز کرده بود یا نه...خستم خیلی خستم...از این بازی خسته شدم...از این نقشی که بهم دادن خسته شدم...کاش اون روز میزاشتن که میمردم...کاش یکم دیرتر می اومدن و من از نفس کشیدن تو این زندگی راحت میشدم...کاش

شادی:آوا؟

_بله؟

شادی:نگام کن

نگاش کردم بعد کمی مکث گفت:نمیخوای حرف بزنی؟

_درمورد چی؟

شادی:در مورد اون روز...درمورد چیزی که باعث شده بود به این

حال و روز بیفتی...آوا اون روز چی شد؟

_یه سرماخوردگی ساده بود شادی

شادی:یه سرما خوردگی ساده؟آوا اگه یکم دیرتر به متین زنگ میزدم اگه یکم دیرتر میرسید ممکن بود بری کما اونوقت تو میگی یه سرما خوردگی ساده بود؟اصلا سرماخوردگی هیچی کبودی رو صورتت و دستت چی؟اونا هم بخاطر سرماخوردگیه؟

در حالیکه از جام بلند میشدم که برم سمت اتاقم گفتم: نمیخوام درموردش حرف بزنم شادی

شادی:تا کی آوا؟ تا کی میخوای بریزی تو خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه جوابی بدم بهش رفتم توی اتاقم

نمیدونم چرا ولی دلم نمیخواست درمورد این موضوع فعلا باهاش حرف بزنم شاید خودمم هنوز نتونسته بودم هضمش کنم شاید هنوزم دلم میخواست که فکر کنم خوابه یا رویا ولی متاسفانه اینطور نبود...اون برگشته بود...کابوس زندگی من برگشته بود و من هیچ راه فراری ازش نداشتم

****

نزدیک به دو هفته از اون روز میگذشت و خدا رو شکر میکردم که سر وکلش پیدا نشده ولی هر لحظه منتظر بودم که از یه جا ظاهر بشه...دیگه شبا تو شرکت نمیموندم حتی زودتر از کارمندا خارج میشدم و سعی میکردم ساعت برگشتم رو با ساعت برگشت شادی نزدیک باشه که زیاد تنها تو خونه نمونم وقتایی هم که شادی دیرتر می اومد خودمو تا برگشتنش تو اتاق حبس میکردم

برام شده بود کابوس...هم تو خوابام هم تو واقعیت

به شادی در مورد این موضوع چیزی نگفته بودم نمیدونم گفتنش درست بود یا نگفتنش فعلا که با همین نگفتنش داشتم پیش میرفتم

امروز از اون روزایی بود که آسمون دلش گرفته بود.شادی امشب دیرتر می اومد خونه منم تصمیم نداشتم به همین زودیا برسم به خونه برای همین بیخیال ماشین شدم و پیاده راه خونه رو درپیش گرفتم

خیابون پر بود از آدمای جورواجور...آدمایی که هردوکدوم به یه دلیلی ریخته بودن تو خیابون...یکی رو میدیدی دست به تلفن با عجله از کنارت رد میشد اون یکی آروم تو حال خودش...یکی مشغول خرید بود و یکی دیگه از پشت ویترین فقط نگاه میکرد...یکی دستاش خالی پر بود یکی دیگه دستاش خالی

چقدر تفاوت بین این آدما...دنیا اصلا جای عادلانه ای نبود

یکی رو اونقدر دوست داشت و یه خیلی چیز بهش میداد، یکی دیگه تنها داراییش رو هم ازش میگرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به پولدارا بیشتر از اون چیزی که داشتن میداد و از فقیرا چیزایی هم که نداشتن رو میگرفت مثل آرزوهاشون،رویاهاشون

گاهی وقتا با خودم فکر میکنم تاوان چیدن یک سیب اینقدر باید سنگین میشد؟اینقدر باید عذاب آور میشد؟

وقتی این جمله رو پیش بابا میگفتم،میگفت کفر نگو دختر منم میگفتم کجاش کفره بابا؟این سوالیه که من دارم

سوالیه که هیچ کسی جوابش رو نمیدونست یا شایدم هیچ جوابی نداشت...از کنار یه رستورانی رد میشدم که شادی رو دیدم مثل همیشه همراه آقای آریایی ولی مثل همیشه نبود اینبار کنارش یه پسر جوون دیگه هم بود که باهم میگفتن و میخندیدن

پسره کی بود یعنی؟شاید دوست آقای آریایی باشه

یعنی دوست آقای آریایی میتونست تو این شب کنار شون باشه و باهم شام بخورن ولی منی که خواهرش بودم نمیتونستم؟

چی داری میگی آوا؟شادی اگه میگفت بریم هم تو میرفتی مگه؟

حداقل میتونست بگه...دنبال بهونه نگرد آوا تو این دو هفته یه حرف درست وحسابی باهاش نزدی اونوقت انتظار داشتی بیاد بهت بگه بریم بیرون اونم با کی؟آقای آریایی و دوستش؟

گاهی وقتا به شادی حسودیم میشد...به حالی که داشت،به شادی که داشت...گاهی دلم میخواست مثل اون باشم،جای اون باشم ولی نمیشد روح من مرده بود...من فقط یه جسم متحرک بودم یا همون آدم آهنی با یه ذره احساس نسبت به شادی

****

از پنجره اتاق اومدن شادی رو دیدم ولی نه با آقای آریایی بلکه با همون پسره که فکر کنم دوستش بود....شادی چرا بااین پسره اومده بود؟خسته بودم از این سوالایی که در مورد شادی و کاراش تو ذهنم بود و هیچ جوابی واسشون نداشتم

اول آقای آریایی حالا هم این پسره...شادی داشت چی کار میکرد؟این حجم از صمیمیت لازم بود واقعا؟

از اتاق اومدم بیرون با دیدنم گفت:اا سلام نخوابیدی هنوز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام نه خوش گذشت؟

شادی:آره جات خالی

_با کی بودی؟

شادی:گفتم که با متین دیگه

_خودش رسوند؟

شادی:آره من که ماشین نبرده بودم من برم لباسامو عوض کنم و بخوابم خیلی خستم شب بخیر

_شب بخیر

شادی چرا بهم دروغ میگفت؟چرا میخواست وجود اون پسره رو تو جمع امشبشون پنهون کنه؟چرا نگفت که دوست آقای آریایی هم امشب تو جمعشون بوده؟چرا دروغ گفتی شادی؟چرا؟

اما این آخرین دروغش نبود چند باری هم دیدم که با اون پسره میرفت بیرون حتی یه چند بارش آقای آریایی همراهشون نبود و اونا دوتایی با هم میرفتن غذا میخوردن خیلی هم خوشحال بودن کنار هم ولی سوال این بود که پسره کی بود؟

_پسره کیه شادی؟

شادی کمی دستپاچه شد ولی سریع خودشو جمع کرد و گفت:کدوم پسره؟

_همون پسره که امشب باهاش بودی و تو رو رسوند خونه

شادی:متین بود دیگه

_به من دروغ نگو شادی

صدام کمی رفته بود بالا

شادی:دروغ نمیگم خواهر من من خستم میرم بخوابم

_بشین سرجات هیچ جا نمیری تا وقتی که بهم نگی اون پسره کیه و چرا داری بهم دروغ میگی

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی سکوت کرده بود و حرفی نمیزد

_منتظرم شادی

شادی:اسمش طاهاست

_خوب

شادی:همونی که باهاش تصادف کرده بودم و ماشینم رو برده بود تا تعمیر کنه اون روزی که اومده بود ماشین رو تحویل بده متین هم پیشم بود اونجا بود که فهمیدم طاها و متین با دوستن البته اونا هم از دیدن هم غافلگیر شدن

_خب بعدش

شادی:بعدش نمیدونم چی شد فقط به خودم که اومدم دیدم دیدار وتماسمون با طاها بیشتر شده گاهی وقتا اتفاقی همو میدیدم گاهی هم همراه متین می اومد

_چرا؟

شادی:یه روز بهم زنگ زد و گفت که باید منو ببینه و چیز مهمی رو میخواد بهم بگه

_چی؟

شادی:اون روز بهم گفت از همون روز اول یعنی روز تصادف از من خوشش می اومده و به هر بهونه ای شده دلش میخواسته منو ببینه بهم گفت که دوسم داره و دلش میخواد کل عمرش رو با من بگذرونه

خندم گرفته بود از این جملات مسخره تکراری...چیزی که به همه میگن

_تو چی گفتی؟

شادی سکوت کرده بود حرفی نمیزد

عصبی شده بودم

_شادی با تو ام؟تو چی گفتی؟

شادی نگام کرد و گفت:آوا من دوسش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده...خنده هیستریک و عصبی

شادی:چرا میخندی آوا؟

_چون خنده داره...چهارتا جمله مسخره بهت گفت و تو هم باور کردی که دوست داره و توهم بهش دل بستی؟ساده ای شادی...ساده ای

شادی:من ساده نیستم آوا طاها واقعا دوسم داره

_همشون اولش همینو میگن...دوست دارم...بدون تو نمیتونم...نباشی نمیتونم باشم...نفس ندارم...زندگیمی...خانوممی...مادر بچه هامی...تا وقتی که طرفشون عاشقش بشه...عاشق که شد ول میکنن میرن....تهشم میگن میخواستی عاشق نشی...به همین سادگی

شادی:طاها همچین آدمی نیست

_ازکجا مطمئنی؟چند ساله میشناسیش؟

شادی:بسه آوا...بسه این عینک بدبینیت رو بردار طاها آدم بدی نیست ندیده و نشناخته داری درموردش نظر میدی

_تموم میکنی شادی...رابطتو با اون پسره تموم میکنی

شادی: ولی من دوسش دارم آوا

_چه دوست داشتنی شادی؟اینا همه زودگذره دو روز دیگه یادت میره

شادی:من آدمم آوا احساس دارم آوا اینی که اینجا داره میزنه اسمش دله یعنی چی دو روز دیگه یادت میره مگه کشکه؟

_ببینم تو مگه از آقای آریایی خوشت نمی اومد؟مگه اونو دوست نداشتی؟چی شد؟یادت رفت مگه نه؟اینم یادت میره

شادی:واقعا برات متاسفم آوا که همچین فکری در مورد من میکنی من لاشی نیستم آوا که هم زمان عاشق دو نفری بشم که با هم مثل برادرن آره من و متین با هم خیلی خوبیم همدیگرو خیلی دوست داریم ولی مثل خواهر و برادر...متین برام مثل برادریه که همیشه دلم میخواست داشته باشم برادری که پشتم باشه حمایتم کنه اون وقتایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو تو حال خودت بودی، تو حصار تنهایی خودت بودی، از همه عالم و آدم بیزار بودی متین با من بود تو حتی منم تنها گذاشتی آوا منی که میگفتی دوسم داری منی که میگفتی آرزوت اینه که خوشحال و خوشبخت باشم تو هیچ کی رو دوست نداری آوا حتی منو اگه دوسم داشتی میفهمیدی حالمو به جای اینکه مانع باشی جلومون دستم رو میگرفتی خواهر بزرگ بودن این نیست که فقط بگی این کارو بکن این کارو نکن تو اگه واقعا دوسم داشتی تو هر تصمیمی که من میگرفتم پیشم می بودی حتی اگه اشتباه باشه اگه افتادم اگه شکست خوردم دستمو میگرفتی و بلندم میکردی اتفاقی که واسه تو افتاده قرار نیست واسه همه بیفته قرار نیست همه بد باشن تا نشناسیشون نمیتونی نظر بدی. میگم میخندم خوشحالم فکر میکنی حالم خوبه من نه تنها پدرو مادرم رو بلکه خواهرمو هم از دست دادم تو وقتایی که تنها بودم متین بود پیشم تو خواستی اونو هم ازم بگیری الانم میخوای طاها رو ازم بگیری نه خودت هستی نه میزاری آ دمای دیگه باشن میخوای منم مثل تو تنهای تنها باشی

بدون اینکه منتظر جوابی ازم باشه رفت تو اتاقش و درو محکم بست هرچند چی میخواستم بگم در جوابش؟چی داشتم که بگم؟

من داشتم احساسات و تصمیم های خودمو به اون تحمیل میکردم

داشتم به جای اون واسه زندگیش تصمیم میگرفتم

حق بااون بود من هیچ وقت کنارش نبودم...هیچ وقت نپرسیدم که حالش خوبه یا نه...فقط خواستم به شیوه خودم ازش محافظت کنم ولی ازش نپرسیدم که آیا اونم میخواد به این شیوه زندگی کنه یا نه؟آیا اونم راضیه یا نه؟هیچ وقت نپرسیدم

****

خانم احمدی: خانم سلطانی آقای رستگار تشریف آوردن

_بگو بیان داخل

خانم احمدی:چشم

کمی بعد صدای در اومد

_بفرمایین

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد داخل.تیپ و قیافه خوبی داشت.کت و شلوار طوسی رنگی همراه با پیراهن سرمه ای پوشیده بود و دسته گلی که معلوم بود با وسواسی خاصی آماده شده دستش بود

آقای رستگار:سلام

_سلام خوش اومدین بفرمایین

دسته گل رد گرفت سمتم و گفت:قابل نداره

_ممنون

هردو نشستیم روی مبل و دسته گل رو گذاشتم روی میزی که بینمون قرار داشت

_چی میل داری؟

آقای رستگار: یه لیوان آب لطفا

_استرس داری؟

کمی خندید و گفت: یکم

_خانم احمدی دو فنجون قهوه همراه با یه لیوان آب خنک لطفا

گوشی تلفن رو گذاشتم و نشستم روبروش

_خب میشنوم

احساس میکردم گفتن این جمله بیشتر بهش استرس وارد کرد

_آقای طاها رستگار اینجا میز محاکمه نیست منم قاضی ای نیستم که قراره حکم اعدامت رو صادر کنه گفتم بیای اینجا که در مورد خودت بگی در مورد شادی بگیم

طاها: بله حق با شماست ولی خب به هرحال افتادن همچین اتفاقی کم از یه معجزه نیست

در اتاق زده شد و خانم احمدی همراه سینی قهوه وارد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون

طاها:ممنون

خانم احمدی:نوش جان امر دیگه ای نیست؟

_خیر فقط نمیخوام هیچ تلفنی وصل بشه و کسی بیاد تو اتاق

خانم احمدی:چشم

طاها کمی آب خورد و شروع کرد به صحبت کردن

:هفت سالم بود قرار بود اون سال برم مدرسه خیلی خوشحال بودم و هیجان داشتم مامانم همیشه واسم از مدرسه و قشنگی هاش و دوستای جدیدی که قراره پیدا کنم میگفت که همه اونا باعث میشد ذوق و هیجان من بیشتر بشه نمیدونستم اون روزا قراره آخرین شادی های من باشه،آخرین دلخوشی های من...بهمن ماه بود برف شدیدی می اومد اون روز هرچقدر منتظر موندم تا بابام بیاد دنبالم نیومد عموم با تاخیر زیادی اومد دنبالم وقتی ازش پرسیدم چرا بابام نیومده گفت بابات کار داشت نتونست بیاد با خودم فکر کردم بابام هرچقدر کار داشته باشه حتی اگه خیلی مهم هم باشه امکان نداشت دنبال من نیاد خودش بهم قول داده بود که قبل از اینکه زنگ مدرسه بخوره جلوی در منتظرم باشه ولی نیومد نه اون روز و نه روزای دیگه نه اون اومد نه مامانم تصادف کرده بودن لغزندگی جاده باعث تصادف شده بود و هردوشون همون جا فوت کردن

_خدا رحتمشون کنه

طاها:ممنون خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه...بعد رفتن مامان و بابا تنها شدم تو فامیل کسی هم نبود که بگم خیلی منو دوست داشت و با جون و دل بخواد نگهم داره همون موقع ها بحث شده بود سر اینکه کی منو نگهداره آخرم تصمیم گرفتن که منو بزارن تو بهزیستی پیش بچه های یتیم دیگه بزرگ شم

خلاصش کنم اونجا بزرگ شدم و هجده سالم که شد کنکور دادم و دانشگاه تهران رشته مدیریت قبول شدم و از ایلام اومدم تهران

هم درس میخوندم هم کار میکردم. چیکار؟ فرقی نمیکرد هر کاری بود انجام میدادم از کارگری تو ساختمون گرفته تا تعمیرکاری تو تعمیرگاه...تو همون سالهای دانشگاه بود که با متین آشنا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونم بگم متین تنها دوستم بود تنها رفیقم تنها کسی که تو این دنیا داشتم به خودش اگه بگی با پشت دست میزنه تو دهنم و میگه من دوستت نیستم داداش بزرگتم مامان مریم هم کم از مادر خودم نبود براش مثل متین بودم در حقم مادری کرد.متین هم مثل من بابا نداشت.پدرش تو ساختمون سازی کار میکرده که از داربست می افته و....خدارحمتش کنه! بعد سالها دوباره خانواده دار شده بودم متینا که ازدواج کرد متین و مامان مریم اصرار داشتن که بیام وباهاشون زندگی کنم خجالت میکشیدم و شرمنده بودم از این همه محبتشون ولی کاری هم از دستم برنمی اومد

درسمون که تموم شد هردومون باهم کنکور ارشد دادیم و تونستیم همینجا قبول بشیم.متین طراحیش عالی بود هرچیزی رو که میدید میکشید واقعا هم از پس رشتش برمی اومد هم زمان که درس میخوندیم تو یه شرکت کوچیکی مشغول به کار شدیم فرصت خوبی بود واسه هردومون هم درس میخوندیم هم کارمیکردیم

ارشدمونم که تموم شد من تو همون شرکت موندم ولی متین از شرکتی که توش کار میکرد اومد بیرون و اینجا مشغول به کار شد

زندگی خوب بود درست تو روزای سختم خدا متین رو فرستاد پیشم ولی واسه عالی تر شدن زندگیم منو با شادی روبرو کرد

از همون روز تصادف حس خاصی نسبت بهش داشتم انگاز یه چیزی از خودم رو در اون جا گذاشته بودم که هر لحظه منو سمت اون میکشوند دست خودم نبود نمیتونستم ازش دور باشم نمیتونستم بی تفاوت از کنارش بگذرم تا اینکه این موضوع رو با متین در میون گذشتم هرچند اون قبلش یه چیزایی حس کرده بود ولی به روم نمی آورد تا خودم بگم متین بهم جرئت داد که باشادی حرف بزنم و از احساسم بهش بگم.گفتم بهش ولی شادی میترسید گفت نمیتونه گفت بهتره بی خیالش بشم اولش فکر میکردم پای کس دیگه ای در میونه ولی بعدا فهمیدم که ترسش شما بودین

_من؟

طاها:آره شادی میگفت اگه خواهرش هیچ وقت اجازه نمیده که وارد همچین رابطه هایی بشه بهش گفتم قرار نیست خلافی کنیم من میخوام باهات ازدواج کنم شادی دنبال خوشگذرونی باهات نیستم میدونستم دوسم داره از چشاش میخوندم ولی ترسش شما بودین اینکه چه عکس العملی نشون میدین میترسید بیشتر وابستم بشه و بعدش که شما فهمیدین مخالفت کنین

_چطوری راضیش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:من دوسش داشتم اونم خیلی شادی معجزه زندگی من بود ونمیخواستم به هیچ قیمتی از دستش بدم واسه داشتنش هم هرکاری لازم باشه انجام میدم بهش گفتم که راضیتون میکنم

_اگه راضی نشم چی؟

طاها:فکر میکنم اونقدری شادی رو دوست دارین که واسه خوشحالی و خوشبختیش هرکاری بکنین.میدونم خونه لوکس و ماشین مدل بالا و حساب میلیاردی ندارم ولی خداروشکر دستم به دهنم میرسه و محتاج بقیه نیستم اگه تاالان تلاش میکردم ازاین به بعد تلاشم رو چند برابر میکنم تا آب تو دل شادی تکون نخوره

_ازکجا معلوم خوشبختی و خوشحالی شادی با توِ؟

طاها:واسه خوشحالی و خوشبختیش هرکاری لازم باشه انجام میدم اون همه چیز منه

_ولی من بهت اعتماد ندارم

طاها:به دستش میارم

_خیلی از خودت مطمئنی

طاها لبخندی زد وگفت:بیشتر از خودم از عشقی که نسبت به شادی دارم مطمئنم فقط کافیه یه فرصت بهم بدین تا خودمو ثابت کنم

سکوت کرده بودم.زندگی اونقدری بهم تجربه داده بود که بتونم تشخیص بدم کی دروغ بگه کی راست...حرفاش بوی صداقت میداد...چشماش شادی رو نشون میداد...نمیدونم چرا ولی دلم میخواست بهش اعتماد کنم دلم میخواست بهش فرصت بدم دبم میخواست همه این فکرای منفی رو بندازم دور فقط بخاطر شادی

_میخوام اینجا باشی

طاها با تعجب نگام کرد وگفت:متوجه نشدم

_میخوام اینجا باشی...اینجا کار کنی...پیش من میخوام جلو چشم باشی با ببینمت بشناسمت میخوام بدونم اونقدری که میگی هستی یا نه مگه نمیگی اعتمادمو به دست میاری؟مگه فرصت نمیخوای؟ اینم فرصت

طاها خندید از اون خنده های از ته دل که من خیلی وقته گمشون کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها: باکمال میل ممنونم قول میدم که پشیمون نمیشین بهتون ثابت میکنم که خوشبختی شادی از هر چیزی برام مهم تره مطمئن باشین که...

با باز شدن یهویی در اتاق و اومدن شادی حرفش نصفه موند

عصبی بود اینو میشد از چشماش و حالت صورتش خوند

طاها:خوبی شادی؟

شادی:چرا بهم نگفتی که قراره بیای اینجا؟

طاها:شادی...

شادی حرفشو قطع کرد و روبه من با عصبانیت گفت: بخدا قسم اگه حرفی زده باشی که ناراحتش کرده هیچ وقت نمیبخشمت بسه تا الان هرچقدر تو زندگیم دخالت کردی بسه هرچقدر به جام تصمیم گرفتی بسه آوا

طاها:شادی...

شادی اجازه نداد طاها حرف بزنه وگفت:صبر کن طاها بزارم اینبار بگم نمیگم زندگی خوبی داشتی نمیگم حتما باید همه چیو فراموش کنی و بیخیال و خوشحال و شاد باشی کل زندگیم سعی کردم فقط یبار از ته دل بخندونمت ولی شد یه بار با خودت بگی الکی هم که شده بخندم تا خوشحال شه؟گفتی آوا؟این همه مدت تنها بودم پرسیدی خوبم؟پای طاها که اومد وسط احساس مسئولیت کردی؟ پای طاها که اومد وسط یادت اومد خواهر بزرگمی؟

چیزی که واقعا نیستی؟

طاها کمی صداشو بالاتر برد و گفت:بسه شادی...بسه هرچقدر بی احترامی کردی خواهرت ازم خواست بیام اینجا در مورد تو حرف بزنیم در مورد آیندمون که بگه این فرصتو بهم داده تا خودمو ثابت کنم

شادی با بهت و تعجب داشت به طاها نگاه میکرد

طاها رو به من گفت: آوا خانم من واقعا معذرت...

نذاشتم ادامه بده فقط گفتم: فردا منتظرتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.همه کارمندا داشتن حرفامون رو میشنیدن که با دیدن من همشون سریع برگشتن سر کاراشون

حتی حوصله داد زدن سر کارمندا رو هم نداشتم دلم انجام هیچ کاری رو نمیخواست فقط میخواستم که برم...کجا نمیدونم فقط میدونستم که باید میرفتم...نمیدونم چقدر راه رفتم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم پاهام منو آورده قبرستون

نشستم کنار قبر مامان و بابا بعد خوندن فاتحه بدون اینکه حرفی بزنم فقط زل زدم به قبرشون...دلم میخواست حرف بزنم ولی قفل زبونم باز نمیشد...دلم میخواست گریه کنم ولی اشکی نداشتم که بریزم...خسته بودم از اینکه نمیتونستم هیچ جوره خودمو خالی کنم...خیلی وقتا میشینم و مرور میکنم گذشتمو فقط واسه اینکه بدونم گناهم چی بود...در حقی کی بدی کردم؟دل کی رو شکستم که تاوانش اینقدر سنگین شده؟

+خسته نشدی دختر؟

به مریم خانم که با چادر مشکیش درست روبروم قرار داشت نگاه کردم متوجه منظورش نشدم برای همین گفتم:بله؟

نشست روبروم کنار قبر مامان و براشون فاتحه خوند وقتی تموم شد گفت:نزدیک نیم ساعته همینجور زل زدی به سنگ قبرشون

اصلا متوجه نشده بودم که نیم ساعته همینجور زل زدم به قبرشون

مریم خانم:دلت تنگ شده براشون؟

_اونقدری که دلم میخواد منم الان پیششون بودم

مریم خانم:گاز بگیر زبونتو دختر تو هنوز خیلی جوونی

_جوونی به ظاهره یا به دل آدم؟

مریم خانم:خب معلومه به دل آدم

_پس دل من خیلی وقته کفنش خشک شده

مریم خانم:چرا اینقدر ناامید حرف میزنی دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_امید واسه آدمای زندست

ازجام بلند شدم و مانتوم رو که خاکی شده بود تکون دادم و گفتم:با اجازه

مریم خانم هم از جاش بلند شد وگفت:کجا؟

_نمیدونم شاید خونه

مریم خانم:اگه کاری نداری بیا پیش من امشب تنهام بچه ها قراره دیر بیان خونه

_ممنون مزاحم نمیشم

مریم خانم:اگه مزاحم بودی که نمی گفتم باهام بیا که ازتنهایی در بیام

_ولی آخه...

حرفمو قطع کرد و گفت:ولی آخه نداریم بریم

دیگه اعتراض نکردم و باهاش هم قدم شدم حوصله رفتن به خونه و روبرو شدن با شادی رو هم نداشتم

مریم خانم سینی چایی رو گذاشت جلوم و خودش نشست کنارم

_ممنون

مریم خانم:نوش جان

خونه نقلی از اون مدل های قدیمی داشتن که رنگ و بوی زندگی داشت حیاط باصفاشون از داخل خونه هم قشنگ تر بود

مریم خانم:خیلی با شادی جان فرق داری

_همه همینو میگن

مریم خانم:عین متین و متینا که فرقشون مثل زمین و آسمونه متین شیطون و شر وشلوغ،متینا آروم و مظلوم

_آقای آریایی بهشون نمیاد شیطون باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانم:خب واسه تویی که اونو همش تو شرکت دیدی باورش عجیبه بچه که بود هر وقت پیداش نمیکردیم میفهمیدیم که باز رفته بالای درخت بچم متینا خیلی از دستش کشید روزی نبود که اذیتش نکنه

_خوبه حداقل بچگی کردن

مریم خانم:تو نکردی؟

سکوت کردم و خیره شدم به لیوان چای روی دستم

مریم خانم لیوان چای رو از دستم برداشت و گذاشت داخل سینی با تعجب داشتم به کارایی که میکرد نگاه میکردم تا اینکه سرمو گذاشت روی زانوش و مشغول نوازش سرم شد. منم مقاومت نکردم انگار این همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم

مریم خانم با غم عجیبی گفت:این غمی که تو چشاته دل آدم رو کباب میکنه دختر چشمات رنگ زندگی نداره

از پاش بلند شدم و نگاش کردم و گفتم: فقط می گیره اما هیچ بارونی نمیاد دلم مثه آسمون روزهای جمعه غمگینه

زنگ خوردن گوشیم مانع از ادامه بحثمون شد.از تو کیفم درش آوردم اسم شادی افتاده بود روش

مریم خانم:نگرانته جواب بده

_الان وقت خوبی نیست واسه حرف زدن

مریم خانم:بحثتون شده؟

_هرچی گفت راست بود دلم از خودم گرفته با خودم نمیدونم چیکار کنم

مریم خانم:شاید وقتشه با خودت آشتی کنی

نگاش کردم و گفتم:باخودم قهرم مگه؟

مریم خانم:قهری که اینجوری زندگی رو کام خودت تلخ کردی

_من تلخش نکردم تلخ بود خودش

مریم خانم:ولی تو هم هیچ کاری نکردی واسه شیرین کردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب حق دارین وقتی چیزی نمیدونین اینجوری حرف بزنین

مریم خانم:دنیا به آخرش نرسیده که

_کاش میرسید...کاش میرسید و خلاص میشدیم از بودن،نفس کشیدن،مثلا زندگی کردن

مریم خانم از جاش بلند شد وگفت:من برم واسه شام یه کاری کنم دوتایی بخوریم

کمی بعد سینی چایی رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه

_نمیخواستم کام شما رو هم تلخ کنم

مریم خانم:نه برعکس خوشحالم

_خوشحالین؟واسه چی؟

مریم خانم:خوشحالم که حداقل دو کلوم باهام حرف زدی تا اونجایی که شادی میگفت همینقدرشم نمیگفتی

_گفتنش دردی رو دوا نمیکنه

مریم خانم:ولی آروم که میکنه آدمو

شاید حق با مریم خانم بود...گاهی وقتا حرف زدن خوب بود حداقل واسه منی که این همه سال سکوت کردم و ریختم تو خودم و هیچ جوره آروم نشدم شاید این روش میتونست کمکم کنه تا شایدکمی آروم شم

بعد خوردن شام دونفره خوش مزه مریم خانم تصمیم گرفتم که برم درست همون لحظه آقای آریایی اومدن خونه

آقای آریایی:مامان؟سلام من اومدم

مریم خانم:سلام پسرم خوش اومدی خسته نباشی

آقای آریایی:ممنون گفتم وقتایی که دیر میام خونه تنها نمون برو پیش متینا

مریم خانم:تنها نبودم که

آقای آریایی هنوز منو ندیده بود کیفم رو برداشتم و اومدم پیششون

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام

باتعجب به من و مادرش نگاه میکرد و کمی با مکث گفت:سلام

مریم خانم رو بغل کردم و گفتم:مریم خانم ممنونم بابت امشب

مریم خانم آروم زد به پشتم و گفت:مریم خانم همسایته تو هم مثل شادی بگو خاله مریم

ازش جدا شدم و خواستم لبخند بزنم هرچند باز نمیدونم تونستم یا نه

_بازم ممنون خاله مریم

خاله مریم:حالا شد من ازت ممنونم که امشب تنهام نزاشتی بازم بیا

_چشم با اجازه من دیگه برم

آقای آریایی که تا اون موقع بی صدا فقط داشت نگامون میکرد که احتمال میدادم از شدت تعجب زبونش قفل شده باشه گفت:اگه ماشین نیاوردین برسونمتون

_ممنون با آژانس میرم

خاله مریم:متین میرسونتت دخترم این وقت شب به آژانس اعتمادی نیست

اعتراض نکردم چون میدونستم فایده ای نداره تو این چند ساعتی که با خاله مریم بودم فهمیدم که از نه گفتن خوشش نمیاد و به شدت اعصابش بهم میریزه تا اینجا هم کلی اعتراض کرده بودم که هربار اخماش میرفت توهم برای همین دیگه اعتراض نکردم و سوار ماشین آقای آریایی شدم

توی راه هردومون سکوت کرده بودیم من ازشیشه زل زده بودم به بیرون و غرق بودم تو دنیای تاریک خودم اونم مشغول رانندگیش بود.وارد کوچه که شد جلوی آپارتمان ایستاد

_ممنون

آقای آریایی:خواهش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو بستم.هنوز ایستاده بود فکر کنم منتظر بود برم داخل تا بعد بره آخه چندباری دیده بودم که این کارو واسه شادی هم انجام میداد.کلیدم رو در آوردم تا درو باز کنم که صداش از پشت سرم اومد که میگفت:آوا

دوباره همون حس...دوباره یخ کردن دستام....لرزش بدنم...عرقای سرد روی بدنم...

آروم برگشتم به سمتی که صدا اومد.آقای آریایی هنوز نرفته بود و از تو ماشین زل زده بود به من شاید منتظر بود که برم داخل تا هرچه زودتر بتونه بره خونش ولی الان اصلا دلم نمیخواست اون از اینجا بره دلم میخواست باشه دلم میخواست تنهام نزاره نمیدونم چرا این حسا نسبت به اون اومده بود سراغم شاید بخاطر حال بدم بود...شاید به خاطر ترسم بود

اخماش حسابی تو هم بود کمی نزدیکتر شد ولی فاصلش هنوز زیاد بود آقای آریایی نسبت بهش دید نداشت

نمیدونم تو قیافم چی دید که از ماشین پیاده شد وگفت:اتفاقی افتاده خانم سلطانی؟

نگاهمو دنبال کرد تا بدونه به چی دارم نگاه میکنم

باخشم از لای دندوناش غرید:پسره کیه آوا؟این وقت شب تو ماشینش چیکارمیکردی ها؟

خود به خود مثل قدیما شروع کردم به توضیح دادن:آقای آریایی همکارمه زحمت کشیدن و منو رسوندن خونه

اصلا یادم رفته بود که دیگه نباید بترسم...یادم رفته بود که دیگه من اون آدم سابق نیستم...اونو که میدیدم همه چی یادم میرفت فقط اون لحظه هایی یادم می اومد که اگه جوابشو درست و حسابی نمیدادم یا اگه به حرفش گوش نمیدادم با کمربند می افتاد به جونم وتاوقتی که ازحال برم منو میزد یا اینکه با سیگار توی دستش یه قسمت از بدنم رو میسوزوند

حالم خوب نبود پاهام تحمل وزنم رو نداشت احساس میکردم

هرلحظه ممکنه بیفتم

یهو در خونه باز شد و صدای شادی از پشت سرم اومد

شادی:آوا؟اومدی بالاخ...ا

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن قیافه من و چهره اون جملش رو نتونست ادامه بده

شادی آروم از دستم گرفت و درحالیکه چشم از اون برنمیداشت گفت:تو...تواینجا چیکار میکنی؟

گره ابروهاش از هم باز شد و لباش به لبخندی که ازش متنفر بودم کج شد وگفت:به به چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد شادی خانم

شادی اخماش رفت توهم و گفت:بهتره بری از اینجا تا زنگ نزدم به پلیس

داوود:ای بابا شما دوتا هم که تا یه چی میشه میخواین زنگ بزنین به پلیس

داوود نزدیک تر شد.شادی جلوم قرار گرفت و گفت:نزدیکش نشو

داوود:چرا؟حق ندارم دست به زنم بزنم؟

شادی:اون هیچی تو نیست

داوود از این جمله متنفر بود برای همین عصبی شد و شادی رو کنار زد و از دستم گرفت و منو دنبال خودش میکشوند میخواست سوار ماشینم کنه

شادی:ولش کن عوضی

احساس میکردم دارم با پاهای خودم میرم سمت مرگ...سمت قبرم...باید کاری میکردم...داد میزدم...تقلا میکردم ولی هیچ جونی نداشتم اختیار پاهام رو نداشتم همینجور دنبالش میرفت

شادی:متین توروخدا یه کاری کن

تا اینکه یکی از دستم گرفت.دستای قوی و مردونه...دستایی که حس میکردم نمیخواست اجازه بده که حالا حالاها بمیرم...

آقای آریایی:ولش کن

داوود ایستاد و با اخم زل زد بهش و گفت:شماچیکاره باشی؟

آقای آریایی هم بیشتر اخم کرده بود وگفت:فکر کن همه کارش

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود:اااا؟

آقای آریایی:ولش کن

داوود:اگه نکنم؟

آقای آریایی نزدیکترش شد حسابی عصبی بودن هردوشون داوود که دستمو ول کرد سریع از فرصت استفاده کردم و رفتم پشت سر آقای آریایی قرار گرفتم.انتظار همچین چیزی رو نداشت میخواست بیاد دوباره بگیره که آقای آریایی دوباره جلوم قرار گرفت

داوود:ببین آقا پسر با دم شیر داری بازی میکنی بهتره بری کنار و بین من و زنم قرار نگیری

آقای آریایی:فعلا که داری میبینی نمیخوادت پس بهتره گورتو گم کنی و بری از اینجا

داوود:آوا بیا سوار ماشین شو

خودمو بیشتر قایم کردم و حتی از بازوی آقای آریایی هم گرفته بودم کارام دست خودم نبود تنها چیزی که میدونستم این بود که تکیه گاهم مردی بود که جلوم قرار داشت و نمیزاشت که اتفاقی واسم بیفته

داوود:بد میبینی آوا...یادت باشه...شما هم منتظر باش

سوار ماشینش شد و از پیشمون رفت.دستم هنوز رو بازوی آقای آریایی بود اونقدری محکم فشار داده بودم که دستای خودمم درد گرفته بود یه لحظه پاهام توانش رو از دست داد وخواستم بیفتم که از کمرم گرفت

آقای آریایی:خانم سلطانی؟خوبین؟

شادی:آوا؟خوبی آوا؟

آقای آریایی:بهتره ببریمش بیمارستان

دستمو گذاشتم روی سینه ی ورزشکارش و خواستم خودم رو بلند کنم

باصدایی که خودم به زور شنیدمش گفتم:لازم نیس

شادی:ولی رنگ به رو نداری آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به نشونه نه بردم بالا اصلا دلم نمیخواست برم بیمارستان ولی سرم هنوز گیج میرفت قدم اولو که برداشتم باز خواستم بیفتم که باز منو گرفت اینبار نزاشت بیام پایین و منو تا داخل خونه برد

سرمو تکیه داده بودم به سینه سفت و سختش.احساس میکردم تو امن ترین جای ممکن قرار گرفتم جایی که حس میکردم هیچ اتفاقی واسم نمی افته اونجا

منو گذاشت روی مبل و خودش کنار رفت.شادی با لیوانی که با هم زدنش مشخص بود آب قنده اومد پیشم و همه اون آب قند رو ریخت تو حلقم وقتی که حالم بهتر شد از جام بلند شدم و روی مبل نشستم

شادی:خوبی آوا؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

شادی:این لعنتی از کجا پیداش شد آخه از کجا پیدات کرد آوا

_نمیدونم

شادی:بعد سالها این اولین بار بود که اینجوری اومد سراغت

_دومین بار

شادی با تعجب گفت:چی؟

_اولین بارش نبود

شادی:کی؟کجا؟چرا بهم نگفتی؟

سکوت کردم وحرفی نزدم که ادامه داد:اون روز...اون روز تو شرکت...بخاطر این حالت بد شد آوا؟آره؟اون روز تو شرکت هم اومده بود سراغت نه؟داوود بود که اون بلا رو سرت آورد درسته؟

_آروم باش شادی

شادی از جاش بلند شد درحالیکه عصبی راه میرفت گفت:آروم باشم؟چجوری؟اون آدم اومده سراغت و اذیتت کرده تو به من هیچی نگفتی امشبم اگه متین نبود نمیخواستی بگی اون تورو با خودش میبرد و روح هیچ کی هم خبر دار نمیشد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به آقای آریایی انداختم که اخماش تو هم بود و سرشو به زیر انداخته و تکیه داده بود به دیوار

شادی:با توام آوا

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقی که اون روز تو شرکت افتاد برام مهم نبود که آقای آریایی اینجا بود و قرار بود اونم همه چیو بدونه به هرحال امشب شاهد اتفاقاتی شده بود که نباید میشد

فلش بک<-

امشبم از همون شبا بود همه کارکنا رفته بودن و فقط من مونده بودم تو شرکت ساعت از یازده هم گذشته بود ولی هنوزم خیال نداشتم بیخیال کارا بشم و برم خونه با رفتن آقای آریایی کارام سنگین تر شده بود مسئولیت های اونم افتاده بود رو دوشم

صدای یه چیزایی از بیرون می اومد از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت خارج از اتاق قدم بر می داشتم

وسط سالن شرکت ایستاده بودم که صداش از پشت سرم اومد که گفت:سلام خانومی

دوباره همون حالت...دوباره عرقای سرد...دوباره لرزش دستام...سستی پاهام...یخ کردن اونها...نمیدونم اینبارم خواب و خیال و توهم بود یا واقعیت برای فهمیدنش باید برمیگشتم...برمیگشتم و نگاش میکردم

داوود:دلم برات تنگ شده بود خانوم

صداش مو به تنم سیخ کرده بود و مثل ناقوس مرگ بود برام

همه ی حس های بد دنیا با هم اومده بود سراغم...حالت تهوع داشتم و سردم شده بود و میلرزیدم

آروم آروم برگشتم سمتش...درست مثل قبل بود...همون لبخند چندش آور و نگاه کثیفش رو داشت... برخلاف قبلنا ریش گذاشته بود رو صورتش عوض شده بود شاید اگه خیلی با دید مثبت نگاه میکردم میتونستم بگم قیافش نسبت به گذشته بهتر شده بود ولی چشماش همون بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم قفل شده بود انگار که عزراییل رو دیده بودم هرچند یه زمانی برام فرقی با عزراییل نداشت

نزدیک تر میشد و من عقب تر میرفتم

داوود:چی شده خانومی؟خوشحال نشدی از دیدنم؟میدونم زبونت بند اومده از اینکه یهویی منو دیدی هرچند این اولین دیدارمون نیست مگه نه؟

پس اون روز،اونی که توی کوچه بود واقعا خودش بوده... نه رویا،نه خیال،نه توهم و نه خواب...واقعی واقعی

باید به خودم می اومدم نباید میدید که دیدنش هنوزم عذابم میده باید نشون میدادم که من اون دختر ساده ی احمق اون موقع ها نیستم که هرچی گفت سکوت کنم و دم نزنم

باید میدید که عوض شدم...خودمو جمع و جور کردم و باصدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:تو اینجا چیکار میکنی؟

داوود:این چه سوالیه خانومی معلومه دیگه اومدم تورو ببینم

_به من نگو خانومی

داوود:چرا؟ مگه خانومم نیستی؟

_من هیچی تو نیستم

داوود: سرتق تر از قبل شدی

_هیچی از قبل من نمونده

داوود نزدیک تر شد الان دیگه درست روبروم قرار داشت.انگشت سبابش رو کشید روی گونم و گفت: آره خوشگل تر از قبل شدی

دستشو پس زدم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش و گفت:باید دلت واسم تنگ شده باشه درسته؟

زل زدم تو چشماش و با تمام وجودم گفتم: حالم ازت بهم میخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستاش هرلحظه بیشتر میشد واحساس میکردم هر آن ممکنه دستم بشکنه ولی نمیخواستم کم بیارم با تمام دردی که حس میکردم با همون نفرت زل زده بودم تو چشماش که باعث خشم و عصبانیت بیشترش میشد

یه روزی میترسیدم از اینکه تو این چشما زل بزنم ولی حالا داشتم تو این فاصله کم با همه دردی که حس میکردم زل میزدم تو چشماش

داوود:قبلا هم بهت گفته بودم از رام کردن حیووناى وحشی مثل تو خوشم میاد

_حیوون خودتی و هفت جد وآبادت

مچ دستمو ول کرد و اینبار محکم زد تو گوشم.دردش اونقدری زیاد بود که صدای ضرب دستش تو گوشم هی تکرار میشد حس میکردم پرده گوشم پاره شده

با دو دستش از بازوهام گرفت و درحالیکه محکم فشارشون میداد از لای دندوناش غرید: فکر نکنم لازم باشه بهت یادآوری کنم که تو هنوزم زن منی

_من هیچی تو نیستم

داوود:عوض کردن شناسنامت این واقعیت رو تغییر نمیده

حرفی نزدم و اونم بازوهامو ول کرد.ازم دور شد و دستاشو کرد تو جیب شلوار پارچه ایش ودرحالیکه دور خودش میچرخید نگاهی به شرکت مینداخت

داوود:عجب دم و دستگاهی راه انداختی

_بهتره از اینجا بری داوود

داوود:کجا برم؟تازه پیدات کردم

_میری یا زنگ بزنم به پلیس؟

داوود بلند بلند قهقهه میزد.بعد ازاینکه خندیدنش تموم شد گفت:باشه میرم ولی فکر نکن از پلیس ترسیدم میرم ولی باز میام دیگه واسه امشب بسه زیادی خانومم رو سورپرایز کردم یکمشم بزارم واسه بعد مگه نه؟ مواظب خودت باش خانوم حالاحالاها کار داریم باهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رفتنش تکیه دادم به دیواری که پشت سرم بود و آروم سر خوردم و نشستم روی زمین

****

یادآوردی اون شب دوباره حالمو بد کرده بود

شادی:چرا نگفتی آوا؟چرا نگفتی بهم؟این همه ازت پرسیدم یه کلمه حرف نزدی چرا آوا؟

آقای آریایی:شادی؟

شادی نگاهی به آقای آریایی انداخت و بعدش سکوت کرد شاید با چشماش بهش فهمونده بود که باید کمی مراعات کنه و بدونه که حال منم خوب نیست

شادی نفس عمیقی کشید و نشست کنارم دستمو گرفت و گذاشت تو دستش وگفت:آوا من و تو خواهریم و جز هم دیگه کسی رو نداریم اگه اتفاقی واست می افتاد من چیکار میکردم؟(بغض کرده بود)اگه اون عوضی بلایی سرت می آورد من چیکار میکردم آوا؟

_شادی اون بلایی سرمن نمیاره یعنی نمیکشه منو

شادی:آره نمیکشه جاش هرلحظه عذابت میده اون روزایی که...

نگاهی به آقای آریایی که شاهد صحبت ما بود انداختم شادی هم رد نگاهمو گرفت و بحث رو ادامه نداد

آقای آریایی:اگه کاری با من ندارین من دیگه برم

شادی از جاش بلند شد و روبهش گفت:ممنونم بابت امشب اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد

آقای آریایی:بیشتر مواظب خودتون باشین خدانگهدار

شادی:خداحافظ

منم زیرلب خداحافظی گفتم و شادی درو بست و قفل کرد

شادی:میخوای یه دوش بگیری آوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجام بلند شدم و گفتم:نه

رفتم داخل اتاقم و روی تختم دراز کشیدم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم شادی که تو این مدت دم در اتاق ایستاده بود و با ناراحتی داشت نگام میکرد اومد داخل و نشست کنار تختم

شروع کرد به نوازش کردن گونم

قطره اشکی از روی گونش چکید و گفت:معذرت میخوام میخوام آوا

نگاش کردم. ادامه داد:نمیدونستم میخوای به طاها فرصت بدی فکر کردم میخوای منصرفش کنی از بامن بودن و...

حرفشو قطع کردم وگفتم:بیخیال شادی تموم شد رفت

شادی:ولی من حرفای خیلی بدی بهت زدم

لبخندی زدم وگفتم:حقم بود

از روی گونم بوسید وگفت:منو ببخش خواهریم هیچ کدوم از حرفام از ته دلم نبود من تو این دنیا جز تو کسی رو ندارم اگه تو نباشی اگه تو راضی نباشی هیچی نمیخوام

_بسه شادی فیلم هندیش نکن

شادی:ممنون که به طاها فرصت دادی مطمئن باش که پشیمون نمیشی

_الکی دلتو صابون نزن هنوز هیچی معلوم نیس

شادی:همین یه قدمم خودش کلیه

شادی بعد بوسیدن دوبارم پتو رو روم کشید و چراغ رو خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون

فکرم درگیر بود...درگیر همه چیز...شادی،طاها،داوود،حتی آقای آریایی و کمک امروزش

اگه اون نبود خدا میدونست قراره چه بلایی سرم بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از همه به رابطه طاها و شادی فکر میکردم ته دلم حس بدی نسبت به طاها نداشتم پشیمونم نبودم از اینکه بهش فرصتی داده بودم تا خودش رو اثبات کنه شادی خوشحال بود اینو از چشاش میتونستم بخونم بااینکه هنوز هیچی معلوم نبود همین فرصت کوچیک هم باعث شده بود اینقدر شاد باشه

با داوود نمیدونستم باید چیکار کنم از اونجایی که میشناختمش دست بردار نبود نمیخواستم دوباره برگردم به اون روزا،نمیخواستم دوباره تکرار بشه اون جهنم...به هیچ وجه نمیخواستم

اگه قرار باشه دوباره برگردم به اون جهنم ترجیح میدم خودمو بکشم جهنم اون ور بهتر از جهنم داوود

از آینده ای که هیچیش معلوم نبود میترسیدم!میترسیدم چون این زندگی میونه خوبی با من نداشت و ترجیح میداد بیشتر زمین بخورم تا اینکه شاد باشم و واقعا زندگی کنم

****

_اینا پرونده هاییه که باید بررسیشون کنی اتاق آقای آریایی رو گفتم برات آماده کنن هرجا مشکلی بود میتونی از خودم بپرسی بقیه چیزها رو هم خانم احمدی بهت توضیح میده

طاها پرونده ها رو از روی میز برداشت.خیلی خوشحال و سرحال بود شادی هم همینطور نمیدونم این خوشحالی واسه کار تو این شرکت بود یا کلا اینجور آدمی بود و هرچی بود راضی بودم چون با این انرژی میتونست کارا رو به درستی انجام بده

طاها:باشه اگه مشکلی بود بهت میگم هرچند از متین هم یه چیزایی پرسیدم و راهنماییم کرده

_خوبه میتونی بری سر کارت

طاها:چشم

خواست از اتاق خارج بشه که برگشت و گفت:آوا؟

نگاش کردم که ادامه داد:خیلی خیلی ممنونم بابت این فرصتی که دادی قول میدم پشیمونت نکنم

_اولا تو ساعات اداری آوا نه و خانم سلطانی اینجا شرکته حواست باشه دوما فکر نکن آسون میگیرم پس حواست رو بیشتر جمع کن

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:من واسه هرچیزی آمادم خانم سلطانی

چشمکی زد و از اتاق خارج شد

این پسر بلد بود چجوری خودش رو تو دل بقیه جا بده نمیخوام بگم به همین زودی بهش اعتماد کردم و حس خوبی بهش دارم

ولی میتونم بگم حس بدی نسبت بهش ندارم و پشیمون نیستم از این فرصتی که بهش دادم امیدوار بودم که پشیمونم نکنه و این همون آدمی باشه که بتونم با خیال راحت دست خواهرم رو بزارم تو دستش و یک عمر کنار هم خوشبختیشون رو ببینم

****

شادی:اجازه هست خانم سلطانی؟

شادی درو کمی باز کرده بود سرشو آورده بود داخل و با شیطنت و لبخند خاصش منتظر اجازه من بود تا کامل بیاد داخل

_سلام بیا تو

شادی اومد داخل اتاق و گفت:خواهر گلم چطوره؟

_خوبه از این ورا؟

شادی:هیچی همینجوری اومدم. بده دلم واست تنگ شده؟

با حالتی که نشون میداد خر خودتی نگاش کردم کردم که گفت:خب یکمم دلم واسه طاها تنگ شده بود اومدم ببینم کاراش اینجا چطوره

_تو خودت کار نداری مگه؟

شادی:ماشاءالله من یه متین دارم یه تنه همه کارا رو انجام میده بزنم به تخته

_شادی میدونی که قرار نیست اینجا پلاس شی

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:همین یه بار اومدم دیگه اذیت نکن آوا

_چیزی میخوری؟

شادی:یه لیوان آب پرتقال خیلی تشنمه

_دویدی مگه؟

شادی:بالا اومدن از این همه پله کم از اون نداشت باز که این آسانسورتون خرابه

درحالیکه گوشی تلفن رو برمیداشتم تا به خانم احمدی زنگ بزنم گفتم: آره باز خراب شده مثل اینکه زنگ زدن یه نفر بیاد درستش کنه

شادی:آره دیدم داشتن تعمیر میکردن

_خانم احمدی بگین دو لیوان آب پرتقال بیارن بی زحمت

خانم احمدی:چشم

گوشی رو گذاشتم سر جاش و نشستم رو به روی شادی و گفتم:اوضاع کارخونه چطوره؟

شادی:با وجود متین عالیه یعنی تو با اخراج کردن متین هم لطف بزرگی در حق من کردی هم ظلم بزرگی در حق خودت و شرکتت این پسر معرکه اس از پس هر کاری برمیاد

_درمورد دیشب چیزی نگفت؟

شادی:نه صحبت نکردیم در موردش چطور؟

_همینجوری

خانم احمدی با زدن تقه ای به در وارد اتاق شد و لیوان آب پرتقال رو گذاشت جلومون

شادی:ممنون

خانم احمدی:امر دیگه ای نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه فقط به آقای رستگار بگین تشریف بیارن اتاقم

خانم احمدی:چشم

بعد رفتنش نگاه کردم به نیش باز شده شادی وگفتم:جمع کن نیشتو

شادی:دست خودم نیست

_شادی دیشبم بهت گفتم الکی دلتو صابون نزن هنوز هیچی معلوم نیست

شادی: من به طاها ایمان دارم که دل سنگ تورو به دست میاره

شادی چشمکی زد و یه قلپ از آبمیوش رو خورد نمیدونم این ماجرای چشمک زدن از طاها به شادی رسیده بود یا از شادی به طاها ولی علامت خوبی واسه پایان دادن به بحثشون بود

در اتاق زده شد و طاها وارد اتاق شد

طاها:خانم احمدی گفتن که گفتین بیام اتاقتون

طاها هنوز شادی رو ندیده بود چون شادی اونطرف اتاق درست پشت سر طاها قرار داشت جایی که وقتی از در وارد میشدی دیده نمیشد و میز جلسه بزرگی همراه با صندلی هایی دورش قرار داشت

شادی از پشت بهش نزدیک شد و دستاشو گذاشت رو چشمای طاها

طاها:شادی؟

شادی دستاشو برداشت و با اعتراض گفت:!!!! ازکجا فهمیدی؟

طاها لبخندی زد وگفت: از بوی عطرت بعدشم خانم سلطانی به کی به جز شما اجازه میده که همچین حرکاتی انجام بدی

شادی یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:خانم سلطانی؟

طاها:اینجا شرکته و الان هم ساعت اداریه دیگه

شادی:آوا این قوانین سفت و سختت رو، رو طاها هم اعمال کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقای رستگار هم جزء کارکنان اینجان

شادی ادامو در آورد وگفت:آقای رستگار هم جزء کارکنان اینجان همیشه همینطوری بودی

کیفمو برداشتم وگفتم:من دارم میرم یه سر به کارگاه بزنم شما دوتا هم بهتره هرچه زودتر برگردین سر کارتون

طاها:چشم

از اتاق اومدم بیرون و قبل بستن در صدای طاها رو میشنیدم که میگفت:اینقد به خواهرت اعتراض نکن شادی...

بقیه جمله رو نشنیدم چون در اتاق رو بسته بودم.از شرکت اومدم بیرون و به سمت کارگاه رفتم تا ببینم اوضاع اونجا چطوره و کارها چطور پیش میره

با رسیدنم به اونجا دیدم که آقای آریایی هم اومدن اونجا و گزارش روزانه رو از مسئول کارگاه میگیرن

با دیدنم نزدیک شد و گفت:سلام

_سلام فکر نمیکردم دیگه اینجا هم بیاین

آقای آریایی: اومده بودم یه سری بزنم طبق عادت

_خب چطوره؟

تو کارگاه با هم همقدم شدیم و اون درمورد اوضاع کارگاه و کارایی که انجام شده بود و باید انجام میشد توضیح میداد بعد تموم شدن گزارشاش گفتم: پس ضرری از اون آتیش سوزی وارد شده رو میتونیم تلافی کنیم

آقای آریایی:بله صددرصد بدون اینکه آسیبی به اوضاع مالی کارگاه و شرکت وارد بشه

_خوبه

رسیده بودیم به ماشین من

_اگه میشه مثل قبل اوضاع کارگاه رو شما دنبال کنین

آقای آریایی:با کمال میل

رمان بازار
romanbazar.ir

_ماجرای دیشب...ا

حرفمو قطع کرد و گفت: لازم نیست توضیح بدین ولی بهتره که حواستون رو بیشتر جمع کنین

_به هرحال ممنونم

سوار ماشین شدم و ازش دور شدم.بهش مدیون بودم بابت دیشب خیلی راحت میتونست خودشو قاطی این موضوع نکنه و بی تفاوت بزاره بره حتی اگه منتظر نمیموند تا من وارد خونه بشم ممکن بود حتی روحشم از این ماجرا باخبر نشه و کسی نباشه که بهمون کمک کنه این اولین کمکش هم نبود اون شب،اون و مادرش بودن که منو به بیمارستان رسوندن هم اینکه خیلی کمکش به شادی رسیده بود و شادی اونو مثل برادرش دوست داشت

دلم نمیخواست دیگه با رفتارا و حسای بدم به شادی آسیبی وارد کنم مجبور نبودم باهاش صمیمی باشم ولی میتونستم حداقل باهاش بدرفتاری نکنم حالا که احتمال این وجود داشت که طاها وارد زندگیمون بشه اونم به عنوان فردی از زندگی طاها بیشتر تو زندگیمون خواهد بود.

****

طاها هم ماجرای داوود و اتفاقاتی که واسم افتاده بود رو فهمیده بود و بیشتر حواسش جمع من و شادی بود تا جایی که میتونست سعی میکرد تنهامون نزاره

خیالش از بابت شادی راحت بود چون کنارش آقای آریایی بود و میدونست که ازش مواظبت میکنه

وقتایی که کارم تو شرکت طول میکشید همراهم میموند تا کارم تموم شه حتی خودشم کمکم میکرد.دیر وقت هم که میشد خودش منو میرسوند خونه تا خیالش راحت شه نمیزاشت تنها باشم میگفت دوست نداره اتفاقی که افتاده دوباره تکرار بشه

احساس مسئولیت میکرد نه تنها نسبت به شادی بلکه حتی نسبت به من و این احساس مسئولیتش به دلم مینشست

تو این مدتی که اینجا بود و شناخته بودمش فهمیده بودم که انتخاب شادی درست ترین بوده و بهش اعتماد داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها همون آدمی بود که میتونستم با خیال راحت دست خواهرم رو بزارم توی دستش و یک عمر شاهد خوشبختیش باشم

کارای شرکت رو هم به خوبی یاد گرفته بود و تلاشش قابل تقدیر بود تا جایی که کارای منم سبکتر شده بود وقتایی که حوصله نداشتم برم شرکت خیالم راحت بود که طاها از پس کارا برمیاد و من میتونستم تو دنیای تاریک خودم غرق بزنم و فکر کنم که آینده ای که معلوم نبود قراره چه اتفاقی بیفته و زندگی ای که چه بلایی سرم میاره

در اتاق زده شد و طاها درو باز کرد وگفت:اجازه هست؟

_بیا تو

دوتا پوشه رو گذاشت جلوم و گفت:نیاز به امضای تو دارن

یکی از پوشه ها رو باز کردم وگفتم:تو چرا آوردی میگفتی خانم احمدی بیاره دیگه

طاها نشست روی مبل وگفت:داشتم می اومدم تو اتاقت دیدم داره پوشه هارو میاره گفتم من میبرم

نگاش کردم وگفتم:چیزی شده؟

طاها:نه فقط خواستم بگم امشب قراره با بچه ها بریم بیرون تو هم بیای

_بچه ها؟

طاها:منظورم من و شادی و متین

_میدونی که خوشم نمیاد از این چیزا

طاها: شادی گفت قبول نمیکنی ولی گفتم شانسمو امتحان کنم

_شادی منو میشناسه که میگه

طاها:گفتم فرصتی بشه تا طاهای بیرون رو ببینی و منم آوای بیرون رو

_آوای شرکت و بیرون فرقی باهم ندارن

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:لطفا بیا آوا خیلی دوس داریم تو جمعمون باشیم هم اینکه اگه نیای ما خیالمون راحت نمیشه نمیتونیم تورو تنها بزاریم تو خونه

_این همه با هم رفتین بیرون و منم تنها موندم خونه اینم روش

طاها:هربارشم همش فکر این بودیم که نکنه اتفاقی واست بیفته

_اصرار نکن طاها

طاها از جاش بلند شد وگفت:باشه هرجور راحتی ولی اگه نظرت عوض شد که امیدوارم بشه خیلی خوشحال میشیم که تو جمعمون باشی

طاها از اتاق رفت بیرون.اصلا حوصله بیرون رفتن و گشت وگذار رو نداشتم هم اینکه دلم نمیخواست برم اونجا مثل برج زهرمار بشینم و روزشون رو خراب کنم

از اصرارای طاها راحت شده بودم ولی شب اصرارای شادی شروع شده بود امشبم از اون شبایی بود که مرغش یه پا داشت و به هیچ وجه بیخیال نمیشد برای همین واسه خلاص شدن از نق نقش آماده شدم و باهاشون رفتم.

طاها و آقای آریایی بیرون منتظر ما بودن هردوشون سلام دادن

طاها بادیدنم لبخندی زد و رو به شادی گفت:بالاخره تونستی؟

شادی:گفتم مرغم یه پا داره

طاها با خوشحالی درو برامون باز کرد و من و شادی عقب نشستیم و طاها پشت فرمون و آقای آریایی هم کنارش

_خب کجا میریم حالا؟

طاها و شادی هر دو باهم داد زدن:شهربازی

بااینکه اصلا از مکان شلوغ خوشم نمی اومد ولی دلم نمیخواست این شادیشون رو خراب کنم خوشحال بودن اونم خیلی و همه اینا بخاطر حضور من بود

شادی:طاها آهنگ منو بزار

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:ای به چشم

طاها بعد از پالا پایین کردن چند آهنگ،بالاخره آهنگ مورد علاقه شادی رو پیدا کرد و صداش رو داد بالا

مثل همیشه موزیک شاد ماکان بند بود این علاقه شادی نسبت به ماکان بند تمومی نداشت.با خوندن خواننده طاها وشادی شروع کردن به خوندن آهنگ.آقای آریایی هم مثل من امشب ساکت بود

چرا غم داره چشات

یه دنیا حرف داره نگات

وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غماتو بخرم

برو دارمت

تنها نمیزارمت

الکی نیست عاشقت شدم و تا زندم من هواتو دارم

برو دارمت

تنها نمیزارمت

طاها روی فرمون ضرب گرفته بود و شادی با دستاش قر میداد

این دل حالش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

طاها:شادی؟

شادی:جانم؟

طاها:تو میدونی که عاشقت شدم و عشق من به تو که نیست که الکی

میدونم اینو با تو میمونم و آخه تو خیلی با نمکی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو

مزه میده من در میارم حرصتو

چیکار کنم آخه من از دست تو

دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو

با سروصدای زیاد طاها و شادی بالاخره رسیدیم شهربازی

طاها:خب اول چی سوار شیم؟

شادی:امممم ترن هوایی

طاها:شمام سوار میشین دیگه

_من میرم کافی شاپ همینجا تا شما بیاین

شادی:آوا ترس از ارتفاع داره نیاد بهتره

طاها:تو چی متین؟

آقای آریایی:شما برین منم با خانم سلطانی میرم البته اگه مزاحمشون نباشم

_نه خواهش میکنم

شادی:باشه پس شما برین ماهم چندتا چیز سوار میشیم و میایم

شادی و طاها رفتن و من و آقای آریایی هم راه کافی شاپ رو در پیش گرفتیم

_اگه واسه محافظت از من از تفریحتون گذشتین باید بگم لازم نبود

آقای آریایی:اگه بگم یکی از دلیلام نبود دروغ گفتم ولی بیشتر بخاطر این بود که حوصله نداشتم امشبم فقط به اصرار طاها اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رسیدن به کافی شاپ رو صندلی های بیرون نشستیم

_پس شما هم مثل منین

آقای آریایی:امشب اینطور شد

بااومدن گارسون هرکدوم چیزی سفارش دادیم.

معلوم بود که حالش گرفتس امشب مثل روزای دیگه نبود نمیدونستم اینجور موقع ها باید چیکار کرد اصلا دلداری دادن یا مثل شادی فضا رو عوض کردن بلد نبودم از طرفی با خودم گفتم شاید موضوعی نباشه که دلش بخواد با من در میون بزاره برای همین سکوت کردم و حرفی نزدم

گارسون سفارشاتمون رو آورد و جلومون قرار داد هردو تشکر کردیم و بعد گفتن "نوش جان" از پیشمون رفت

بعد کمی سکوت خودش سر صحبت رو باز کرد

آقای آریایی:خوشحالم که به طاها این شانس رو دادین تا خودش رو اثبات کنه

_منم خوشحالم بیشتر بخاطر شادی

آقای آریایی: مطمئنم طاها هرکاری از دستش بربیاد برای خوشبختی شادی انجام میده

_شادی بیشتر به حضور طاها و دوست داشتنش نیاز داره نه چیز دیگه

آقای آریایی:همه آدما همینن همه به مهر و محبت کسی نیاز دارن که دوسش دارن اینطور نیست؟

_نمیدونم شاید نمیتونم در مورد چیزی نظر بدم که تجربه ای توش ندارم

آقای آریایی:یعنی میخواین بگین هیچ کسی رو تو زندگیتون دوست نداشتین؟

_نه هیچ کسی رو

آقای آریایی:حتی همسرتون رو؟

به کار بردن این واژه باعث شد سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم نمیدونم چه حسی بهم دست داده بود فقط میدونستم حس خوبی بهم دست نداده من هیچ وقت اونو به عنوان همسرم قبول نداشتم و نخواهم داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای آریایی:معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم بهتره بیخیال بشیم

_اون همسر من نیست

آقای آریایی:ولی اون روز...

حرفشو قطع کردم وگفتم: اون ماجرا خیلی متفاوت تر از اون چیزیه که دیدین قصش درازه و داستان جالبی واسه گفتن نیست

آقای آریایی:حس تنفرتون نسبت به مردا هم از اون قصه ناشی میشه؟

_کی‌گفته من از مردا متنفرم؟

آقای آریایی:شادی و اینکه خودمم از نزدیک شاهد رفتارتون با مردا بودم

_چرا باید باهاشون صمیمی بشم؟

آقای آریایی:قرار نیست با همشون صمیمی بشین ولی آیا لازمه که از همشون هم متنفر باشین؟

_پیاده از کنارشون میگذری میگن: "چندی خوشگله؟" با ماشین از کنارشون میگذری میگن:" برو پشت ماشین لباسشویی بشین!" تو صف نان نوبتت رو میگیرن چرا؟ چون صداشون بلندتره تو صف فروشگاه نوبتت رو میگیرن چرا؟ چون قدشون بلندتره. زیربارون منتظر تاکسی وایمیسی هلت میدن و خودشون سوار میشن تو تاکسی که میشینن پاهاشون رو صد وهشتاد درجه باز میکنن انگار اومدن مسابقه ژیمناستیک و قراره انعطاف بدنشون رو نشون بدن که چی بشه؟که تنشون بخوره به تنت بخاطرشون نمی تونستیم بیایم استادیوم چرا؟ چون اسلام به خطر میفته

لباس پوشیده باید بپوشیم چرا؟چون ممکنه مرد به گناه بیفته

لاک قرمز نزنین چرا؟چون مرد به گناه میفته

مردی که قراره با یه تار مو و لاک قرمز به گناه بیفته ببخشید مرد نیست از حیوون هم پست تره

وقتی ازشون میپرسی که چرا ازدواج نمیکنی میگن زن گرفتن خریته ولی به ماکه میرسه میشیم ترشیده

موقعی که بچه شیر میخواد یا باید پوشکش رو عوض کنن میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مال مادر ولی موقع گرفتن شناسنامه و طلاق میشه مال پدر

از تو کوچه که رد میشیم امنیت نداریم از خیابون که میگذریم امنیت نداریم به بچه کوچیک هم رحم نمیکنن همه جا پر شده از تجاوز به کودک و جنازه بچه هایی که از اینور و اونور پیدا میشه

چرا؟گناهشون چیه؟اینکه دخترن؟ اینکه دختر به دنیا اومدن؟اینکه همجنسشون نیستن تا زور بگن؟

آقای آریایی:خیلی دلت پره ها

_اینا چیزاییه که وجود داره

آقای آریایی: درسته منم به عنوان هم جنسشون تایید نمیکنم کاراشون رو حتی دلم میخواد به بدترین شکل ممکن مجازات بشن ولی این درست نیست که همه رو با یه چوب بزنین

_من همه رو با یه چوب نمیزنم فقط ترجیح میدم ازشون فاصله بگیرم

آقای آریایی:کار درست هم میکنین تو این دوره زمونه کسی که بشه بهش اعتماد کرد خیلی سخت پیدا میشه

آقای آریایی_

حرفمو قطع کرد وگفت:متین

باتعجب نگاش کردم که گفت:متین صدام کنین لطفا الان که ساعت کاری نیست

_چرا واستون مهمه که من چه حسی نسبت به همجنساتو دارم

آقای آریایی:همش از روی کنجکاوی بود

_فکر میکردم بیشتر در مورد گذشته من کنجکاو باشین و در موردش سوال بپرسین

آقای آریایی:گذشته و زندگی خصوصی هرکسی به خودش مربوطه منم همچین حقی رو به خودم نمیدم که دخالت کنم البته اگه نیاز دونستین که درد و دل کنین میتونین رو من حساب کنین

بحث رو ادامه ندادم و سکوت کردم تا همینجا هم زیادی حرف زده بودیم قرار نبود بیش از حد صمیمی باشیم ولی ممنون بودم ازش بابت اینکه تنهام نزاشت و مراقبم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حق با اون بود لازم نبود همه رو با یه چوب مجازات کرد بودن آدمایی مثل طاها و آقای آریایی که بی منت و بدون هیچ چشم داشتی کمک میکردن و مراقبت بودن و من چقدر ممنون بودم ازشون

بعد اومدن شادی و طاها که حسابی بهشون خوش گذشته بود برای خوردن شام رفتیم به یک رستوران

بیشتر شادی و طاها حرف میزدن و سعی میکردن با گفتن چیزای با مزه فضای شادی رو ایجاد کنن و مارو بخندونن

گاه گاهی در جواب حرفاشون لبخندی میزدم از این بیشتر از دستم بر نمی اومد خندیدن از یادم رفته بود ولی آقای آریایی ساکت تر شده بود و بیشتر تو خودش بود از غذاشم چیزی نمیخورد و بیشتر باهاش بازی میکرد

موقع خروج از رستوران شادی نگهم داشت تا پسرا ازمون فاصله بگیرن

_چیزی شده؟

شادی:ببینم تو چیزی به متین گفتی؟

_نه چطور؟

شادی:پس چرا کشتیاش غرق شده و تو خودشه؟

_چه میدونم از خودش بپرس از اولم همینطور بود که

شادی:به این شدت نبود

طاها:چی میگین اونجا بهم؟بیاین دیگه

شادی:اومدیم

سوار ماشین شدیم و قرار بود دیگه بریم خونه ساعت از دوازده هم گذشته بود و خیابونا خلوت شده بودن

شادی:طاها؟

طاها:جان طاها؟

شادی:بریم اون بستنی فروشی که اون دفعه رفتیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:بریم

خدا بگم چیکارت کنه شادی که هر دفعه دلت هوس یه چیزی میکنه طاها جلوی بستنی فروشی نگه داشت و همراه شادی رفتن بستنی بگیرن

_نمیخواستم با حرفام ناراحتتون کنم

سرش رو چرخوند به طرفم و نگام کرد

آقای آریایی:متاسفم

_بابت؟

آقای آریایی:بابت اینکه هم جنس آدمایی شدم که اینقدر پست و کثیفن

_شما چرا؟اونایی که باید شرمنده و خجالت زده باشن نیستن

آقای آریایی:واقعا ناراحت کنندس که بخاطر کسایی که مثلا اسم خودشون رو میزارن مرد دیدن لبخند رو لب خانومایی مثل تو حسرت بشه

زل زده بودم تو چشماش اونم همینطور ناراحت بود اینو چشماش نشون بود یا شایدم به قول خودش شرمنده

حسابی گرمم شده بود از خجالت سرمو انداختم پایین و اونم کمی بعد سرشو برگردوند واز پنجره به بیرون خیره شد.

نمیدونم چرا شادی و طاها اینقدر دیر کرده بودن یعنی یه بستنی گرفتن اینقدرطول میکشید؟

بالاخره طاها و شادی با چهارتا بستنی اومدن وآقای آریایی هم رفت بیرون تا بستنیش رو بخوره فقط تو ماشین نشسته بودم هیچ میلی نداشتم که بستنیم رو بخورم برای همین از ماشین اومدم پایین و بستنی رو دادم دست اولین بچه ای که دیدم از شوق دیدن بستنی چشماش برق میزد و پدرش که کنارش بود ازم تشکر کرد

شادی:چرا نخوردی؟

_میل نداشتم...بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:بریم

سوار ماشین شدیم و اینبار به سمت خونه رفتیم

در طول مسیر هممون ساکت بودیم.برای اینکه از التهاب درونم کم بشه شیشه رو دادم پایین تا باد بخوره بهم

نمیدونم این گرما یهو از کجا اومد سراغم آدم گرمایی هم نبودم همیشه دست وپاهام سرد بود ولی اینبار از درون داشتم میسوختم

این گرما از نگاه آقای آریایی بهم منتقل شده بود انگار تو چشماش آتیشی داشت که با منتقل شدنش بهم این حس گرما رو بهم داده بود.

خداحافظی های طاها و شادی همیشه طولانی بود برای همین من سریع ازشون خداحافظی کردم و رفتم بالا کمی بعد هم شادی اومد مثل اینکه اینبار بخاطر وجود آقای آریایی بیخیال طاها شد و زودتر اومد بالا

بعد عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم

فکرم درگیر بود اما اینبار درگیر اون نگاه

شاید به خودش یا هرکس دیگه ای میگفتی فکر میکرد که آدم بی جنبه ای هستم که اینقدر درگیر یه نگاهی که ممکنه بی هیچ منظوری باشه شدم ولی دست خودم نبود چشمامو که میبستم چشماش می اومد جلو چشم

حس تو نگاهش چی بود اصلا نمیتونم تشخیصش بدم فقط میدونم یه نگاه خاص بود یه نگاهی که هیچ وقت ازش ندیده بودم

شایدم چون برای اولین بار بود که با یه جنس مخالف به جز طاها هم صحبت شده بودم اینطور بود شاید برای اینکه برای اولین بار آقای آریایی شده بود،متین...متین...یعنی دارای پختگی خردمندی و وقار دارای متانت و استوار و محکم

محکم بود اینو اون روزی فهمیدم که جلوم قرار گرفته بود و اجازه نمیداد داوود منو با خودش ببره...خاله مریم اسم قشنگی برای پسرش انتخاب کرده بود...چرا اینقدر ذهنم درگیرش بود...درگیر یه نگاه ساده...درگیر نگاهی که هیچ توش نبود...چت شده آوا؟

شدی مثل این دخترای بی جنبه ای که با یه نگاه بی منظور هزارتا فکرمیکنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نه من مثل دخترای دیگه بودم نه متین مثل پسرای دیگه

متین...چه زود صمیمی شدم باهاش...چه زود جداش کردم از بقیه

هرکار میکردم خوابم نمیبرد از روی تخت بلند شدم و رفتم تو سالن چراغا خاموش بود رفتم سمت اتاق شادی...از خستگی بیهوش شده بود حقم داشت کلی انرژی صرف کرده بود

از شادیش شاد بودم و از خوشبختیش راضی

خوشحال بودم که تو این روزا شادی مثل بقیه نبود و حالش خوب بود دلم نمیخواست چشم بهش بزنن و شادیش از بین بره

در اتاقش رو آروم بستم و بعد خوردن قرص آرامبخش رفتم توی اتاقم و غرق در فکر و خیال خوابم برد

****

از اتاقم اومدم بیرون و راه اتاق طاها رو در پیش گرفتم غرق در کارش بود

در اتاقش رو که باز بود زدم سرشو آورد بالا و با دیدن من از جاش بلند شد

پوشه رو گذاشتم روی میزش و گفتم:ایراداتش رو برات هایلایت کردم

طاها:باشه درستش میکنم

سکوت کرده بودم.

طاها:چیزی شده؟

_نه

طاها:یه چیزی هست وگرنه امکان نداشت از اتاقت پاشی بیای اینجا.چی شده آوا؟

_میخواستم بگم

طاها:میخواستی بگی چی؟جون به لبم کردی بگو دیگه داوود کاری کرده؟آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه نه

طاها:پس چی؟

به صورت نگرانش نگاه کردم و دست از نقش بازی کردن برداشتم و گفتم:آخر هفته میتونین بیاین خونمون

طاها:بیایم خونتون؟واسه چی؟

طاها هنوز متوجه منظورم نشده بود ولی کمی بعد به خودش اومد و با تعجب زل زده بود بهم

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

طاها:آوا؟

_بله؟

طاها:یه بار دیگه میگی که چی گفتی؟

_گفتم چرا اینجوری نگام‌میکنی؟

طاها:نه اون نه

_گفتم بله؟

طاها:نه قبل ترش

_قبل اون گفتم‌چرا اینجوری نگام میکنی

طاها:نه قبل اون

_قبل اون یادم نمیاد چی گفتم من دیگه برم به کارت برس

تا وقتی که از اتاق خارج بشم هنوز توی شک بود این حس اذیت کردن یهو به ذهنم رسیده بود اینم جزء حسای جدیدی بود که تجربش میکردم از اون حسایی که خودمم از داشتنش تعجب میکردم بیشتر از اون از انجام دادنش

حدود نیم ساعتی از رفتتم به اتاق طاها میگذشت که یهو در اتاق باز شد و طاها اومد داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:آوا اون حرفی که زدی واقعیه یا رویای من بود؟

_کدوم حرف؟

طاها:اذیت نکن دیگه این که گفتی آخرهفته بیایم خونتون

_آره واقعی بود

طاها:جدی جدی بیایم؟

_دوست نداری بیای؟

طاها:تو حالت خوبه بزرگترین آرزوم بود فقط فکر نمیکردم اینقدر زود بهش برسم

_زود نیس شیش ماه گذشته

طاها:فکر میکردم بیشتر باشه

_زودتر از اینا اعتمادم رو به دست آوردی

طاها اومد نزدیک و بغلم کرد و گفت:خیلی ازت ممنونم آوا خیلی خیلی دارم بال درمیارم از خوشحالی دست و پامو گم کردم انگار رو هوام

از هم جدا شدیم و لبخندی زدم

طاها:به شادی گفتی؟

_نه هنوز

طاها:پس من برم این خبر خوشو بهش بدم

طاها با سرعت از اتاق خارج شد و قبل رفتنش گفت:خیلی مخلصتم خواهر زن

شادی هم یکی مثل خودش دیوونه پیدا کرده بود یکی از یکی دیوونه تر

رمان بازار
romanbazar.ir

این اتفاقی بود که بالاخره باید می افتاد دلم نمیخواست بی خودی کشش بدم و اذیتشون کنم شیش ماه زمان کمی برای شناخت یک آدم نبود طاها آدم خیلی خوبی بود و شادی رو هم خیلی دوست داشت میدونستم که اونا باهم خوشبخت میشن و من دلم نمیخواست یک مانع باشم.ته دلم ناراحت بودم ازاینکه شادی قرار بود شادی از پیشم بره ولی خوشبختی اون از هرچیزی مهم تر بود و این خوشبختی کنار طاها بود

تلفنم زنگ خورد.شادی بود طاهاخیلی زودتر از اینکه فکرشو کنم خبرو به گوش شادی رسونده بود

وصل نکرده صدای جیغش بلند شد

شادی:عاااااشقتم آواااا....به خدا یه دونه ای خیلی خوشحالم آوا خیلیییییی

_خیلی خب بابا گوشم کر شد

شادی:بخدا دارم از شادی بال در میارم دارم سکته میکنم آوا

_اینقدر هول نباش دختر فکر میکنن ترشیدی

شادی:ممنونم آوا

_شب زودتر بیا خونه

شادی:ای به چشم شما امر بفرمایین

گوشی رو قطع کردم و مشغول کارم شدم

****

این هفته خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم گذشت و روز جمعه رسید همراه شادی حاضر و آماده منتظر اومدنشون بودیم شادی خیلی استرس داشت و رو پاهاش بند نبود

زنگ خونه که زده شد استرسش بیشتر شد

شادی:اومدن...آوا اومدن

_خیلی خب آروم باش خواهر من

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:چیکار کنم الان؟من چیکار کنم؟

دکمه آیفون رو زدم تا در براشوت باز بشه

روبروش قرار گرفتم و زل زدم تو چشماش و گفتم: آروم باش شادی امشب قراره همه چی یه خوبی و خوشی بگذره چند تا نفس عمیق بکش

شادی شروع کرد به کشیدن نفسای عمیق من در ورودی رو براشون باز کردم و همون لحظه از آسانسور اومدن بیرون اول از همه خاله مریم بود که نزدیک شد و باهاش سلام احوال پرسی کردیم

خاله مریم روبه هردومون گفت:ماشاالله یکی از یکی خوشگل تر

_بفرمایین خوش اومدین

پشت سرش دختر جوونی قرار داشت که از روی شباهتش به متین و خاله مریم فهمیدم که باید متینا باشه

متینا:سلام بالاخره فرصت شد باهم آشنا بشیم

روبوسی کردیم وگفتم:خوش اومدین

بعد متینا متین بود که نزدیک میشد.شلوار لی طوسی با تیشرت سفید و کت مشکی پوشیده و با لبخند سلام داد سعی کردم جواب لبخندش رو با لبخند بدم و در جواب سلامش سلام گفتم

با دیدنش استرس گرفته بودم ولی نه در حد شادی

و در آخر طاها بود که با دسته گل زیبایی که تو دستش بود اومد جلو امشب به طرز خاصی خوشتیپ شده بود تو کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید خیلی جذاب شده بود

دسته گل رو گرفت سمت شادی ولی شادی حواسش پرت طاها بود و همینجور زل زده بود بهش با آرنجم آروم زدم به پهلوش تا به خودش بیاد ودسته گل رو بگیره

با گرفتن دسته گل از دست طاها همه دور هم تو سالن نشسته بودیم و مشغول صحبت در مورد چیزهای مختلف شدیم

امشب یه آدم دیگه بودم...هم نقش پدر شادی،هم نقش مادر شادی وهم نقش خواهرش رو داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست همین یه شب فراموش کنم هرچی که بود و شد و فکر کنم کل زندگی من فقط همین لحظست تا یه شب به یاد موندنی رو واسه تنها کس زندگیم ساخته باشم

شادی چایی هارو تعارف کرد و بعدش کنار من و روبروی طاها نشست روبه روی منم متین قرار داشت سعی میکردم باهاش چشم تو چشم نشم میترسیدم از نگاهش.نگاهی که تهش نمیتونستم بفهمم منظورش چیه و فکرم رو درگیر خودش میکرد

خاله مریم:خب بهتره بریم سر اصل مطلب آوا جان خودت که از همه چی خبر داری و طاها جان باید همه چیو بهت گفته باشه خداشاهده که طاها کم از متین برام نیست و پسرمه امشب اینجا به عنوان بزرگترش اومدم که بگم این دوتا جوون از وقتی که همو دیدن دل بهم بستن و میخوان قدمی واسه آیندشون بردارن نقش من و تویی که بزرگتریم اینه که دستشون رو بگیریم و بزاریم تو دست هم دیگه امشب میخوام ازت شادی جان رو برای پسرم طاها خواستگاری کنم

نگاهی به شادی که از هیجان و استرس با انگشتاش بازی میکرد انداختم مطمئن بودم که الان دل تو دل نبوده و میخواد که هرچه زودتر امشب تموم شه

_خاله مریم بزرگتر ما هم شماییین من وشادی جز همدیگه کسی رو نداریم برای من فقط و فقط خوشبختی شادی مهمه که اونم (نگاه به طاها کردم و ادامه دادم) میدونم دست آدم مطمئنیه من حرفی ندارم بقیش دست شما و خودشون

خاله مریم:پس این دوتا جوون برن حرفاشون رو بزنن وببینیم میشه یه چایی دیگه از دست عروس خانم خورد یا نه

نگاه به شادی کردم وگفتم:شادی جان

شادی از جاش بلند شد و پشت سرش طاها و باهم رفتن تو اتاق شادی تا صحبت های آخر رو انجام بدن هرچند این صحبت ها فرمالیته بود و اونا همه حرفاشون رو زده بودن

متینا:برخلاف چیزی که میگن اصلا بداخلاق نیسی آوا جون

متین که داشت چایی میخورد چایی پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن

خاله مریم:چی شد پسرم؟خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متین بعد کمی سرفه گفت:خوبم مامان

و بعد نگاه معناداری به متینا انداخت معلوم نبود چیا پشت سرم گفته که دوست نداشت متینا این بحث رو باز کنه

_همچین هم خوش اخلاق نیستم

خاله مریم:اینجور نگو دخترم خیلی هم خوش اخلاق و مهربونی

لبخندی زدم وگفتم:ممنون

حدود یه ربع بعد طاها وشادی ازاتاق اومدن بیرونو خاله مریم گفت:مبارکه؟

شادی سرشو انداخت پایین و طاها سرشو به نشونه آره تکون داد

همه با هم دست زدیم و تک تک رفتیم جلو تا بهشون تبریک بگیم و ببوسیمشون

شادی رفت تا چایی ها رو تازه کنه و به قول خاله مریم اینبار چایی عروس بریزه

نشسته بودیم دور هم و درمورد تاریخ مراسم عقد و عروسی صحبت میکردیم.هممون موافق این بودیم که هرچه زودتر مراسم برگزار بشه و این دوتا عاشق هرچه زودتر برن سر خونه زندگیشون

وسط بحث بودیم و آیفون خونه به صدا در اومد

شادی خواست از جاش بلند بشه که گفتم:بشین من میرم

گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم:کیه؟

داوود:همین الان پا میشی میای پایین یا من میام بالا و مراسمتون رو زهر میکنم

از کجا فهمیده بود که امشب مراسم داریم؟خدایا چرا؟زیاد بود این دو دقیقه خوشی؟

شادی:کیه آوا؟

خودمو جمع و جور کردم و برگشتم خواستم لبخند بزنم و گفتم:رفتگره اومده ماهیانش رو بگیره

طاها:این وقت شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومده دیگه شما بشینین من الان میام

طاها از جاش بلند شد وگفت:خودم میرم تو بشین

سریع گفتم: نه نه تو بشین من سریع برمیگردم

طاها که از این حرکت من جا خورده بود حرفی نزد و منم سریع از خونه اومدم بیرون هرطور شده باید داوود رو میفرستادم تا از اینجا بره

_اینجا چیکار میکنی؟

داوود:اومدم زنم رو ببینم

_از اینجا برو داوود

داوود:چرا؟مگه من شوهرت نیستم؟چرا نباید تو اون مراسم باشم؟

_یه امشبو خرابش نکن لطفا

داوود:وقتی خواهش میکنی خواستنی تر میشی عزیزم

حالم ازش بهم میخورد...از قیافش،تن صداش،نگاهش،عزیزم گفتنش از همه چی ولی الان وقت بحث و لجبازی نبود باید هرچه زودتر میفرستادمش تا بره

_داوود باشه واسه بعد

داوود انگشتش رو کشید رو گونم وگفت:امشب خیلی خوشگل شدی آوا

صورتم رو کشیدم عقب و با جدیت گفتم: از اینجا برو داوود

خواستم برم بالا که از دستم کشید و منو هل داد سمت دیوار با پشت خوردم به دیوار شدتش اونقدری نبود که دردم بگیره

سرشو نزدیک گردنم کرد و عطرمو بو کرد

داوود:چه بوی خوبی میدی آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم هلش بدم ولی زورم بهش نمیرسید از شانس گندمم هیچکی توی پارکینگ نبود وهمه تو خونه هاشون بودن

از روی گردنم بوسید حالم داشت بهم میخورد و هرلحظه ممکن بود بالا بیارم همه توانم رو جمع کردم تا از خودم دورش کنم ولی فقط یکم ازم دور شد چشماش قرمز شده بود و زل زده بود تو چشمام

نفسای تندش که میخورد به صورتم حالمو بیشتر بهم میزد

چشماش بین چشمام و لبم در گردش بود خدا خدا میکردم کاری رو که فکر میکردم رو نکنه چون اگه این کارو میکرد مطمئن بودم که

بالا می آوردم روش.

قبل از اینکه کار دیگه ای انجام بده صدای متین از دورتر می اومد که منو صدا میزد داوود با شنیدن صداش ازم دور شد و اخماش رفت توهم.تو دلم هزار بار خداروشکر گفتم واسه فرستادن متین و ازش کلی تشکر کردم

متین با دیدن داوود اخماش رفت توهم

_ازاینجا برو داوود

متین و داوود روبروی هم قرار گرفته بودن

متین درحالیکه که با عصبانیت زل زده بود تو چشمای داوود گفت:شادی نگرانت شده آوا

داوود:آوا؟ به چه حقی زن منو به اسم کوچیکش صدا میکنی؟

متین:فکر نمیکنم باید از آدمی مثل تو اجازه بگیرم

داوود نزدیک تر شد وگفت:میخوای یه کاری کنم که قبل از اینکه غلطی بکنی بیای و ازم اجازه بگیری؟

متین خواست حرفی بزنه و بینشون قرار گرفتم و گفتم:داوود بسه برو از اینجا

داوود رو به سمت در خروجی هل میدادم

در حالیکه عقب عقب میرفت انگشت اشارش رو گرفت سمت متین و گفت:این دومین بار شد دفعه سوم یه جور دیگه بهت حالی میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خداروشکر متین حرفی نزد.وقتی داوود از در بیرون رفت بدون اینکه منتظر چیزی باشم سریع درو بستم و تیکه دادم بهش

نفس حبس شدم رو دادم بیرون انگار تو این مدت نفس نمیکشیدم و تازه راه تنفسم باز شده بود هنوزم احساس حالت تهوع داشتم

متین هنوز سرجاش ایستاده بود و بااخم داشت منو نگاه میکرد

سعی کردم به خودم بیام و انرژیم رو تو پاهام جمع کنم تا بتونم قدمی بردارم

_بهتره بریم بالا نگران میشن

خواستم از کنارش رد بشم که از دستم گرفت و منو عقب کشید جوری که درست روبروش قرار گرفتم و زل زده بود تو چشمام

متین:واسه چی نگفتی که این عوضی اومده

_واسه اینکه نمیخواستم امشب شادی خراب شه

متین:اگه بلایی سرت می اومد کل زندگی شادی خراب میشد اونوقت میخواستی چیکار کنی

_حالا که چیزی نشده

میخواستم خودمو بیخیال و بی تفاوت نشون بدم انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده

سوار آسانسور شدم و کمی بعد متین هم سوار شد هنوز اخماش تو هم بود.دلم نمیخواست تو این زمان باهاش هم کلام بشم برای همین به محض رسیدن آسانسور ازش پیاده شدم و وارد خونه شدیم

شادی:کجا موندی آوا؟چقدر طول کشید؟

لبخندی ساختگی زدم وگفتم:این رفتگره آخر شبی هوس درد و دل زده بود به سرش و شروع کرده بود از مشکلاتش گفتن دلم نیومد حرفشو قطع کنم برای همین طول کشید

متین پشت سرم اومده بود داخل خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:خوبی؟چرا رنگت پریده؟

_چیز مهمی...

جملم کامل نشده بود که احساس کردم هرچی تو معدم هست داره میاد بالا سریع دویدم سمت دسشویی و هرچی داشتم و نداشتم

بالا آوردم حالم خوب نبود هرموقع که میدیدمش حالم بد میشد چرا دست از سرم برنمیداشت؟تا کی قرار بود سر راهم قراره بگیره و من هربار با دیدنش دچار همچین حالت هایی بشم؟

صدای شادی و خاله مریم و طاها از پشت در میومد و بینشون صدای شادی بیشتر از همه بود از توی آیینه نگاهی به خودم انداختم رنگم حسابی پریده و زیر چشام کبود بود فکر میکردم تموم شده ولی باز بالا آوردم اینبار چیزی نبود جز آب

فشارم افتاده بود اینو از گیج رفتن سرم و سیاه شدن جلو چشم حس میکردم

امشب برخلاف تمام تلاشی که داشتم باز گند زده بودم به خوشی شادی و شبی که میتونست خاطره انگیز باشه رو خراب کرده بودم

صورتم رو آب زدم و جاهایی که دستاش خورده بود و بوسیده بود رو چندبار با صابون شستم

قفل دسشویی رو باز کردم و قبل از اینکه درو باز کنم شادی درو باز کرد

همشون پشت در جمع شده بودن و نگران بودن

شادی با دست زد توی صورتش وگفت:خاک بر سرم چرا رنگت عین گچ دیوار شده

_خوبم شادی الکی شلوغش نکن

شادی از یه طرف و متینا هم از طرف دیگه از دستم‌گرفتن و منو نشوندن روی مبل

شادی:کجا خوبی؟یه نگاه به خودت توی آیینه انداختی؟

خاله مریم:راست میگه مادر رنگت عین گچ دیوار شده میخوای بریم دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله مریم باور کن خوبم معدم بهم ریخته یکم فکر کنم مسموم شدم

شادی:آخه با چی؟هرچی تو خوردی منم خوردی چرا من مسموم نشدم؟

_نمیدونم شادی

خاله مریم:شادی جان تو با من بیا آشپزخونه

میتنا کنارم نشسته بود و آروم دستمو نوازش میکرد.طاها با حالتی که بهم شک داشته باشه داشت نگام میکرد خیلی زرنگ بود خیلی راحت میتونست تشخیص بده که راست میگم یا دروغ همیشه مچم رو میگرفت فکر کنم اینبارم فهمیده بود که دارم دروغ میگم

متین هم روی مبل همون جای قبلیش نشسته بود.سرش پایین و اخماش حسابی توهم بود و پای سمت چپش رو از روی عصبانیت تکون میداد

از بس بالا آورده بودم گلوم میسوخت ومعدم درد گرفته بود

خاله مریم دمنوشی برام آماده کرده بود و اصرار داشت که تاآخرش بخورم نمیدونم توش چی بود فقط از مزه شیرینش فهمیدم که توش عسل داره(درزمان حالت تهوع نوشیدن نعناع، بابونه و یا چای زنجبیل با عسل اثر مثبتی در کم شدن حالت تهوع دارند.)ا

متینا:بخور آوا جون دمنوش های مامان همیشه معجزه میکنه

نصف دمنوش رو که خوردم رو به جمعی که بعضیاشون نگاهشون به من بود و بعضیا تو فکر خودشون گفتم:من واقعا شرمندم (به شادی نگاه کردم و ادامه دادم)بازم خراب کردم

شادی اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:برای من مهم اینکه که تو خوب باشی آوا بقیش مهم نیست

متینا:غصه نخور بابا اینا دوتا رو همینجور ولم کنی میرن سر خونه زندگیشون همه این مراسما فرمالیتس

شادی بااعتراض گفت:اااا متینا

خاله مریم:متینا اذیت نکن عروسمو

متینا:دست شما درد نکنه مامان اینقد زود فروختی منو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:متینا از همین الان داری خواهر شوهر بازی در میاریاااا

متینا:آخه خیلی کیف میده از همین الان دلم به حال زن متین میسوزه

زیرچشمی نگاه به متین انداختم هنوزم سرش زیر و اخماش تو هم بود و هیچ عکس العملی به صحبت های بقیه نشون نمیداد

خاله مریم:خب اگه حال آوا جان بهتر شده ما دیگه رفع زحمت کنیم

آوا:کجا؟هنوز که زوده بااین اوضاعی که من داشتم نشد درست و حسابی بشینیم

خاله مریم:وقت واسه نشستن زیاده حالا هم که داریم فامیل میشیم

خاله مریم نزدیک شد و از پیشونی شادی بوسید و گفت:مبارکت باشه دخترم

شادی:ممنون

بعد خداحافظی خونه خالی شد و من و شادی موندیم

مشغول جمع کردن پیشدستی ها بودم که شادی از آشپزخونه اومد بیرون وگفت:تو بشین من جمع میکنم

_نه بابا خوبم

پیشدستی ها رو بردم آشپزخونه و پشت سرم شادی با ظرف میوه اومد داخل

داشتم تک تک میچیندمشون داخل ماشین ظرفشویی که شادی صدام زد:آوا

همونجور که مشغول کارم بودم گفتم:هوم

شادی:متین چرا اینجور عصبی بود؟

_نمیدونم

شادی نزدیکتر شد و دستشو گذاشت روی شونم و برم گردوند و گفت:آوا تو چیزی ازم پنهون میکنی؟

_نه چی میخوام پنهون کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:پس چرا تو چشمام نگاه نمیکنی

برگشتم و دوباره مشغول کارم شدم و گفتم:خستم شادی میدونی که از صبح سر پا بودیم بعدشم که بهم ریختن معدم، انرژی واسم نمونده زودتر جمع کنیم اینا رو بریم بخوابیم که فردا کار داریم

شادی دیگه چیزی نگفت و بعد جمع کردن ظرفا هرکدوم رفتیم تو اتاقمون تا بخوابیم

از اینکه اینقدر به شادی دروغ میگفتم حس بدی بهم دست میداد

شادی همینجوریش نگرانم بود دونستن اومدن های مکرر داوود اونو بیشتر نگران میکرد

حتی ممکن بود با اون همه علاقه ای که به طاها داره بخاطر من نخواد ازدواج کنه و پیشم بمونه تا تنها نباشم و این تنها چیزی بود که نمیخواستم

نمیخواستم مانع خوشبختی شادی و طاها باشم

ولی باید یه فکری هم به حال خودم میکردم

بارفتن شادی تنها میموندم و این به نفع داوود بود خیلی راحت میومد و میرفت و کسی هم نبود جلوشو بگیره

****

طاها:باید حرف بزنیم آوا

_گفتم که کار دارم طاها باشه واسه بعد

پوشه باز شده جلوم رو بست و گفت:همین الان

بدون اینکه حرفی بزنم فقط نگاش کردم

طاها:ماجرای دیشب چی بود؟

_یعنی میخوای بگی نمیدونی؟

طاها:میخوام از زبون تو بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیز جدیدی نیست که بخوام اضافه کنم

طاها:چرا یه جور حرف میزنی که انگار برات مهم نیست و اذیت نمیشی از این اتفاقات

_تو بگو چیکار کنم؟

طاها:طلاق بگیر ازش اینجوری دم به دقیقه نمیاد زنم زنم کنه

_دیوونه شدی طاها؟تو اونو نمیشناسی این کار روانیش میکنه

طاها:اون هیچ غلطی نمیکنه

_طاها تا قبل از ازدواج تو و شادی نمیخوام هیچ کاری انجام بدم نمیخوام روزای بدی واسه شادی بسازم

طاها:اتفاقا اگه انجام ندی من و شادی نمیتونیم ازدواج کنیم شادی به هیچ وجه راضی نمیشه که تورو تنها بزاره و بیاد خونه من

حرفی نزدم...در اصل چیزی نداشتم که در جوابش بگم این درست همون چیزی بود که منو میترسوند و نگرانم میکرد

طاها:آوا

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم

طاها:قراره یه وکیلی وکالتت رو قبول کنه احتمالا فردا میاد به دیدنت تا در مورد جزئیات باهات حرف بزنه باشه؟

بازم چیزی نگفتم که با تاکید گفت:باشه آوا؟

_باشه

پوشه رو باز کرد وگفت:حالا میتونی به کارت برسی

_تو قرارمون زور گفتن نبود آقای رستگار

طاها:وقتی طرفت آوا سلطانی باشه باید به زور متوسل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

راست میگفت تا زور بالا سرم نبود ممکن نبود به حرفشون گوش بدم اونم نه زور هرکسی،نه حرف هرکسی

اول شادی حالا هم طاها...تنها افراد زندگی من...خانواده من

دلم‌میخواست بعد سالها این بارم به حرف بقیه گوش بدم و کاری رو انجام بدم که یکی دیگه میگفت شاید اینبار تغییری ایجاد میشد شاید اینبار خلاص میشدم از شر این عذاب

حدود ساعت هشت شب بود و هوا تاریک شده بود

طاها بخاطر کاری که براش پیش اومده بود امروز زودتر رفت از شرکت منم چون صبح با اون اومده بودم امروز ماشین نداشتم

بااینکه تاکید زیادی کرده بود روی اینکه آژانس بگیرم و برم خونه ولی دلم میخواست کمی راه برم

حدود یه ربعی از بیرون اومدنم از شرکت میگذشت افکارم حول دادخواست طلاقی بود که میخواستم بدم و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته اصلا نمیتونستم حدس بزنم که عکس العمل داوود چه خواهد بود فقط میدونستم طوفانی به پا میکنه که خاکش تو چشم هممون میره بیشتر از همه هم من

بااینکه طاها میگفت که دیگه نباید ازش بترسم دست خودم نبود شاید همه حسا تو وجودم مرده باشه ولی حس ترسی که نسبت به اون داشتم هیچ وقت از بین نمیرفت

شایدم فقط ترس نباشه...حس نفرت پررنگ تر از هرچیز دیگه ای بود...متنفر بودم از این آدم...آدمم نه یه حیوون پست فطرت

کسی که همه زندگیمو نابود کرد...آرزوهامو گرفت...رویاهامو گرفت...حس زندگی رو ازم گرفت

هیچی ازم نذاشت...هیچی....دیگه چی میخواد ازم نمیدونم

مگه چیزی هم مونده که بخواد بگیره؟

صدای بوق ماشینی منو از فکر و خیال آورد بیرون اهمیت ندادم باخودم گفتم حتما از اون پسرای خیابونی که میخواد تیکه بندازه و به خیال خام خودش منو سوار ماشینش کنه تا امشبو خوش باشه

بوق هاش کلافم کرده بود خواستم برگردم وبا عصبانیت سرش داد بزنم که صداش اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:آوا خانم

با تعجب از بودنش نگاش کردم

متین:حواستون کجاست؟این همه دارم بوق میزنم

نزدیک ماشینش شدم و خودمو کمی خم کردم تا از شیشه باز ماشینش بتونم ببینمش

_سلام فکر کردم مزاحمه

متین:سلام پس ببخشید من نباید اینجوری صداتون میکردم جایی میرین؟

_دارم میرم خونه

متین:بشینین برسونمتون

_مزاحم نمیشم

متین:مراحمین سوار شین

به سمت دری که من جلوش وایستاده بودم خم شد و کمی برام بازش کرد منم سوار شدم و بعد بستن کمربندم حرکت کرد

پشت چراغ قرمز بودیم.

متین:درست نبود تو این اوضاع اینجور تنها بخواین برین خونه

_دلم گرفته بود خواستم کمی قدم بزنم

نگام کرد ولی من همینجور به روبروم زل زده بودم

واقعا دلم گرفته بود...اونقدری بدبخت بودم که حتی نمیتونستم وقتایی که دلم میگیره قدم بزنم تو خیابون

از پنجره زل زده بودم به بیرون از چراغ قرمزهای این خیابون بدم می اومد اونقدری طولانی بود که حوصله آدم سر میرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

متین هم سکوت کرده بود و حرفی نمیزد

برای لحظه ای نگام افتاد به ماشین کناریمون دوتا پسر جوونی که قیافه بچه های سوسول رو داشتن اونی که راننده بود با دیدنم شروع کرد به چشمک زدن نگام رو ازش گرفتم

واسه اینکه هوا بخورم شیشه رو باز گذاشته بودم اونم شیشه رو داد پایین وگفت:نبینم دلت گرفته باشه بانو

اونقدری شجاع بود که نمیدید کنارم یه مرد نشسته؟یا احمق بود؟

یا شایدم ندیده بود متین رو

اهمیتی بهش ندادم ولی خودش ادامه داد:هم درد نمیخوای؟یا هم صحبت؟یا هم نفس؟

شیشه رو دادم بالا تا صدای نحسش رو نشنوم چراغ که سبز شد متین با سرعت گاز داد و پیچید جلوی ماشین اون دوتا پسر و قبل از اینکه چیزی بگم سریع از ماشین پیاده شد

از آیینه بغل دیدم که داشت میرفت سمت اونا ماشین اونا هم پشت سر ماشین متین قرار داشت

در سمت راننده رو باز کرد و از یقش گرفت و کشوندش پایین

سریع از ماشین پیاده شدم و هنوز درو نبسته متین با سرش زد رو بینی پسره.دوستش از ماشین پیاده شد و رفت سمتشون تا جداشون کنه

متین حسابی عصبی بود و پسره رو گرفته بود زیر مشت و لگد

متین:یه بار دیگه بگو ببینم چه گوهی میخوردی؟ هم نفس میخوای بشی آره؟(باپاش زد رو شکم پسره)هم درد میخوای بشی آره

آدمایی که اونجا جمع شده بودن سعی داشتن متین رو از پسره جدا کنن

_آقای آریایی؟بسه

نمیشنید صدام رو

بلند تر گفتم:آقای آریایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی باز اهمیتی نداد.خودشون رو از آدمایی که سعی داشتن آرومش کنن جدا کرده بود و رفته بود سمت پسره ای که روی زمین از درد به خودش میپیچید و سر و صورتش خونی شده بود

دستشو مشت کرد وبرد بالا تا دوباره بزنتش که داد زدم:متین

سرشو آورد بالا و نگام کرد

با صدای آروم تری گفتم:بسه خواهش میکنم

یقه پسره رو ول کرد و گفت:دفعه دیگه از این غلطا کنی زندت نمیزارم

از جمع جدا شد و اومد سمت ماشین و بدون اینکه نگام کنه گفت:سوار شو

دلم از این لحن حرف زدنش گرفته بود...گناه و تقصیر من چی بود؟

سوار ماشین شدیم و گاز داد با سرعت خیلی زیادی حرکت میکرد

منم ترجیح داده بودم سکوت کنم و حرفی نزنم این جور سرعت ها منو نمیترسوند برامم مهم نبود فوقش میخواستم بمیرم وقتی اون به جون خودش اهمیت نمیداد برای من اصلا مهم نبود برعکش در حقم لطف میکرد و منو از این زندگی خلاص میکرد

کمی بعد که آروم شد سرعتش رو آورد پایین و کنار خیابونی ماشین رو نگه داشت

اولش همینجور توی ماشین نشسته بودیم ولی بعدش از ماشین پیاده شد و تکیه داد به در سمت راننده

به نظر منم به هوای آزاد احتیاج داشت

پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و کنارش کمی با فاصله به ماشین تکیه دادم هردومون زل زده بودیم به خیابون و ماشینایی که رد میشدن

متین:معذرت میخوام...که سرت داد زدم

بدون اینکه مسیر نگاهم رو عوض کنم و بخوام نگاش کنم گفتم:مهم نیست

بازم سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار من سکوت رو شکستم و گفتم:نیازی به این کار نبود

برگشت سمت من و دست به سینه دوباره تیکه داد به ماشین و گفت:بود

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:چیزیه که بهش عادت کردم...عادت کردیم

متین:بالاخره یکی باید از یه جا شروع کنه

نگام افتاد به دستش که قرمز و زخم شده بود

_درد داره؟

نگاه به دستش انداخت و گفت:ارزشش رو داره

نگاش کردم...نگام کرد...ولی سریع نگامو ازش گرفتم میترسیدم از زل زدن تو چشماش...چشماش یه چیزی داشت...یه جور شبیه جاذبه...روز به روز از حسایی که میومد سراغم،ازحرفایی که از ذهنم میگذشت،از حالی که بهم دست میداد بیشتر و بیشتر تعجب میکردم تا جایی که گاهی وقتا حتی خودمو نمیشناختم

متین:بریم؟

بدون حرف اضافه ای سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتیم

اینبار نه شیشه رو دادم پایین تا هوا بخورم نه حرف اضافه ای زدم که تهش بخواد حسای جدیدی بیاد سراغم

ته دلم خوشحال بودم که متین هم سکوت کرده بود وحرفی نمیزد

اینبارم مثل دفعه قبل منتظر موند تا وارد خونه بشم بعد بره

شده بود ناجیم...هم در برابر داوود...هم در برابر هم جنسای داوود

هم جنسای داوود مگه هم جنسای اونم نمیشدن؟

نه نمیشدن...داوود و آدمایی مثل اون یه دسته بودن و طاها و متین یه دسته دیگه...

چه زود متین رو وارد دسته طاها کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه اون شبیه داوود و هم جنسای اون نیست

از کجا مطمئنی؟

از نگاهش...

مگه نگاهش چی داره؟

نمیدونم...فقط میدونم اون نگاهی رو نداره که داوود داره...اون نگاهی رو نداره که هم جنسای داوود دارن

****

طاها:معرفی میکنم آقای همتی از وکیلای درجه یک و کاربلد و ایشون هم خانم آوا سلطانی

_خوشبختم خوش اومدین

آقای همتی:ممنون منم همینطور

نشستیم روی مبل

طاها:من تا حدودی ماجرا رو براشون تعریف کردم ولی تعریف ماجرا با جزئیات کار شماست

_راستش من هنوزم مطمئن نیستم از این کاری که قراره انجام بدیم

آقای همتی:خانم سلطانی اونجور که آقای رستگار تعریف کردن ایشون براتون مزاحمت ایجاد میکنن و در زندگی زناشوییتون هم کم اذیتتون نکردن شما که دلتون نمیخواد باهاش زندگی کنین چرا نخواین ازش طلاق بگیرین

_بحث نخواستن نیست...ا

طاها حرفمو قطع کرد وگفت:آقای همتی شما کارتون رو انجام بدین خانم سلطانی مطمئن هستن

چشم غره ای به من رفت و با اخم نگام کرد.سرمو انداختم پایین

آقای همتی:مطمئن باشین که کار درستی رو انجام میدین

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آوردن قهوه برامون شروع کردم به تعریف ماجرای زندگیم سعی میکردم چیزی رو جا نزارم و همه رو مو به مو تعریف کنم

هرچند گفتنش حس خیلی بدی بهم داده بودو یادآوری اون روزهای جهنم عذابم میداد ولی چاره ای نبود

بعد تموم شدن حرفام آقای همتی گفت:تا همین الانشم واسه انجام این کار دیر کردین من فردا دادخواست رو به شعبه یک دادگستری میدم نگران چیزی هم نباشین ان شاءالله که همه چی درست میشه

از جاش بلند شد و ماهم به دنبالش بلند شدیم

آقای همتی:بامن امری نیست؟

با طاها دست دادن و طاها گفت:خیلی ممنونم ازتون

آقای همتی:من فقط وظیفم رو انجام میدم بااجازه خانوم

_خدانگهدار

طاها آقای همتی رو تا دم در شرکت بدرقه کرد.از پنجره زل زده بودم به بیرون

طاها:آوا؟

بدون اینکه برگردم گفتم:بله؟

ازصدای پاش فهمیدم که داره نزدیک میشه.کنارم ایستاد و گفت:نگران نباش همه چی درست میشه

نگاش کردم وگفتم:سالهاست که منتظرم همه چی درست شه فقط امیدوارم آتیشی که به پا میشه دودش به چشم شما نره

طاها:از چی میترسی آوا؟

نگاش کردم و گفتم:از شادی،از تو،از زندگیتون...طاها من نمیخوام بخاطر من اتفاقی واسه کسی بیفته

طاها:نگران ما نباش آوا اتفاقی نمی افته این حقته که بخوای آزاد و راحت زندگی کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم وگفتم:آزادی؟راحتی؟از چی حرف میزنی طاها؟ اینا واسه آدمیه که زنده باشه و زندگی کنه نه منی که سالهاست که کفن روحم خشک شده و یه جسم فقط باقی مونده

طاها:زندگی پر از معجزست

_از این حرفای کلیشه ای نزن طاها آدما رو با همین حرفا امیدوار میکنن و تهش هیچی

طاها:ولی آدما با امیدن که زندن

_با امید الکی؟

طاها:تو فقط کافیه که باور کنی...تو واسه اینکه از این حال،ازاین دنیای تاریکت،ازاین حصاری که دور خودت چیدی بیرون بیای هیچ کاری نمیکنی آوا...با همه آدما غریبه ای،از همه آدما دوری...آوا خودتی که تنهایی رو انتخاب میکنی و اجازه نمیدی که کسی نزدیکت بشه

_نزدیکم بشه که چی بشه طاها؟هیچی از من نمونده...هیچ احساسی واسم نمونده

طاها:تو خودتو بسپر دست زندگی مطمئن باش همه اون چیزایی که از دست دادی دوباره برمیگردن...خب دیگه من برم به کارم برسم تو هم اینقد به اتفاقای بد فکر نکن همه چی درست میشه مطمئن باش

طاها رفت و من موندم کلی فکر و خیال و نگرانی از آینده و اتفاقات نامعلومش...

روز بعد از صبحش استرس گرفته بودم...آقای همتی قرار بود دادخواست طلاق رو بده و مطمئن بودی به همین زودییا برگه دادخواست به دستش میرسه و حسابی عصبی میشه

این استرس و نگرانیم رو شادی و طاها هم فهمیده بودن و میخواستن با پرت کردن حواسم این استرس رو کمتر کنن

هرچند موفق نبودن و من لحظه ای نمیتونستم فکرمو از این موضوع و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته منحرف کنم

شادی و متین مستقیم از کارخونه اومدن شرکت و من و طاها رو برداشتن.قرار بود بریم سینما...میدونستم این برنامه یهوییشونم جزء تلاش هاشون برای منحرف کردن ذهن منه...شادی کنار من نشسته بود و طاها هم کنار شادی و متین کنار طاها... شخصی هم که این طرفم نشسته بود یه خانون بود که همراه آقایی اومده بود برای دیدن فیلم...در طول پخش فیلم هم یک لحظه هم ذهنم از این موضوع پرت نمیشد...هیچی از فیلم و موضوعش نمیفهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرکنم متین فهمید که حواسم اصلا به فیلم نیست چون وسط فیلم از جاش بلند و از سمتی که من نشسته بودم رد شد فقط برای اینکه دستمو بگیره و منو از اونجا بلند کنه در صورتیکه سمتی که خودش نشسته بود به در خروجی نزدیکتر بود

از سینما که خارج شدیم دستم هنوز توی دستش بود

بالاخره ایستاد و برگشت و نگام کرد وگفت: میدونستم داری اونجا عذاب میکشی واسه همین آوردمت بیرون

اول نگاه به خودش بعد نگاه به دستم که توی دستش بود انداختم رد نگاهم رو که گرفت اونم به دستامون نگاه کرد و وقتی متوجه شد چیکار کرده دستمو ول کرد

متین:راه بریم یکم؟

همقدمش شدم...تو این موقعیت بهترین پیشنهادی بود که یه نفر میتونست بهم بده...

حدود یه ربعی که بدون حرفی راه رفتیم رسیدیم به یه پارک خلوت

نیمکتی رو نشونم داد وگفت:بشینیم؟

باز بدون حرفی به سمت نیمکت حرکت کردم و نشستیم روش

متین:طاها گفت که امروز با وکیلتون حرف زدین

وقتی چیزی نگفتم ادامه داد:مطمئن باشین که کار درستی کردین

_از دیروزه که همه همینو میگن ولی من اصلا حس خوبی ندارم

متین:دندون لق رو باید کند و انداخت دور نگه داشتنش هیچ فایده ای نداره

_بچه که بودم هربار که دندونم می افتاد احساس میکردم زشت تر میشم واسه همین هیچ وقت نمیخندیدم الان با خودم میگم اگه میدونستم زندگی قراره یه روزی خنده هامو بگیره اون روزا از ته دلم میخندیدم حتی با دندونای نداشتم

متین:خنده بهت میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم وگفتم:ازکجا میدونی؟

متین زل زد تو چشمام و گفت:تصور کردم

کمی بعد که فهمید چی گفته خواست درستش کنه برای همین ادامه داد:یعنی میشه تصور کرد...همه آدما وقتی میخندن قشنگ میشن

_همه آدما اینطور نیستن مثلا خنده های داوود خیلی ترسناکه وقتی میخندید یعنی قرار بود اشک من در بیاد...وقتی قهقهه میزد یعنی قرار بود عذاب من شروع بشه

متین با ناراحتی گفت:خیلی اذیتت میکرد؟

_کاش فقط اذیتم میکرد...گاهی وقتا فکر میکردم خدا فراموشم کرده وصدامو نمیشنوه،زجه هامو نمیشنوه،خواهش و التماسام واسه تموم شدن این عذابا رو نمیشنوه...گاهی وقتا به جایی میرسیدم که به خود خدا میگفتم توروخدا ولی فایده نداشت...بچه که بودم مامانم همیشه میگفت وقتی کار اشتباهی انجام میدی یا گناهی میکنی حتی اگه من یا بابات نبینم مطمئن باش که خدا میبینه و ناراحت میشه،خدا که ناراحت بشه ازت اون روزی که تو ناراحت بشی و اسم خدا رو صدا بزنی همین گناهات نمیزاره که صدات به گوش خدا برسه و کمکت کنه...خیلی فکر کردم به این که چه گناهی کردم که اونقدری بزرگ بوده که نذاشته صدام به گوش خدا برسه ولی هیچ یادم نمیاد...هیچی

بابام هیچ وقت منو دوست نداشت اینو همه جوره بهم نشون میداد تنها دلخوشیش این بود که یه روزی منو بده به یه آدم پولدار که حداقل اینجوری بتونه بودنمو تحمل کنه

فقط سیزده سال دووم آورد...سیزده سال تحملم کرد...سیزده سال با سرکوفت گذاشت تو خونش بمونم...اون موقع ها معتاد شده بود هرچی داشتیم رو میفروخت تا بتونه جنس گیر بیاره از کاری هم که نداشت ازش پول دربیاره قبلنا که غیر قابل تحمل بود با معتاد شدنش و نرسیدن مواد بهش غیر قابل تحمل تر شده بود

داوود و خانوادش از آدم های سرشناس روستا بودن...یه حاج محمود(پدر داوود) بود و کل روستا...کسی نبود که ازش حساب نبره بیشتر زمینای روستا هم مال اون بود دخترای روستا میگفتن تو شهر هم کلی زمین و خونه داره آرزوشون بود که داوود یه نگاه بهشون بندازه به خیال خام خودشون فکر میکردن قراره برن بهشت زندگی کنن و داوود هم کلیده این بهشته ولی فقط ظاهر بهشت رو داشت داخلش از جهنم هم بدتر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بخاطر خرید مواد از حاج محمود پول قرض گرفته بود اون روز حاج محمود همراه پسرش داوود اومده بود خونمون تا به بابا یادآوری کنه که از مهلت پرداخت پولش گذشته و دفعه دیگه جور دیگه ای یادآوری میکنه

همه روستا از زورگویی های این خانواده خبردار بودن یا هیچ کسی ازشون پول قرض نمیگرفت یا اگه میگرفت سر فرصتش باید پس میداد در تعجب بودم که بابا چطور تو این اوضاع تونسته بود از آدمی مثل حاج محمود پول قرض بگیره

براشون که چایی بردم پسرش منو دید و به قول بقیه یه دل نه صد دل عاشق شد(پوزخند زدم) افتاده بود تو دهن مردم روستا که من چه شانسی آوردم و قراره عروس حاج محمود بشم برای بابا هم که چی بهتر از این؟ به قول خودش نونش تو روغن بود از خوشحالی

بال در آورده بود و یهویی شده بودم عزیزدلش

تو اون روستا تنها کسی که از داوود بدش می اومد من بودم راسته که میگفتن از هرچی بدت بیاد سرت میاد داستان منم همینطور شده بود

دلم راضی نبود به این وصلت ولی هیچ کی این وسط نظر منو نمیپرسید مامانم از ترس بابا نمیتونست حرفی بزنه کوچکترین حرفمون مساوی بود با سیاه و کبود شدن با کمربند

این وصلت سر گرفت...راضی بودم با سرکوفت و فحش و کتک تو خونه بابام زندگی کنم ولی تن به این ازدواج ندم ولی ممکن نبود وقتی یه پدر دخترش رو دوست نداشته باشه براش مهم نیست که با چه کسی ازدواج میکنه و آیا باهاش خوشبخت میشه یا نه

اونجا حرف،حرف کسی بود که میتونست زور بگه...حرف،حرف کسی بود که بلندتر داد میکشه...حرف،حرف کسی بود که کمربند و تفنگ دستشه....ا

داوود ادعا داشت که دوسم داره،ادعا داشت که عاشقمه ولی از نظر من اون یه مریض روانی بود

مامانم میگفت عشق قشنگه و باخودش قشنگی میاره ولی بعد دیدن داوود گفتم "مامان به تو هم دروغ گفتن که عشق قشنگه" همه چیز اون زندگی زوری بود...شبا باید کنار آدمی میخوابیدم که حالم ازش بهم میخورد...هم بستر آدمی میشدم که ازش متنفر بودم...

تنها فرق داوود با بابام این بود که منو نمیزد ولی فقط یه هفته دووم آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز واسه صبحونه گفت واسم تخم مرغ درست کن. نیمرو براش درست کردم وقتی بردم جلوش گفت من نیمرو نمیخورم برو املت درست کن گفتم داوود اذیت نکن بخود همینو دیگه

سینی ای که جلوش بود رو پرت کرد وگفت:بار آخرت باشه رو حرف من حرف میزنی

در حالیکه از ترس داشتم میلرزیدم گفتم:ولی من که چیزی نگفتم

با عصبانیت از جاش بلند شد و اومد از دوطرف بازوهامو گرفت و درحالیکه محکم فشار میداد و گفت:تو کی هستی که واسه من تعیین تکلیف کنی که چی بخورم چی نخورم؟ها؟اینجا حرف،حرف منه هرچی من میگم باید بگی چشم و حرف روش نیاری فهمیدی؟

حرف نزدم برای همین عصبی تر شد و بلندتر داد زد:فهمیدی یا نه؟

گفتم:آره آره فهمیدم

هلم داد و گفت:حالا گمشو از جلو چشمام آشغال

یه بار که عصبی بود به مادرم فحش داد خیلی روش حساس بودم دلم نمیخواست هیچکی بهش توهین کنه برای همین سر داوود داد زدم وگفتم:بار آخرت باشه در مورد مادرم همچین چیزی میگی

اولش نگام کرد بعد اخماش رفت توهم و اومد سمتم و محکم زد توگوشم اونقدری که فکر میکردم دیگه قرار نیست بااین گوشم بشنوم و کر شدم

ولی نه این اولین کتکش بود و نه آخری

زدن من شده بود براش تفریح...عصبی بود میزد،خوشحال بود میزد،کارش میگرفت میزد،نمیگرفت باز میزد

یه بار که بابا اومد خونه بهش گفتم: بابا داوود منو میزنه

گفت:مرده اختیار زنشو داره دلش بخواد میزنه دلش نخواد نمیزنه

همین!جوابش همین بود...منطقش همین بود

متنفر شده بودم از دختر بودنم...آرزو میکردم کاش پسر به دنیا می اومدم تا منم مثل اینا زور داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چندباری خواستم فرار کنم ولی نمیشد...چندباری خواستم خودمو بکشم ولی نمیشد...تو اون خونه هم هیچکی کاری نداشت حتی اگه داوود جلوی پدر و مادرش هم منو میزد پا نمیشدن نگاه کنن که مردم یا زندم

چند باری که از بس کتکم زده بود بیهوش شده بودم و برده بودتم بیمارستان خدا خدا میکردم که مرده باشم و چشمامو باز نکنم

تا مجبور نشم دوباره برگردم به اون جهنم ولی غیر ممکن بود

هرچقدر که میگذشت بیشتر عادت میکردم...فقط وقتی به خودم اومدم دیدم دیگه نمیخندم،دیگه حرف نمیزنم،دیگه زنده نیستم

مرده بودم...آوا مرده بود و هیچ کی خبر نداشت

شده بودم یه آدم آهنی که فقط کارایی که بهش میگفتن رو انجام میداد و طبق عادتش کیسه بکس آقا داوود میشد واسه وقتایی که باید حرصش رو خالی میکرد و یه زن واسه هم آغوشی های شبانش

حتی دیگه خدا رو هم صدا نمیزدم...برام مهم هم نبود بمیرم یا زنده باشم و نفس بکشم چون من از درون مرده بودم...از امید بستن دست کشیده بودم...معجزه رو باور نداشتم

هفت سال تو اون جهنم بودم...هفت سال اسیر بودم...هفت سال زندونی بودم...هفت سال بود که مرده بودم

بیست سالم شده بود و حامله بودم.داوود وقتی فهمید خیلی خوشحال شد و کاری به کارم نداشت حتی بیشتر سعی میکرد تقویتم کنه تا بچش که باید پسر میشد سالم و قوی به دنیا می اومد ولی من اصلا این بچه رو نمیخواستم...دلم نمیخواست مادر بچه ای باشم که پدرش داوووده...دلم نمیخواست بچم تو همچین جایی بزرگ بشه و تهش بشه یکی مثل اینا...نمیخواستمش وقتی لگد میزد هیچ حسی بهش نداشتم حتی اون موقع ها خدا خدا میکردم که داوود عصبی باشه و باز منو بزنه...اونقدری بزنه که بچم بیفته و هیچ وقت به این دنیا نیاد ولی یادم رفته بود که هرچی که من بخوام هیچ وقت اتفاق نمی افته

اون روزی که رفته بودیم تا جنسیت بچه رو بفهمیم رو هیچ وقت یادم نمیره وقتی گفتن بچه دختره قیافه داوود دیدنی بود

شده بود مثل باروت هر لحظه ممکن بود آتیش بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود خونه هیچ حرفی نزد...هیچ حسی نداشتم برام مهم نبود که جنسیت بچه چی باشه من نمیخواستمش حتی وقتی دکتر صدای تپش قلبش رو گذاشت تا بشنویم من باز هیچ حسی نداشتم و هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم

وقتی رسیدیم خونه داوود رفت تو اتاق و درو محکم بست منم چون حوصلشو نداشتم رفتم تو یه اتاق دیگه و دراز کشیدم

درد داشتم ولی اونقدری کشیده بودم که برام عادی بود انگار جزوی از بدنم بود که اگه نداشتمش احساس کمبود میکردم

نمیدونم چقدر گذشت که داوود در اتاق رو باز کرد وگفت:پاشو خونه رو تمیز کن فردا قراره یه مهمون مهم بیاد خونه عین دسته گل میکنی خونه رو

حالا که بچه دختر بود مهم نبود که کار کنم یا نه...مهم نبود که وسیله سنگین بلند کنم یا نه

ازجام بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه.درد شکمم بیشتر میشد ولی اهمیتی نمیدادم احساس میکردم منم مثل داوود و اعضای این خونه سنگدل شدم وقتایی شده بود که خودمو قاتل اون بچه میدونستم

سرم گیج میرفت ضعف داشتم،درد داشتم موقع گردگیری دستم خورد به یکی از گلدون های قیمتی که از گذشتگانشون به یادگارمونده بود و شکست

اینم بهونه برای آقا داوود...با خودم گفتم آوا خودت با پای خودت برو تو اتاق و آماده باش

نشسته بودم تو اتاق خبرش که به گوشش رسید با عصبانیت در اتاق رو باز کرد کمی از کمربندش رو دور دستش پیچیده بود و بقیش آویزون بود.نزدیک شد و....ا

متین:آوا؟میخوای بقیش باشه واسه بعد؟

نمیدونستم چرا دارم تو گذشته سیر میکنم...نمیدونستم چرا داشتم باند زخمام رو باز میکردم...نمیدونستم اصلا چرا داشتم اینا رو واسه متین تعریف میکردم فقط وقتی به خودم اومدم دیدم نصف قصمو براش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه دادم:چشمامو که باز کردم شب شده بود تکوتی که به خودم دادم کل بدنم درد گرفت ولی باز از جام بلند شدم و رفتم دستشویی قیافم دیدن داشت جای سالم نمونده بود رو صورتم خون روی صورتم رو شستم تا حداقل یکمم که شده از ترسناکی دربیام همه خواب بودن رفتم تو حیاط و زل زدم به آسمون

به بودن خدا هم شک کرده بودم...احساس میکردم کافر هم شدم

بچه لگد نمیزد باخودم فکر کردم شاید آروم گرفته شاید اونم از همین الان یاد گرفته که صداش درد نیاد...هیچ وقتم در نیومد بچه مرده بود و ما اینو دوروز بعد فهمیدیم...

اون روز داوود بهم گفت که حق ندارم از اتاقم بیام بیرون تا شب موندم تو اتاق ولی دسشویی اونقدری بهم فشار آورده بود که باید میرفتم بیرون بدون اینکه بخوام دیده بشم رفتم دسشویی اون لحظه خدا رو شکر کردم که خونشون دو طبقست و طبقه بالا کسی نیست از دستشویی که اومدم بیرون دختر جوونی رو دیدم که از یکی از اتاقا اومد بیرون بادیدنم با بهت زل زده بود تو صورتم حقم داشت با اون قیافه ای که من داشتم هر کی میدید با بهت زل میزد

بدون اینکه حرفی بزنم ازش گذشتم و خواستم برم تو اتاقم که گفت:صبر کن

ایستادم ولی برنگشتم بهم نزدیک شد و جلوم قرار گرفت

ادامه داد:کتکت زدن؟

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم توی اتاقم

اون جا بود که برای اولین بار شادی رو دیدم...یه دختر هیجده ساله شیطون که با عشق پدر و مادرش بزرگ شده بود

همین شیطنت و کنجکاوی شادی بود که باعث شد من از اون جهنم بیام بیرون

شادی منو به مادرش یعنی مامان فرشته گفته بود مامان فرشته هم واسه اینکه مطمئن بشه شادی راست میگه یا نه یواشکی در تک تک اتاقا رو باز کرده بودن وقتی به اتاق من رسیدن من خواب بودم اون موقع.مامان فرشته با دیدن من و صورت کبودم از حرف شادی مطمئن شده.واسه اینکه بفهمن من کیم سرسفره شام از اونا پرسیدن که دختر دارن یا نه که گفتن نه و همین یدونه پسرو دارن بعد بحث رسیده به ازدواج داوود که داوود گفته من خودم زن دارم اونجا بوده که فهمیدن من زن داوودم و خواستن که منو ببینن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهونه آوردن که من مریضم و دکتر اجازه نمیده که کسی رو ببینم ولی مامان فرشته اصرار کرده و اونا هم مجبور شدن که منو بهشون نشون بدن

وقتی اومدن تو اتاقم داوود اومد جلو و دستمو گرفت تو دستش و گفت:سلام نمیدی خانومم؟

ولی من عین مجسمه زل زده بودم به بقیه.

داوود گفت:اینا همون مهمونایین که گفته بودم قراره بیان ولی تو چون مریض بودی نتونستی ببینیشون

شادی نتونست دووم بیاره و با اخم پرسید:صورتش چرا کبود و زخمیه؟

داوود به تته پته افتاد ولی پدرش به جاش گفت:چند شب پیش که ما خونه نبودیم مثل اینکه دزد اومده خونه و این طفل معصوم وقتی جیغ کشیده زدنش

داوود:آره نامردای عوضی پیداشون که کنم زندشون نمیزارم

دروغ میگفتن عین سگ...این همه سال بین یه مشت آدم کثیف دروغگو زندگی میکردم

مامان فرشته نزدیک شد و بالبخند پرسید:اسمت چیه دخترم؟

بازم جوابی ندادم فقط زل زدم تو صورتش

داوود سریع گفت:آوا...آوا خانوم

مامان فرشته ادامه داد:چه اسم قشنگی

دستشو گذاشت رو شکم برآمدم و گفت:چند ماهته؟

بازم داوود بود که جواب داد:هفت ماه

شادی نزدیکتر شد وگفت:چراخودش حرف نمیزنه؟

داوود لبخند ساختگی زد و گفت:گفتم که مریضه واسه همونه

مامان فرشته گفت:اجازه میدین معاینش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود معلوم بود که راضی نیست ولی مجبور بود واسه این که شراکت بین بابا محمد و پدرش شکل بگیره قبول کنه و حرفی نزنه

مامان فرشته رو به شادی گفت:شادی جان برو از اتاقم کیفمو بیار

شادی:چشم مامان

شادی خیلی زود با یه کیف برگشت.منو خوابوندن روی تخت و مامان فرشته از همشون خواست که بره بیرون

در حینی که معاینات رو انجام میداد سوالاتی هم میپرسید

مامان فرشته:دختر یا پسر؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:دختر

مامان فرشته:به به یه دختر خوشگل مثل مامانش اسمم براش انتخاب کردین حالا؟

_نه

مامان فرشته:اا چرا؟

سرمو برگردوندم و گفتم:چون مرده

مامان فرشته با چشمای گشاد شده از تعجب نگام کرد.کمی بعد گفت:از کجا فهمیدی؟

گفتم:حس کردم

مامان فرشته:چند وقته؟

_دو روزه...دوروزه که لگد نمیزنه...دوروزه که حرکت نمیکنه

مامان فرشته:احتمالا بخاطر اون ضربه هاییه که خوردی باید بری دکتر

_همشون دروغگوان

مامان فرشته:منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه رو اونا کشتن بچه چون دختر بود نخواستنش گذاشتن بمیره نمیخواستن به دنیا بیاد

مامان فرشته:باشه عزیزم آروم باش...آروم باش

اونشب منو بردن بیمارستان تا بچه رو از شکمم در بیارن داوود خووشو زده بود به ناراحتی و ادای گریه کردن رو در می آورد ولی هممون میدونستیم که اصلا براش مهم نیست

اونشب باید میموندم بیمارستان و فرداش هم شادی اینا میرفتن از اونجا

روز بعد که قرار بود مرخص شم وقتی داوود رفت کارای مرخصی رو انجام بده از بیمارستان فرار کردم.از در پشتی بیمارستان رفتم بیرون یه ماشینی منتظرم بود سوارش شدم و منو از بیمارستان دور کرد در همون حین هم بابامحمد و مامان فرشته و شادی قرار بود برن بیمارستان مثلا برای عیادتم که وقتی میرسن اونجا داوود بهشون میگه که من نیستم یکم کمکشون میکنن که پیدام کنن ولی بعدش بهشون میگن مجبورن هرچه زودتر برگردن ولی ازشون قول گرفتن که اگه خبری از من شد حتما بهشون بگن چون نگرانن

من بیرون روستا منتظرشون بودم که با رسیدنشون سوار ماشینشون شدم و به سمت تهران رفتیم

شده بودن خانوادم شادی خواهرم شده بود...حالا خانواده ای رو داشتم که همیشه آرزوشو داشتم ولی حیف که چقدر دیر...من دیگه اون من سابق نبودم...یه آدم افسرده شده بودم...کسی که زنده نبود و زندگی نمیکرد...بابا محمد از طریق آشناهاش برام شناسنامه گرفت

شده بودم آوا سلطانی دختر محمد سلطانی و فرشته کریمی

بابا محمد چند باری زنگ زد به بابای داوود تا جویای اوضاع بشه هنوزم دنبالم بودن ولی خوبیش این بود که هنوز به پلیس خبر نداده بودن تو همون اوضاع هم کارای پاسپورت منو انجام میداد تا همراه خودشون منو ببره انگلیس بابا محمد میگفت تا قبل ازاینکه پای پلیس بیاد وسط باید از ایران بریم

اینکه اینبار شانس با من یار بود خودش یه معجزه بود از ایران خارج شدیم و من دیگه مجبور نبودم هیچ وقت قیافه نحس داوود رو ببینم و تو اون جهنم زندگی کنم

بابامحمد و مامان فرشته و شادی معجزه زندگی من بودن...معجزه ای که تو اوج نا امیدی رخ داده بود که بهم نشون بدن که خداهست...ا

رمان بازار
romanbazar.ir

معجزه هست...ا

امید هست...ا

به محض رسیدن به اونجا تحت نظر روانپزشک تحت درمان قرار گرفتم...میگفتن خوب شدم ولی خوبم شده بود این

بعد مرگ مامان فرشته بابا محمد زیاد دووم نیاورد و اونم تنهامون گذاشت من مونده بودم و شادی...تو دلم هزاران بار داوود رو لعنت کردم که ازم آدم سنگی ساخته بود کسی که حتی نتونست یه قطره اشک واسه مرگ عزیزترین کساش بریزه

شادی برام حکم امانتی رو داشت...امانت کسایی که زندگیمو مدیونشون بودم برای همین تنها هدف زندگیم شده بود شادی و شادی اون

بعد تموم کردن درسامون و گرفتن مدرک به اصرار شادی هرچیزی که اونجا بود به جز خونه رو فروختیم و اومدیم ایران و کار خودمون رو راه انداختیم

حالا باز هفت سال از اون روز فرار کردنم میگذره و دوباره داوود سرراهم قرار گرفته

گاهی با خودم فکر میکنم داوود تنها دندون لقیه که هیچ وقت کنده نمیشه و تا ابد باهامه....ا

گاهی وقتا دلم واسه خودم میسوزه

متین:ولی من اصلا دلم واست نمیسوزه به نظر من نباید هیچ کسی هم دلش واست بسوزه حتی خودت

نگاش کردم که ادامه داد:تو خیلی قوی هستی آوا

پوزخند زدم

ادامه داد:جدی میگم بعد اون همه اتفاق هنوزم سرپا موندی اون اتفاقات از تو یه آدم قوی ساخته یه آدمی که روی پاهای خودش وایستاده و از پس دختری مثل شادی برمیاد و پسری مثل طاها رو به دامادیش قبول کرده

به صورتش که نگاه کردم دیدم داره میخنده

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:شرکت به اون بزرگی رو اداره میکنه و آوازه پیشرفتش تو شهر پخشه اون همه آدمم زیردستشن و ازش حساب میبرن این اراده تو این قوی بودن تو باعث شده به اینجا برسی باعث شدی کلی آدم بیکار نمونن و بتونن نون حلال ببرن سر سفرشون این‌چیز کمی نیست

_به هرکی میرسی فقط میگه میگذره ولی شد یه بار یکی بپرسه چجوری میگذره؟

متین:آوا گذشته،گذشته بهتره فراموشش کنی یا حداقل کمتر به یاد بیاری دنیا هنوز قشنگیاشو داره

_ما که ندیدیم

متین:من بهت نشون میدم

وبعد چشمکی زد.

_چرا؟

متین:چی چرا؟

_هیچی

بلند بلند فکر کرده بودم...حواسم نبود و سوال توی ذهنم رو به زبون آورده بودم...چرا؟چرا متین؟ چرا باید امشب تو این لحظه کنار این آدم میشستم و از زندگیم میگفتم؟از گذشتم میگفتم؟

چرا یهو اینطور شد؟چرا وقتی به خودم اومدم دیدم دارم از قصه ای میگم که واسه کسی نگفته بودم؟

خیلیا چیزا رو نمیفهمیدم...از درک بعضی چیزا و بعضی اتفاقا عاجز بودم...مثلا از بودن متین،از نزدیک بودنمون...منی که با هیچ کسی جز شادی حرف نمیزدم حالا طاها هم جزو خانوادم شده بود و داشتم با متین درد و دل میکردم و به خانوادش احساس نزدیکی

رخ دادن تغییراتی هرچند خیلی کوچیک رو تو زندگیم حس میکردم و شاید همه اینا معجزه عشق شادی به طاها بود

متین:بریم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و وقتی منو رسوند خونه خودش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه که شدم شادی که انگار منتظر اومدنم بود اومد جلو و گفت:کجا رفتین یهو؟

_رفتیم هوا بخوریم

شادی:چی شد یهو؟

_خودمم نمیدونم شادی

با رفتنم توی اتاقم اجازه ادامه دادن بحث رو از شادی گرفتم

دوست نداشتم با سوالاتی روبرو بشم که خودمم جوابش رو نمیدونستم!

****

همراه شادی از خونه اومدیم بیرون طاها پایین منتظرمون بود

در عقب ماشین رو باز کردم که سوار شدم صداش از پشت سرم اومد

داوود:آوا

سرمو برگردوندم سمتش.اخماش حسابی تو هم بود...عصبی بود

برگه ای که تو دستش بود نشونم داد وگفت:این مسخره بازیا چیه؟

_از نظر تو مسخره بازیه

شادی که تازه سوار شده بود پیاده شد و طاهایی هم که نشسته بود همینطور

داوود:کور خوندی که فکر کنی که طلاقت میدم

طاها دستاشو کرد توجیبش و نزدیک داوود شد و گفت: این‌کارو انجام میدی

داوود نگاش رو از من گرفت و چشم دوخت به طاها

داوود:تو میخوای زورم کنی؟

طاها:اگه لازم باشه آره

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود که منتظر بهونه بود تا حرصش رو سر کسی خالی کنه به طاها نزدیکتر شد

انگشت اشارش رو فرو میکرد تو سینه طاها و باحرص و عصبی میگفت:ببین بچه از این راهی که تو داری میری من دارم برمیگردم به پروپام نپیچ که بد میبینی

طاها خواست جوابش رو بده که نزدیکش شدم و از بازوش گرفتم وگفتم:بریم طاها

طاها باز خواست حرف بزنه که کمی کشیدمش و گفتم:طاها

طاها عقب کشید و رفت سمت ماشین تا سوارش بشه

داوود:آوا همین امروز تمومش میکنی این مسخره بازی رو پس میگیری دادخواستتو

بدون اینکه جوابش رو بدیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

تو ماشین همه ساکت بودیم تااینکه شادی برگشت سمت من وگفت:شادی دادخواستت رو پس نمیگیری دیگه نه؟

قبل از اینکه جوابی بدم طاها گفت:معلومه که نه

این تحکم تو صداش جای هیچ حرفی باقی نذاشت مسیری بود که شروع شده بود و باید تا تهش میرفتم فقط امیدوار بودم اتفاقی واسه کسی نیفته

به کارخونه که رسیدیم شادی پیاده شد.منم پیاده شدم تا سوار صندلی جلو بشم که همون لحظه ماشین متین کنارمون پارک کرد

بالبخند از ماشینش پیاده شد و به هممون سلام داد نمیدونم قیافه هامون چجوری بود که گفت:چیزی شده؟

بعد گفتن این جمله به من نگاه کرد

سرمو انداختم پایین که شادی گفت:بریم داخل من برات میگم

من و طاها هم سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم

تو راه بودیم که گفتم:طاها دلم نمیخواد با داوود درگیر بشی

طاها حرفی نزد

رمان بازار
romanbazar.ir

_شنیدی چی گفتم طاها؟

طاها:سعیمو میکنم

_دلم نمیخواد بخاطر من اتفاقی واستون بیفته

طاها بحث رو ادامه نداد.نگران بودم دست خودمم نبود من داووو رو خوب میشناختم واین شناختن زیادی من بود که باعث میشد نگران باشم

حدود یک ساعتی از اومدنمون به شرکت میگذشت و من حسابی دورم رو شلوغ کرده بودم تا فکرم درگیر کار باشه و به چیزهایی که نگرانم میکرد فکرنکنم

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاه کنم به اسم و شمارش تماس رو وصل کردم

_سلام بفرمایین

صداش که از پشت تلفن پیچید دست از کار کشیدم گوشی رو از گوشم فاصله دادم وبه صفحش نگاه کردم خودش بود تعجب کرده بودم از اینکه به شماره شخصیم زنگ زده مخصوصا الان که دیگه تو این شرکت کار نمیکرد

متین:سلام

_سلام

متین:خوبی؟

_خوبم

متین:خوب الکی یا خوب واقعی

_نمیدونم

متین:خوب واقعی باش

_سعی میکنم

متین:ممنون از تلاشت خب مزاحم کارت نشم مواظب خودت باش فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و خواستم دوباره مشغول کارم بشم ولی هرکار میکردم نمیشد...هی حواسم پرتش میشد..پرت زنگ زدنش واسه پرسیدن حالم...پرت لحن حرف زدنش...پرت مواظب خودت باش گفتنش

تا به حال هیچ کسی بهم نگفته بود که مواظب خودم باشم...هیچکی...ولی الان این جمله رو از زبون کسی میشنیدم که غریبه بود...غریبه؟چرا از ته دلم راضی نیستم به این کلمه؟چرا مثل اون اولا احساس غریبگی نمیکنم باهاش؟اصلا چرا نگرانم بود؟چرا براش مهم بود که خوبم یا نه؟

اهههههههه بسه آوا...بسه این همه سوال...بسه این همه درگیری فکری...چرا باید فکرتو درگیرش کنی؟چرا باید بفهمی که علت بعضی از رفتاراش چیه؟

تمومش کن..هیچ چیز اون،هیچ کار اون به تو مربوط نیست و نخواهد بود

****

امروز اولین جلسه دادگاه بود و من از ته دلم دعا میکردم که تو همین جلسه اول تموم بشه طاها و شادی و متین به همراه آقای وکیل همراهم بودن. داوود هم با وکیلش اومده بود

بعد صدا زدن اسممون وارد شدیم و هرکدوممون تو جایگاه مخصوص نشستیم وکمی بعد قاضی اومد

بعد شروع صحبت های اولیه وکیل داوود شروع کرد به صحبت کردن.از فرار هفت سال پیشم گفت...از تغییر دادن فامیلم...از رفتنم به انگلیس...و در آخر عکسهایی از من و متین نشون قاضی داد و میخواست یه جوری نشون بده انگار من و متین رابطه داریم باهم میخواست بگه در حالیکه متاهل هستم دارم به همسرم خیانت میکنم.نمونه ای از عکسها دست وکیل من هم داده شد عکسای چند شب پیشمون بود وقتی دستم تو دستش بود...وقتی تو پارک کنار هم نشسته بودیم....وقتی که قدم میزدیم...اون روزی که تو کافی شاپ کنار هم بودیم

نگاه کردم به داوود که با پوزخندی داشت نگام میکرد

بعداز تموم شد حرفای وکیل داوود نوبت به وکیل من رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم گفت از ازدواج زوری...از کتک هایی که میخوردم...از بچه ای که بخاطر کتک های اون سقط شد....از افسردگی که گرفته بودم و مدتی که تحت درمان بودم...از مزاحمت های این اواخرش...از روزی که بخاطرش راهی بیمارستان شدم

وقتی حرفاش تموم شد قاضی گفت:شما هیچ مدرکی ارائه ندادین که نشون بده مورد ضرب و شتم همسرشون قرار گرفته باشن

شادی از جاش بلند شد و گفت:من شاهدم

قاضی:نظم دادگاه رو بهم نزنین خانم

وکیل داوود:آقای قاضی موکل بنده ادعا دارن که این خانم و مادرش خانومش رو گول زدن و حسودیشون شده و میخواستن که زندگی خصوصیشون رو بهم بریزن که موفق هم شدن

شادی حسابی عصبی شده بود:آخه احمق به چی زندگی تو حسودی کنم؟ به اینکه تو یه آدم روانی هستی؟هممون خوب میدونیم که چه بلاهایی سر آوا و زندگیش آوردی

قاضی حرف شادی رو قطع کرد وگفت:خانم محترم لطفا جلسه دادگاه رو ترک کنین

شادی:آخه داره دروغ میگه آقای قاضی

طاها:شادی جان بهتره ما بریم بیرون

شادی:آخه

طاها:شادی بریم بیرون هوا بخوریم

طاها شادی رو برد بیرون...از بقیه دادگاه هیچی نمیفهمیدم... نمیشنیدم که چی میگفتن...حق با من بود ولی نمیتونستم اثباتش کنم...وقتی به خودم اومدم دادگاه تموم شده بود و به جلسه بعد موکول شده بود

داوود نزدیکم شد وگفت:بهت که‌گفته بودم طلاقت نمیدم اول و آخرش بر میگردی سر خونه زندگیت

متین:آوا بریم

رفتم سمتش

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود گفت:اگه فکر کردی این پسره میتونه تو رو ازم بگیره کور خوندی آوا به هیچ قیمتی از دستت نمیدم...به هیچ قیمتی

اومده بودیم بیرون

شادی و طاها با دیدنم اومدن نزدیک

شادی:چی شد؟

وکیل:به جلسه بعدی موکول شد

داوود و وکلیش از کنارمون گذشتن

طاها:شیطونه میگه با همین دستام خفش کنم

وکیل:بهتره آرامش خودتونو حفظ کنین و به اعصابتون مسلط باشین کوچکترین خطایی باعث شکست ما تو این دعوا میشه

متین:حالا باید چیکار کرد؟

وکیل:تا وقت بعدی دادگاه باید مدرک جمع کنیم مدرکی که بتونه برگ برنده ما باشه مطمئنا تو این فرصت هم از طرف دادگاه پیگیری و پرس و جو خواهد شد

طاها:چه کاری از دست ما بر میاد؟

وکیل:همون که گفتم اول از همه آرامشتون رو حفظ کنین تا خطایی ازمون سر نزنه که بخوان به عنوان مدرک ازش استفاده کنن خانم سلطانی شما هم نگران نباشین ان شاءالله که ما پیروز میشیم

شادی:ان شاءالله

وکیل:بااجازتون من برم چند تا کار دارم که باید انجامشون بدم

آقای وکیل بعد خداحافظی ازمون دور شد

شادی نزدیکم شد و دستشو دور شونم گذاشت و گفت:چرا چیزی نمیگی آوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی بگم؟

متین:من واقعا معذرت میخوام اگه میدونستم...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:تقصیر شما نیست

طاها:بهتره بریم خونه به اندازه کافی خسته شدیم امروز

پیشنهاد خیلی خوبی بود...الان فقط به خونه و اتاقم احتیاج داشتم...دلم میخواست بخوابم...یه خواب راحت و آروم

بیرون دادگاه متین ازمون جدا شد و طاها مارو رسوند خونه

رفتم توی اتاقم و درو بستم و باهمون لباسا روی تخت خواب دراز کشیدم...اونقدری خسته بودم که سریع خوابم برد...شب قبلش هم خواب به چشمام نیومده بود و بیخوابی زده بود به سرم دلیلش هم که مشخص بود...استرس دادگاه

****

چشمامو که باز کردم دیدم شادی کنارم روی تخت نشسته و زل زده به من

_چیزی شده؟

شادی:نه اومدم بیدارت کنم بیای واسه شام از صبح لب به غذا نزدی.دلم نیومد بیدارت کنم

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم

شادی:کاش میتونستم کاری واست انجام بدم

بلند شدم و روی تخت نشستم.دستمو گذاشتم روی گونش و گفتم:همین که پیشم باشی کافیه واسم

دستشو گذاشت روی دستم و درحالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:این اتفاقا حق تو نیست

لبخندی زدم وگفتم:تو زندگی هیچکی به اون چیزی که حقشه نمیرسه ولی کم کم به این وضع عادت میکنه

شادی:تو عادت کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی وقته حق من از زندگی اینه کاریم از دستم برنمیاد تو این زندگی فقط میخوام تو خوشبخت باشی پس اگه میخوای خوشحال باشم تموم تلاشت رو بکن که خیلی خوشبخت باشی باشه؟

شادی بغلم کرد وگفت:خیلی دوست دارم آوا

_منم دوست دارم خواهر کوچولوی من

طاها:اوه اوه چه فیلم هندی راه انداختن این دوتا

از هم جدا شدیم و شادی اشکاش رو پاک کرد و روبه طاها گفت:حسود نباش طاها خان

طاها لبخندی زد وگفت:من تنها کسی که بهش حسودیم نمیشه آواست

طاها چشمکی زد وگفت:پاشین بیاین شام یخ کرد

بلند شدیم و بعد آب زدن به دست و صورتم کنارشون نشستم

طاها و شادی مثل همیشه مسخره بازی در می آوردن

_بچه ها؟

دست از کل کل برداشتن و نگام کردند

_میخواستم یه چیزی بگم بهتون

طاها:بگو میشنویم

شادی:چیزی شده؟

_بهتره کارای عروسی رو جلو بندازیم

طاها:چرا؟

_دلم میخواد هرچه زودتر برین سر خونه زندگیتون

شادی:عجلش چیه؟قرار شد منتظر نتیجه دادگاه تو باشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونم ولی من خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بهتره هرچه زودتر عروسی شما رو بگیریم

طاها:آوا ما حرف زده بودیم در این مورد

_میدونم...ببینین من داوود رو خیلی خوب میشناسم اون به همین راحتی پا پس نمیکشه و زندگی رو زهر میکنه واسمون

طاها حرفمو قطع کرد وگفت:به همین راحتیا نیست

_هست...واسه اون هست!طاها تو اونو نمیشناسی نمیدونی واسه رسیدن به خواسته هاش چه کارایی ممکنه انجام بده نمیخوام تو این زمان به زندگی و آینده شما دو تا لطمه بخوره مراسم رو برگزار میکنیم شما ازدواج میکنین و میرین سر خونه زندگیتون بعدش باز میتونیم بیفتیم دنبال کارای طلاق

شادی خواست اعتراض کنه که دستمو به نشونه سکوت بالا بردم وگفتم:خواهش میکنم شادی

هردوشون سکوت کردن و رفتن تو فکر.کمی بعد طاها گفت:کی مثلا؟

_دو هفته دیگه

شادی:دو هفته دیگه؟معلوم هست چی میگی آوا؟تا دوهفته دیگه چجوری آماده بشیم؟

_شادی جان استرس وارد نکن به خودت اگه همه باهم باشیم خیلی زود همه چی آماده میشه شما برین سراغ خرید لباس و لیست مهمونا بقیه کاراش با من

طاها:اینطوری که نمیشه آوا

_میشه طاها قول میدم تا دوهفته همه چی آماده بشه

طاها:باشه

شادی بااعتراض با طاها گفت:باشه؟طاها توهم عقلتو از دست دادی؟

طاها دستشو گذاشت روی دست شادی و گفت:نگران نباش عزیزم اگه با هم باشیم همه چی خیلی زود آماده میشه بعدشم ما که از اول تصمیممون این بود که یه مهمونی ساده بگیریم مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:درسته ولی...ا

طاها:ولی نداره دیگه بالاخره که باید این اتفاق بیفته پس هرچه زودتر بهتر اینجوری هم خوش به حال من میشه هم خیال آوا راحت میشه

شادی با اینکه میدونستم از ته دلش راضی نیست ولی قبول کرد میدونستم نگران این بود که تو دو هفته هیچ چیزی آماده نشه ولی من تمام سعیم رو میکردم تا دو هفته همه کارا رو ردیف کنم

****

هممون تو تکاپوی آماده سازی سور وسات عروسی بودیم

طاها به شرکت و شادی هم به کارخونه کمتر میرفتن ازشون خواسته بودم فقط و فقط به فکر خرید لباساشون و وسایل مورد نیاز دیگشون باشن

منم از طرفی که هم به شرکت میرسیدم جهزیه و باقی کارها رو انجام میدادم البته باید بگم متین هم کم کمکم نمیکرد تو این کار

خاله مریم و متینا به طاها و شادی تو خرید کمک میکردن

شب هم طاها به همراه خانوادش تعیین لیست مهمونایی که قرار بودن بیان اومدن خونمون

با این سرعت اگه میرفتیم زودتر از دو هفته همه چی آماده میشد

****

شادی باحرص گفت:اَی نمیری آوا

_باز چی شده؟

شادی حالت گریه به خودش گرفت و گفت:آخر این هفته کنسرت ماکان بند بود کلی نقشه داشتم واسه کنسرتشون بلیطاشونم که تموم شده

طاها:عزیز دل من این آخرین کنسرتشون نیست که باز کلی کنسرت میزارن

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:ولی من دلم میخواست این کنسرت رو برم

طاها:دفعه بعد ان شاءالله خودم میبرمت

شادی که خیلی ناراحت شده بود گفت:باشه چاره دیگه ای هم دارم مگه

****

آخر هفته شد و شادی از صبح بغ کرده و ناراحت بود برای کنسرتی که نتونسته بود بره

_شادی؟

شادی:بله

_میخوای همینجور جلوی تلویزیونی که الکی روشنش کردی بشینی؟

شادی:آره

نشستم کنارش و گفتم:چرا اینقد بداخلاق شدی تو امروز

شادی:نخیرم خیلی هم خوبم

_بله از ابروهای در هم شکستت و خطهای بین پیشونیت کاملا مشخصه قبل عروسیت زشت میشیا

شادی ابروهاشو ازهم باز کرد وگفت:بفرما خوب شد؟

_شادی جان کنسرت بعدیشون میری دیگه تازه منم میام باهات

شادی:کنسرت بعدیشون خدا میدونه کی میخواد باشه

_بده قراره هفته دیگه با کسی که دوسش داری بری زیر یه سقف؟

شادی:نه خیلی هم خوبه ولی نیازی به این عجله بود؟

_پس تو بهونت کنسرت نیست یه چیز دیگس

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:واسه نرفتنم به کنسرت چرا ناراحتم ولی نگرانی من بیشتر بابت فکراییه که توسرت داری نگرانی که تو داری ناراحتی که تو دلت داری

_عزیزدلم وقتی از همه اینا راحت میشم که دست تورو تو دست طاها بزارم و تو رو بفرستم خونه خودت اون موقع خیالم راحت میشه از بابت اینکه وظیفم رو انجام دادم و از امانتی مامان و بابام خوب محافظت کردم

شادی:اینجوری تو تنها میشی اونوقت من همش باید نگران این باشم که مبادا داوود بیاد و تورو اذیت کنه اگه طلاق میگرفتین دیگه جرئت نمیکرد که بیاد

_قرار نیست که من تنها بشم تو میای اینجا من میام پیشتون میبینیم همو حتی شاید بیشتر از قبل بعدشم اینجوری خیال من راحت تره

شادی از جاش بلند شد وگفت:یه دنده ای دیگه حرف حرف خودته

گوشیش زنگ خورد و رفت جواب بده

شادی:به به داداش گلم چه عجب از این ورا؟....ای ماهم خوبیم....آره خونه ایم....نه کاری نداریم احتمالا باید بشینیم در و دیوار خونه رو نگاه کنیم....جدی؟خیلی هم عالی...باشه باشه شب میبینمتون...فعلا

گوشی رو که قطع کرد گفت:متین بود

_خب؟

شادی:گفت با طاها برنامه چیدن که شب چهارتایی بریم بیرون یکم خستگی این روزا رو در کنیم

_شما برین من نمیام

شادی:آوا باز ضد حال زدی؟

_کلی کار ریخته سرم شادی باید انجامشون بدم

شادی:انجام میدی حالا بعدا امشبو بیا

_شما برین خوش بگذره بهتون

رمان بازار
romanbazar.ir

****

شادی حاضر و آماده منتظر اومدن طاها و متین بود

شادی:مطمئنی نمیای دیگه؟

در حالیکه سرم گرم کارم بود گفتم:آره برین شما

آیفون خونه که به صدا در اومد شادی گوشی رو برداشت و بعد گفتن "اومدم" گوشی رو گذاشت

کیفش رو برداشت وگفت:من رفتم

_به سلامت خوش بگذره

شادی:اینقدر غرق کار نشی که شام خوردن یادت بره

_باشه

شادی:خداحافظ

_خداحافظ

شادی رفت و من به ادامه کارام رسیدم.هنوز پنج دقیقه از رفتنش نمیگذشت که در خونه به صدا در اومد پوشه و خودکار رو گذاشتم روی میز و ازجام بلند شدم تا درو باز کنم

_باز چی جا گذاشتی شادی

درو که باز کردم به جای شادی متین رو دیدم که با لبخند داشت نگام میکرد

متین:سلام

_سلام

متین:شادی گفت نمیای

_آره یکم کار داشتم باید انجام میدادم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:کار که همیشه هست فعلا برو آماده شو که باید بریم

_شما برین خوش بگذره بهتون

متین:نه دیگه نمیشه بدون تو خوش نمیگذره برو آماده شو که باید بریم اعتراض هم نمیخوام نیای تا صبح میشینم همینجا

_آخه...ا

حرفمو قطع کرد وگفت:من حرف آخرمو زدم باز خودت میدونی

به ناچار گفتم:باشه الان میام

لبخندش بیشتر شد وگفت:منتظرم

درو کمی بستم و رفتم توی اتاق تا آماده شم.کلا این سه نفر خوششون میومد آدمو معذب کنن تا مجبور بشه کاری که اونا میخوان رو انجام بده همچین میگه بدون تو خوش نمیگذره انگار من مجلس گرم کنشون بودم خوبه تو جمعشون هیچی نمیگم و مثل برج زهرمار میشینم ولی باز میگه بدون تو خوش نمیگذره آخه تو حضور منو حس کردی تا به حال؟

غرغر نکن آوا...زودتر آماده شو

بعد آماده شدن و خاموش کردن چراغای خونه از در اومدم بیرون

متین با دیدنم گفت:بریم؟

_بریم

سوار آسانسور شدیم متین گاه گاهی نگام میکرد منم برای اینکه باهاش چشم تو چشم نشم سرمو کرده بودم تو گوشی

سنگینی نگاهش رو حس میکردم دلم میخواست زودتر بریم بیرون

چون گرمای عجیبی اومده بود سراغم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین با دیدن شادی و طاها گفت:گفتم که میارمش

شادی:مگر اینکه تو از پس این بدعنق در بیای

سوار ماشین شدیم بعد طی مسافت کمی شادی گفت:نگفتین کجا قراره بریم

متین:عجله نکن رسیدیم میفهمی

شادی:خب نمیشه الان بگین؟

متین:نچ

شادی:طاها؟

طاها:جانم؟

شادی:طاهاجونم؟

طاها رو به متین گفت:اینجوری که صدام میکنه یعنی صددرصد یه چی میخواد

شادی:خیلی نامردی طاها من همیشه اینجور صدات میکنم

طاها برگشت و روبه شادی گفت:نه دیگه وقتی یه چیزی میخوای طاها رو یه جور دیگه میگی؟یه جور خواسی صدات داد میزنه که یه چیزی میخوای

شادی:اصلا برو دیگه صدات نمیکنم

طاها خندید وگفت:قهر نکن حالا جانم بگو

شادی روشو کرد سمت شیشه وگفت:نمیخوام هیچی بگم

متین:یه ده بیست کیلو ناز،بیست سی تن ببخشید و خرج یه هدیه ناقابل افتاد رو دوشت

طاها:مخلصشم هستم فقط جون بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی که به زور داشت خودشو نگه میداشت تا نخنده نگاشو از بیرون پنجره نگرفت و تا رسیدت به مقصد ساکت زل زده بود به بیرون منم همینطور بودم فقط گه گاهی طاها ومتین بودن که سر چیزای جزئی باهم حرف میزدن

بعد ایستادن ماشین شادی گفت:برای چی اومدیم برج میلاد

متین:چون کار داریم اینجا پیاده شین

از ماشین پیاده شدیم جمعیت زیادی اطراف بود

طاها:بریم

شادی:صبر کنین ببینم

طاها ومتین که جلوتر از ما بودن ایستادن و برگشتن سمت ما

شادی:نکنه اومدیم....ا

طاها ومتین همو نگاه کردن و لبخند معناداری بهم زدن

نیشای شادی باز شد و با خوشحالی جیغ خفیفی کشید و رفت سمتشون وهردوشون رو بغل کرد

شادی:شما دو تا یه دونه این

طاها:ولی بیشتر من یه دونه ام

شادی از گونه هردوشون بوسید وگفت:خیلی ممنونم

متین:خب بسه لوس بازی بریم داخل

شادی،شادی غیر قابل توصیف بود.بعد ورود به سالن برج میلاد نشستیم رو صندلی های ردیف اول من و شادی وسط بودیم و طاها ومتین دو طرفمون.متین کنار من و طاها کنار شادی

خیلی شلوغ بود و همه در تلاش این بودن که صندلی خودشون رو پیدا کنن

شادی:ولی بلیطا که تموم شده بود شما چجوری بلیط گیر آوردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها: کار متینه دیگه

شادی به متین نگاه کرد وگفت:پارتی داشته باشی همینه دیگه

بعد چشمکی زد.منظورش از پارتی چی بود؟

نه من این سوالو پرسیدم نه شادی چون صدای موزیک توی سالن پخش شد.کلیپ هایی از خوانندگان مختلف پخش میشد و جمعیت حاضر دست میزدن و میخوندن

حدود نیم ساعت بعد گروه ماکان در بین جیغ و دستای جمعیت حاضر در سالن وارد شدن و شروع کردن به خوندن آهنگاشون

دستم بنده به دلت هی

بنده به دل تو گیره

بستم چشمامو برات هی

رو همه آدمای دیگه

عاشق شده این آدم باهات

عشقم تو فقط با من باش

نیست کسی توی قلبم جاش

نزار دلمو باز تنهاش

نه جون من نرو

بمون و بزاز یه چیزیو بهت بگم

نمیتونم اصلا ازت دور بشم

تو همه دنیا وفکرمو عقل منو بردی

رمان بازار
romanbazar.ir

****

بعد تموم شدن کنسرت که حتی به منی که اصلا چهرشون رو ندیده بودم و به جز وقتایی که شادی میزاشت آهنگاشون رو نشنیده بودم و دنبالشون نمیکردم و از جمع هایی مثل اینجاها دوری میکردم،خوش گذشته بود

میخواستیم از سالن خارج بشیم که متین گفت:کجا؟

شادی:در خروجی از اینجا نیست مگه؟

متین:چرا ولی قبلش کار داریم بیاین

دنبال متین راه افتادیم و ما رو برد بک استیج.جایی که گروه اونجا بود

متین:علی؟

شخصی که متین صداش کرد برگشت سمت ما یکی از خواننده های گروه بود

با دیدن متین لباش به خنده باز شد وگفت:متین

نزدیک شدن و همدیگرو بغل کردن

علی:کجا بودی بی معرفت؟

از هم جداشدن و متین گفت:تو خودت کجایی؟نمیشه پیدات کرد اصلا

علی:میبینی که

متین:بله میبینم چقدر هوادار داری خوبه خداحافظی کرده بودی با این حرفه

علی:کار رهامه دیگه

رو به جمع گفت:معرفی نمیکنی؟

متین:چرا که نه...(روبه طاها)ایشون داداش گلم طاها

رمان بازار
romanbazar.ir

(روبه شادی)و نامزد گلشون شادی خانم که هفته دیگه جشن عروسیشونه

طاها و علی با هم دست دادن و طاها گفت:خوشبختم

علی:من همینطور وخیلی خیلی تبریک میگم بهتون خوشبخت بشین ان شاءالله

شادی که از ذوق نمیدونست چیکار کنه با نیشی که تا گوشاش باز بود گفت:خیلی ممنونم آقای فرهادی

متین به من اشاره کرد وگفت:ایشونم آوا خانم خواهر شادی جان

علی:خوشبختم خانم

_منم همینطور

به خانومی که صداش از پشت سرمون اومد برگشتیم و نگاه کردیم یه خانم جوون و خوشگل که لبخندی که زده بود باعث شده بود

چال بیفته روی گونش

علی رو صدا میزد.علی با لبخند نزدیکش شد و از پیشونیش بوسید

خانم گفت:مثل همیشه عالی بودی عزیزم

علی:بخاطر حضور تو بود...بیا ببین کی اومده اینجا؟

خانم:کی؟

علی از جلوی خانم کنار رفت تا ماهارو ببینه به چهره ها نگاه کرد تا اینکه روی چهره آشنایی ایستاد

خانم با تعجبی که از خوشحالی بود گفت:متین؟

متین:خودمم فندق

نزدیک هم شدن و همدیگرو بغل کردن

خانم با عتراض گفت:هنوزم یاد نگرفتی به من نگی فندق

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:چیکار کنم فندق خودمی دیگه

خندید وگفت:هنوزم بیشعوری

متین:لطف دارین بانو

علی همونجوری که متین مارو معرفی کرده بود مارو به خانومش معرفی کرد و در آخر گفت:ایشونم نازلی بانو خانم بنده

نازلی به من و شادی دست داد و باهامون به گرمی سلام و احوال پرسی کرد

خواننده دیگه گروه که اسمش رهام بود گفت:علی جان بچه ها منتظرن نمیای؟

علی:اومدم اومدم (روبه ما گفت)خیلی خیلی شرمندم من باید برم خانواده ماکان منتظره متین جایی در نری که کلی حرف دارم باهات

متین:بیخ ریشتم

علی:عزیزم توهم برو خونه من معلوم نیست کی کارم تموم شه

نازلی:باشه

علی:فعلا بچه ها

علی رفت و ما هم به همراه نازلی از سالن خارج شدیم

متین:ماشین داری نازلی؟

نازلی:آره یکم اونورتر پارک کردم

متین:باشه پس

نازلی:خیلی خوشحال شدم که بعد مدت ها دیدمت

متین:منم همینطور

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:اینقد بی معرفت نباش همه بچه ها جمع شدیم فقط تو نبودی تو جمعمون

متین:خیلی دلم میخواد ببینمشون

نازلی:کارای علی سبکتر شه یه روز جمع شیم دور هم

متین:خیلی هم عالی

نازلی روبه ما گفت:خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون

شادی:ما هم همینطور...راستی

از توی کیفش کارت عروسی رو درآورد وگفت:خیلی خوشحال میشم همراه آقا علی تشریف بیارین

نازلی:علی رو نمیدونم ولی من حتما میام

طاها:خیلی هم عالی

بعد خداحافظی از نازلی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم

شادی:نامرد چرا نگفتی علی فرهادی رو میشناسی؟

متین:نپرسیده بودین

طاها:خدایی من فکر نمیکردم پارتیت اینقد کلفت باشه

متین:واسه بلیط علی کاری نکرد به یکی از دوستای دیگم سپرده بودم خودمم خیلی دلم میخواست برم پیششون و ببینمشون که قسمت امشب شد

شادی:نگفتی از کجا میشناسیشون؟اینجور که معلومه خیلی باید صمیمی باشین؟

متین:آره هم بازی بچگی بودیم هممون تو یه محله بودیم ولی ما محبور شدیم بخاطر شرایطی بریم شهرستان و بعدش از هم جدا شدیم و نتونستیم از هم خبر بگیریم هیچ وقت یادم نمیره اون روزی که قرار بود از اون محل بریم هممون گریه کرده بودیم

شادی:یعنی از اون موقع ندیدین همو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:نه

شادی:پس از کجا شناخت که تو متینی؟

متین:بچه که بودم عمو اکبر بابای علی میگفت این بچه بزرگ که بشه عین باباش میشه بچگیامم شبیه بابام بود خدا بیامرز راست میگفت بزرگ که شدم عین بابام شدم

طاها:اینو راست میگه خدایی خیلی شبیه باباشه انگار سیبین که از وسط نصف شدن من دیدم عکساشون رو

شادی:چه جالب

متین:آره جالبه...ولی بزرگ که شدیم مثل بچگیامون با معرفت نبودیم البته بی معرفتی از من بود اونا همشون جمع شده بودن و کنار هم بودن ولی من بخاطر مشکلاتی که بود و سرگرم درگیری های زندگی که شدم ازشون دور شدم

شادی:پس بگو سبب خیر شدم

متین خندید وگفت:آره اگه اون روز ناراحتیتو نمیدیدم شاید هنوزم که هنوزه بی معرفت میموندم

شادی:بابت امشب ممنونم متین

متین:خواهش میکنم کاری نکردم که

جلوی در خونه طاها و شادی داشتن از هم خداحافظی میکردن

روبه متین گفتم:ممنون بابت امشب

متین:خواهش میکنم خوشحالم که بهت خوش گذشته

_از کجا میدونی خوش گذشته

متین چشمکی زد و گفت:حواسم بهت بود

طاها:بریم متین؟

متین:بریم...خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدن و بعد داخل رفتن ما اونا هم رفتن تو آسانسور که بودیم فکرم در گیر حرف آخرش بود و صداش تو گوشم میپیچید "حواسم بهت بود" ا

یعنی چی حواسم بهت بود؟

شادی:چیزی شده آوا؟

_نه

شادی:پس چرا درگیری؟

_نه خوبم خستم یکم

شادی:منم همینطور دلم میخواد الان فقط بخوابم

بعد اومدن به خونه هرکدوممون رفتیم توی اتاقمون و من باز با یه سر سنگین و یه دنیا فکر و خیال نفهمیدم کی خوابم برد

****

شادی از صبح رفته بود آرایشگاه و منم قرار بود بعد چک کردن

سالن وبقیه چیزا بهش ملحق بشم

هیجان و استرس خاصی داشتم...امشب مهم ترین شب زندگی شادی بود دلم میخواد همه چی عالی باشه...دلم میخواست امشب بهترین باشه...یه شبی که همیشه یادش بمونه و هروقت به ذهنش میاد لبخند بزنه...ا

اومدم آرایشگاه.متینا هم بود شادی رو برده بودن تو یه اتاق مخصوص و داشتن آمادش میکردن

یکی از شاگردای آرایشگر هم اومد سر من و مشغول به کار شد.ا

نمیدونم چقدر طول کشید ولی کم کم داشت چشمام گرم میشد که گفت:تموم شد میتونی بری لباست رو بپوشی

از جام بلند شدم بدنم قفل کرده بود خواستم از توی آینه خودمو نگاه کنم که گفت:اول لباستو بپوش بعد خودتو از توی آیینه ببین

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کنجکاو بودم که ببینم چه شکلی شدم برای همین سریع رفتم تا لباسم رو بپوشم

ازاتاق که اومدم بیرون همه با تعجب خاصی داشتن نگام میکردن

متینا:آوا

_بله

متینا:خودتی؟

_زشت شدم متینا

متینا:زشت چیه دیوونه خودتو ندیدی از تو آیینه

_نه

رفتم جلوی آیینه...خودمم از دیدن خودم تعجب کردم...تا به حال اینقدر به خودم نرسیده و آرایش نکرده بودم

از باز بودن زیادی لباس یکم معذب شده بودم سلیقه شادی بود دیگه بهش گفتم برام لباس بگیره رفته اینو خریده

متینا:خیلی خوشگل شدی آوا

لبخندی بهش زدم وگفتم:تو خودتو دیدی؟از من قشنگ تر شدی

متینا ناز کرد وگفت:همه میگن

_دیوونه...میگم متینا لباس زیادی باز نیست؟

متینا:نه خوبه خیلی بهت میاد ولی اگه احساس ناراحتی میکنی یه شال بنداز روش

_باشه

در مخصوص اتاق عروس باز شد و شادی حاضر و آماده اومد بیرون

این بار منم به جمع کسایی که به تعجب نگاه میکردن اضافه شده بودن.شادی با ناز داشت نگامون میکرد و لبخند شیرینی رو لباش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش شدم و از دستاش گرفتم.ا

_خیلی خوشگل شدی شادی بیچاره طاها

شادی اخم کرد و گفت:تو چرا اینقد خوشگل کردی؟نمیگی من بین اون همه مهمون چجوری حواسم به تو باشه که کسی ندزده تورو؟

متینا اومد وگفت:نگران نباش زن داداش خودم حواسم بهش هست

شادی:یکی باید حواسش به تو باشه خانوم

متینا:عارف حواسش بهم هست دیگه

یکی از شاگردا گفت که داماد اومد

شادی:اووووووف باز استرس گرفتم

تو چشماش زل زدم وگفتم:یه قول بهم بده شادی

شادی:چه قولی؟

_قول بده هرچی شد همیشه همیشه خوشبخت باشی و بخندی چه من بودم چه نبودم باشه؟

شادی:چرا نباشی؟فکر نکن از دستم خلاص میشی چسبیدم بهت عین کنه و ولت نمیکنم

_کیه که ناراضی باشه ولی بهم قول بده

شادی:قول میدم همه با هم خوشحال و خوشبخت باشیم

شادی بعد پوشیدن شنلش جلوی در منتظر اومدن طاها بود

طاها تو کت و شلوار دامادیش که جذابیتش رو چند برابر کرده بود و با دسته گلای قرمزی که تو دستش بود اومد بالا.ا

هردوشون زل زده بودن بهم و نمیتونستن چشم از هم بردارن

رمان بازار
romanbazar.ir

من و متینا بعد پوشیدن مانتو و شال زودتر رفتیم پایین

متین و عارف هم پایین بودن.متین زل زده بود به من و من به اون

خیلی خوشتیپ شده بود. همیشه خوشتیپ بود ولی امشب یه جور دیگه ای بود.شاید بخاطر ساقدوش داماد بودن باشه

متینا قبل از اینکه سوار ماشین بشه گفت:آوا با ما میای؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم متین گفت:ماشین من خالیه اگه بخوای میتونی بامن بیای

باز قبل از اینکه من چیزی بگم متینا گفت:پس آوا تو با متین بیا که اونم تنها نباشه

چرا از من میپرسین پس؟شما که واسه خودتون میبرین و میدوزین

متین در جلو رو برام باز کرد تا بشینم.میخواستیم زودتر از بقیه تو سالن باشیم

فیلم برداری های طاها و شادی هنوزم ادامه داشت

همراه متین تو ماشین بودیم و اون رانندگی میکرد و من از پنجره به بیرون نگاه میکردم

پشت چراغ قرمز بودیم که متین گفت:امشب حواست به خودت باشه

متوجه منظورش نشدم برای همین نگاش کردم وگفتم: چرا؟

متین شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:کلی گفتم

سرشو یکم از پنجره داد بیرون تا هوا بخوره.با سبز شدن چراغ ماشین حرکت کرد و یه ربع بعد ما رسیدیم به سالنی که قرار بود عقد و عروسی برگزار بشه

بارسیدنمون به سالن من به سمت خانوما و متین به سمت آقایون رفت.جمعیت کمی از مهمونا اومده بودن و خاله مریم و متینا با مهمونا خوش و بش میکردن

خاله مریم با دیدنم اومد پیشم و از پیشونیم بوسید وگفت:چقدر خوشگل شدی دخترم

_ممنون خاله جان

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله مریم:برو لباستو عوض کن و زود بیا که الانا دیگه میرسن عاقد هم که اومده

_چشم

****

با اومدن طاها و شادی عاقد خطبه عقد رو خوند و بعد گفتن

"بله" عروس و داماد این دو رسما مال هم شدن برق تو چشماشون نشون میداد که چقدر خوشحالن ومن راضی بودم از این خوشحالیشون

بعد جاری شدن عقد و زدن امضاها و رفتن عاقد و گفتن تبریکا

جشن عروسی و پایکوبی شروع شد.نازلی و علی هم اومده بودن

جمع زیادی نبودیم ببیشتر همه فامیلا و دوستای طاها بودن

دور میز کنار علی و نازلی و متین نشسته بودیم و صبحت در مورد چیزهای متفرقه بود.علی و متین هم که بعد مدت ها تازه همو پیدا کرده بودن احتمالا تا صبح هم ولشون میکردی حرف میزدن

نازلی آروم دم گوشم گفت:امشب حواست باشه خاطرخواهات کار دستت ندن

چشمکی زد.به جایی که نازلی نگاه میکرد نگاه کردم.چند نفر زل زده بودن به من بهشون اخم کردم و روبه نازلی گفتم:برام مهم نیستن

نازلی:همه ما دخترا همینیم تو ظاهر میگیم مهم‌نیست ولی ته دلمون که راضیم از اینکه خاطرخواه زیاد داشته باشیم

متین که حرفمون رو شنیده بود گفت:آوا مثل بقیه نیست

نازلی:اا؟چجوریه پس؟

متین جوابش رو نداد به جاش علی گفت:که اینطور پس ته دلتون راضیه که خاطر خواه زیاد داشته باشین خانم فرهادی

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی با ذوق و شیطنت خاصی زل زد تو چشمای علی وگفت:آره اینجوری بیشتر میفهمم که دوسم داری آقای فرهادی

علی:ما که همیشه مخلصت بودیم و گفتیم دوست داریم که

نازلی:نچ این‌گفتن با اون دیدن فرق داره

علی:چه فرقی

نازلی:چشمات یه جور خاصی میشه...یه جوری که دلم ضعف میره براش

علی و نازلی با عشق زل زده بودن بهم.متین الکی سرفه ای کرد و گفت:فندق داداشت نشسته ها اینجا

نازلی الکی مثلا خجالت کشید وگفت: اااا ببخشید خان داداش

متین از قیافه و لحن نازلی خندش گرفته بود.

نازلی:راحت باش داداشم بخند نگات نمیکنم

با گفتن این حرف خنده ای که داشت زور میزد کنترلش کنه ترکید نازلی و علی هم همراهش میخندیدم

حواسم نبود زل زده بودم بهش...تا به حال ندیده بودم یه نفر اینقدر قشنگ بخنده...انگار فرق داشت با بقیه...یه جور خاصی میخندید...یه جوری که به دل آدم مینشست

آوا؟آوا؟آوا؟چی داری میگی با خودت؟تو چت شده آوا؟

این جملاتی که میگی...این حسایی که داری...خودتی آوا؟

تویی که از همه پسرا بدت میومد،تویی که به هیچ کسی هیچ حسی نداشتی،تویی که از همه آدما دلسرد بودی حالا زل زدی به لبخند کسی که باهات غریبس؟

متین غریبه نیست...ا

حواست هست داری ازش طرفداری میکنی؟

حقیقتو دارم میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین غریبه نیست یا دوست نداری غریبه باشه

از سوالی که جوابش رو نمیدونم خوشم نمیاد

با تکون نازلی به خودم اومدم.خندیدناشون تموم شده بود و من تمام این مدت زل زده بودم به متین

شرم داشتم...از خجالت سرمو انداختم پایین...خیلی بد شده بود دوست داشتم فرار کنم از اینجا

نازلی:حواست کجاست آوا؟

در حالیکه سرم هنوز پایین بود گفتم:هیچ جا

کمی بعد از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن بهشون گفتم:من برم به شادی یه سر بزنم

سریع از اونجا دور شدم و رفتم پیش شادی.ا

طاها:خواهر زن دو دقیقه حواست به خانومم باشه من برم‌پیش بچه ها

بعد رفتن طاها شادی در حالیکه که مشکوک مشکوک نگام میکرد گفت:خوبی؟

_آ...آره...آره خوبم

شادی:پس چرا لپات گل انداخته

دست گذاشتم روی گونم و گفتم:نه خوبم

شادی درحالیکه هنوزم همون نگاه رو داشت گفت:باشه

_چرا اینجوری نگام میکنی

شادی نگاهش رو ازم گرفت و گفت:هیچی همینجوری

نگام افتاد به متین...داشت نگام میکرد باز از همون نگاه هایی که نمیدونستم چیه...نمیدونستم منظورش چیه...نمیدونستم چجوریه

نگامو ازش گرفتم سعی کردم حواسمو بدم به صحبت های شادی با کسی که برای تبریک اومده بود پیشش

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد شام نوبت به رقص دو نفرشون رسید.به افتخار امشب علی آهنگ رقص دو نفرشون رو خودش خوند

طاها دست شادی رو گرفت و اومدن وسط

دیوونتم عشق پر احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

بیا دلو بده به عمق احساسم

میدونم اینو که نباشی هوا نیست واسم

من اینو میدونم با تو آرومم

اسمتو میارم همه جا میگم تویی تویی خانومم

چراغا خاموش شده بود و فقط نوری بود که به عروس و داماد تابیده میشد

یکی تو اون شلوغی گفت که یه نفر بیرون کارم داره وقتی ازش پرسیدم کیه گفت نمیدونم فقط گفته که بیام بیرون

بعد برداشتن شالم از سالن اومدم بیرون و به سمت در بزرگ خروجی تالار قدم برداشتم.تالار بیرون شهر بود و بیرون تالار هم هیچ کسی نبود کمی اومدم بیرون ولی کسی رو ندیدم یهو از بین تاریکی اومد بیرون.ترسیدم برای همین هین خفیفی از گلوم اومد بیرون.دستمو گذاشته بودم روی قلبم که با سرعت میکوبید

_تو اینجا چیکار میکنی؟

داوود:خیلی بدی عزیزم منو عروسی خواهر زنم دعوت نمیکنی؟

خواستم برم داخل که از دستم گرفت وگفت:کجا خانومم؟

نزدیکم شد و انگشتش رو کشید روی گونم و گفت:امشب یه جور خاصی خوشگل شدی آدم نمیتونه چشاشو ازت برداره

هلش دادم و کمی عقب رفت

_ازاینجا برو داوود

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود:کجا برم؟هنوزم هدیمو ندادم بهشون

_نیازی به هدیه تو نیست

داوود:مگه میشه هرچی نباشه شوهر خواهرشم

_تو هیچی من نیستی هیچ وقتم نبودی به زودی هم از دست این ازدواج مسخره ای که فقط روی کاغداست خلاص میشم

داوود:اا اون کار یکم سخته عزیزم فکر که نمیکنی به همین راحتی ولت کنم

_اینکارو میکنی وقتی قاضی بفهمه که چه بلاهایی سرم آوردی مجبور میشی که قبول کنی

داوود:ولی تو هیچ مدرکی نداری عزیزم که ثابت کنی بعدشم من عوض شدم دیگه اون آدم قبل نیستم خیلی دلم برات تنگ شده آوا

_تو هنوزم همون آشغالی هستی که بودی

با عصبانیت نزدیکم شد و دستشو گذاشت دور گردنم و محکم فشار میداد.ورود اکسیژن به ریه هام هرلحظه کم کمتر میشد

داوود:با بد کسی در افتادی آوا همین فردا میری اون دادخواست

طلاق کوفتی رو پس میگیری و برمیگردی سر خونه زندگیت و گرنه من دیگه مسئول اتفاقاتی که قراره بیفته نیستم فهمیدی؟

متین اومده بود بیرون و با دیدنمون اومد سمتمون و دست داوود رو از دور گردنم جدا کرد و پرتش کرد اونور.داوود چون انتظارشو نداشت پرت شد وسط خیابون

با همه وجودم اکسیژن رو میکشیدم تو ریه هام و به سرفه افتاده بودم

متین با نگرانی گفت:خوبی آوا؟....آوا؟

میون سرفه هام گفتم:خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود از پشت نزدیک متین شد و برش گردوند و با مشت زد تو

بینیش.متین خم شده بود و دستش رو بینیش بود

داوود:بهت گفته بودم بین من و زنم قرار نگیر

متین که عصبی شده بود رفت سمت داوود و با مشت زد تو صورتش.داوود افتاد روی زمین و متین هم رفت سراغش و تا میتونست زد

_متین...متین بسه توروخدا

متین از عصبانیت چشماش هیچی رو نمیدید.خداروشکر همون لحظه علی اومد و متین رو از داوود جدا کرد.

داوود از درد به خودش میپیچید و متین هم از عصبانیت سرخ شده بود

علی:آروم باش متین

متین رو به داوود گفت:دفعه دیگه زندت نمیزارم فهمیدی؟

علی:هیییییش متین

نازلی که عمراه علی بود اومد نزدیکم و با دیدن قیافم گفت:خوبی آوا؟رنگت پریده

_خوبم...خوبم

علی متین رو برده بود داخل حیاط.منم همراه نازلی رفتم تو حیاط دیدم که علی داشت آرومش میکرد و خون روی بینیش رو پاک میکرد.متین با دیدنم سرش رو چرخوند و با همون اخماش داشت نگام میکرد

نازلی:بهتره بریم داخل یه آبی به صورتت بزنی

نازلی من و برد داخل دستشویی.بعد شستن دستام و خیس کردن گردنم شیر آب رو بستم

نازلی:خوبی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:اون آدم کی بود آوا؟

_شوهرم

نازلی با تعجب گفت:تو ازدواج کردی؟

_آره به زور

نازلی:یعنی چی؟

_قصش درازه باشه واسه بعد فعلا برم به مهمونا برسم

همراه نازلی از دستشویی اومدیم بیرون و نازلی رفت تا به علی و متین سر بزنه منم رفتم پیش شادی و طاهایی که میخواستن کیک رو ببرن

بعد بریدن کیک و گذاشتن تو دهن همدیگه طاها به خاله مریم شادی هم به من کیک داد.ا

با پخش شدن موزیک باز رفتن که برقصن.نشستم روی نزدیک ترین صندلی و کمی بعد دیدم که متین و علی و نازلی اومدن داخل

متین بهتر شده بود ولی مشخص بود که هنوزم اعصابش خورده

نازلی اومد پیشم و گفت:آوا جان ما دیگه باید بریم

از جام بلند شدم وگفتم:چه زود

نازلی:بریم بهتره فریدم باید از خونه عموش برداریم

_باشه...ممنون که اومدین

با لبخند بغلم کرد وگفت:مواظب خودت باش

لبخند زدم و ازش خداحافظی کردم.ا

از نصف بیشتر مهمونا رفته بودن تقریبا آخرای جشن بود کمی دورتر از بقیه نشسته بودم.صندلی رو کشید و نشست کنارم

رمان بازار
romanbazar.ir

هردومون سکوت کرده بودیم

این بار هم اون بود که سکوت رو شکست

متین:خوبی؟

نگاش کردم.رد خون رو از بینیش پاک کرده بود و مشخص نبود که دعوا کرده.بدون اینکه جوابش رو بدم نگام رو ازش گرفتم

متین:بهت گفته بودم امشب حواست به خودت باشه

_هست

متین:اینجوری؟

_لازم نبود باهاش درگیر بشی

متین:داشت تورو میکشت

نگاش کردم وگفتم:کاش اجازه میدادی تا این کارو کنه که هم من راحت شم هم بقیه

از جاش بلند شدم تا از پیشش برم ولی از مچ دستم گرفت و ازجاش بلند شد مجبور شدم برگردم سمتش ولی نگاش نکردم

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا و مجبورم کرد تا نگاش کنم

متین:نمیخوام اتفاقی واست بیفته و نمیزارم هم بیفته

دستمو از دستش جدا کردم و گفتم:ازم دور باش متین...ازم دور باش اینجوری بهتره

اجازه حرف دیگه ای بهش ندادم و ازش دور شدم

بعد صحبتمون کلا اخماش تو هم بود

مراسم عروس کشون که تموم شد شادی و طاها رو رسوندیم خونشون

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:آوا تو هم امشب پیش ما بمون

طاها:راست میگه آوا نمیشه تو رو تنها گذاشت

_دیوونه نشین برین سر خونه زندگیتون من حواسم هست

پوزخند متین رو که نزدیکمون بود رو دیدم حتما با خودش میگفت دیدم چجوری حواست هست

شادی:پس مواظب خودت باش درو هم قفل کن

_باشه شادی نگران من نباش

بعد خداحافظی ازشون و بدرقه کردنشون به خونه هرکی سوار ماشین شد تابره خونش

متین بدون اینکه نگام کنه گفت:من میرسونمت

_نیازی نیست با تاکسی میرم

بااخم نگام کرد وبا تحکم گفت:گفتم میرسونمت سوار شو

بعد رو به مامانش گفت:مامان شما با متینا برین من آوا رو میرسونم و میام

خاله مریم:باشه پسرم...خداحافظ آوا جان

_خداحافظ خاله

متینا:خداحافظ آوا

_خداحافظ

سوار ماشینش شدم و حرکت کرد.ا

_خوشم نمیاد بهم زور میگی اگه سوار شدم واسه این بود که حوصله بحث جدید رو نداشتم

متین:زور نگم حرف گوش کردن بلدی؟

_لازم نیست اینقدر خودتو درگیر زندگی من کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سرشو برگردوند و نگام کرد باز از نگاش هیچی نفهمیدم

نگاشو ازم گرفت وگفت:باشه ببخشید که دخالت کردم

ناراحت شد...کاملا مشخص بود ولی من که حرف بدی نزده بودم

نمیخواستم خودشو درگیر زندگی من کنه...نمیخواستم با داوود درگیر بشه...نمیخواستم بلایی سرش بیاد اونم بخاطر من...فقط همین

دیگه حرفی نزدم...حرفی نزد...جلوی خونه نگه داشت و بدون اینکه نگام کنه سرد و خشک گفت:شب بخیر

_شب بخیر

از ماشین پیاده شدم و بعد بستن در اونم گاز داد و رفت

سرمو تکیه دادم به در...خسته بودم اونم خیلی...نه فقط خستگی جسمی بلکه روحمم خسته بود...خسته از این ماجراهای تکراری...خسته از ترس اینکه داوود بخاطر من بلایی سر کسی بیاره...دلم آرامش میخواست...آرامشی که هیچ جای این دنیا پیدا نمیشد

چرا تموم نمیشه این کابوس؟چرا نمیمیرم که راحت شم؟

چرا مجبورم که ادامه بدم این زندگی رو؟

حداقلش خیالم از این بابت راحت بود که شادی خوشبخت بود

یه بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود

تونسته بودم امانتی،آدمایی که یه روزی نجاتم داده بودن و از پدر و مادر خودم بیشتر برام پدر و مادر بودن، رو بسپارم دست یه آدم مطمئن

رفتم بالا و بعد گرفتن دوش و خوردن یه قرص آرامبخش روی تخت دراز کشیدم

کاش میشد خوابید و دیگه بیدار نشد...ا

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دو هفته ای از اون شب میگذشت.برخلاف چیزی که انتظارشو داشتم خیلی روزای ساکت و آرومی بود

نه خبری از داوود بود نه متین...طاها و شادی ماه عسلشون رو گذاشته بودن واسه بعد جداشدن من از داوود

اومده بودم بیمارستان...مادر خانم احمدی منشی شرکت مریض شده بود و امروز عمل داشت

وقتی رسیدم اونجا دیدم که خانم احمدی با یه نفر داره صحبت میکنه

خانم احمدی:خانم شما کارای عملش رو انجام بدین من قول میدم واریز کنم پول رو

خانوم:نمیشه خانوم تا با صندوق حساب نکنین نمیتونیم بیمارتون رو اینجا بستری کنیم چه برسه به اینکه بخوایم عملش کنیم

خودمو بهشون نشون دادم

خانم احمدی:خانم سلطانی؟شما اینجا چیکار میکنین؟

_اومدم ببینم حال مادرت چطوره؟

خانم احمدی:خوبه بهترم میشه ان شاءالله

_کم و کسری بود بگو حتما

خانم احمدی:چشم ممنون که تشریف آوردین

_خواهش میکنم من دیگه برم شرکت کلی کار دارم

خانم احمدی:بازم ممنون لطف کردین

_خداحافظ

خانم احمدی:خدانگهدار

ازش جدا شدم و بعد دور شدن از دیدرسش راهمو به سمت صندوق بیمارستان کج کردم

بعد پرداخت کل هزینه عمل و بیمارستان از اونجا اومدم بیرون خواستم از بیمارستان خارج بشم که

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:آوا؟

برگشتم سمت نازلی که داشت صدام میکرد.روپوش سفید پوشیده بود و گوشی طبی دور گردنش بود

_سلام

نزدیکم شد و بغلم کرد

نازلی:اینجا چیکار میکنی؟اتفاقی افتاده؟

_اومده بودم عیادت،مادر منشی شرکتم رو آوردن اینجا امروز عمل داره

نازلی:منظورت خانم احمدیه؟

_آره میشناسیش؟

نازلی:عملش رو من باید انجام بدم ولی چون هنوز پول بیمارستان رو پرداخت نکردن اجازه نمیدن که برای عمل آمادش کنن

پرستاری اومد وگفت:خانم فرهادی پرونده مادر خانم احمدی تکمیل شد میتونیم ببریمش اتاق عمل

نازلی:ولی اون که هنوز نتونسته بود پول رو جور کنه

پرستار:گفتن که واریز شده

نازلی:خیلی خب شما برین منم میام الان

بعد رفتن پرستار نازلی رو به من گفت:ممنونم

_بابته؟

نازلی:انتظار نداری که نتونم حدس بزنم پول رو تو واریز کردی

_مادرش تنها کسیه که داره نزار اتفاقی واسش بیفته

نازلی:نگران نباش تموم تلاشمو میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دیگه برم تو هم به کارت برس

نازلی:باشه باز یه روز ببینیم همو

_حتما

بعد خداحافظی خواستم برم که نازلی گفت:راستی آوا

برگشتم وگفتم:بله

نازلی:متین بهتر شد؟

با تعجب گفتم:متین؟

نازلی:آره دیگه خبر نداری مگه؟

_از چی؟

نازلی:چند شب پیش با وضع داغون آوردنش بیمارستان

با نگرانی گفتم:چش شده بود؟

نازلی:مثل اینکه یه چند نفر عوضی تا سرحد مرگ زدنش و با همون حالش جلوی خونه رهاش کردن

_الان حالش چطوره؟

نازلی:خوبه پریروز مرخص شد

_چرا کسی چیزی به من نگفت؟

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم سریع از بیمارستان اومدم بیرون در حالیکه شماره شادی رو میگرفتم سوار ماشین شدم و روشنش کردم

شادی:جانم آوا

_چرا بهم نگفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:چیو؟

_که چه بلایی سر متین اومده

شادی:متین خودش خواست که نگیم بعدشم جای نگرانی نیست

الان بهتره حالش

_کارخونست؟

شادی:نه چند روزی نیومده دکتر براش استراحت نوشته

_کار کی بوده شادی؟

شادی سکوت کرد

گفتم:داوود نه؟

شادی:چرا نگفتی شب عروسی اومده و باهم درگیر شدن

اینبار من سکوت کردم

اون گفت:خواسته تلافی اون شبو در بیاره

_باشه شادی فعلا

شادی:آوا

_پشت فرمونم شادی

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو صندلی کناری.ماشین رو یه گوشه نگه داشتم و سرمو گذاشتم رو فرمون

این آرامش،آرامش قبل طوفان بود...بالاخره اتفاقی که ازش میترسیدم افتاده بود

تا وقتی که هوا تاریک شه همینجور توی ماشین نشسته بودم گوشیم چندباری زنگ خورد ولی حوصله نداشتم جواب هیچ کسی رو بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید میدیدمش...دلم میخواست ببینتش...دلم میگفت برم پیشش

این اتفاق بخاطر من افتاده بود...باید میرفتم

جلوی گل فروشی نگه داشتم و بعد خریدن گل به سمت خونشون حرکت کردم.جلوی خونشون نگه داشتم با گرفتن دسته گل از ماشین پیاده شدم. درست جلوی در خونشون پشیمون شده بودم از اومدنم...چی باید میگفتم بهش؟میگفتم برای چی اومدم دیدنش؟با چه صفتی؟با چه نسبیتی؟

تو همین فکرا بودم که یهو در خونه باز شد و طاها جلوی در ظاهر شد

طاها:گفتم تا پشیمون نشدی بیام

_از کجا فهمیدی که اومدم

طاها به آیفون اشاره کرد وگفت:تصویریه

سرمو انداختم پایین

طاها:خوب کردی که اومدی

_ولی من همچین حسی ندارم طاها احساس میکنم اشتباه کردم با اومدنم

طاها از جلوی در کنار رفت وگفت:بیا تو آوا

کمی مردد وارد خونه شدم

طاها داد زد:مامان مریم آوا اومده

خاله مریم اومد بیرون با دیدنم گل از گلش شکفت

خاله مریم:خوش اومدی دخترم

دیگه راه بازگشتی نبود....دیگه راه فراری نبود....حالا که اومده بودم باید تا تهش میرفتم

طاها دسته گل رو ازم گرفت و منم رفتم سمت خاله مریم و بغلم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله مریم:خوبی دخترم؟

_ممنون شما خوبین؟

خاله مریم:شکر بیا تو عزیزم بیا تو

همراه خاله وارد خونه شدیم و کمی بعد طاها اومد داخل خاله رفت تو آشپزخونه تا وسایل پذیرایی بیاره

طاها:تو اتاقشه

به سمت اتاقش اشاره کرد...نگاه کردم به در اتاقش...بعد نگاه کردم به طاها چشماشو آروم بست و دوباره باز کرد

این یعنی اینکه باید میرفتم...باید باهاش روبرو میشدم

با قدمهای آروم و نامطمئن خودمو رسوندم به اتاقش...در اتاقش رو زدم و آروم باز کردم روی تختش دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود

صورتش زخم و کبود بود و کف دستش باند پیچی شده بود

نزدیکتر شدم...چقد آروم خوابیده بود

دلم گرفته بود...یه چیزی روی قفسه سینم سنگینی میکرد

عادت نداشتم اینجوری ببینمش...آروم و ساکت وزخمی...همیشه شاد بود...همیشه شیطون بود...همیشه میخندید

خودمو نمیبخشم...خودمو هیچ وقت نمیبخشم که باعث این اتفاقات شدم

نشستم گوشه تختش و زل زدم به صورت غرق در خوابش

الهی دستت بشکنه داوود...الهی فلج بشی...کی بشه تو بمیری تا من از دستت راحت شم؟

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد چون آروم چشمامو باز کرد

سرشو بر گردوند سمتم و با دیدنم یهو خواست از جاش بلند شه که جاییش درد گرفت و صدای آخش رفت بالا

از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:هیشششش آروم باش نمیخواد بلند شی

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشتی که روش خوابیده بود رو تکیه دادم به پشتی تخت و کمکش کردم تا بهش تکیه بده

اون حس سنگینی قفسه سینه هرلحظه بیشتر میشد...نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود...چقدر این حس آشنا بود...حسی شبیه داشتن یه بغض...حسی شبیه به گریه کردن

متین:ممنون

نشستم همون جایی که نشسته بودم و سرمو انداختم پایین

متین:اینقدر زشت شدم که نگام نمیکنی؟

گفتن این حرفش باعث ریختن اولین قطره اشک از چشمام شد

بعد سالها این اولین قطره اشکی بود که ریخته بودم اونم برای متین

متین:آوا؟

بدون اینکه سرمو بیارم بالا همینجور نشستم

متین:آوا؟نگام کن

نگاش کردم...اختیار ریختن اشکام دست خودم نبود...همینجور سرازیر میشد...حالا که راه خروجشون رو پیدا کرده بودن ول کن نبودن...

متین:داری گریه میکنی آوا؟

_من معذرت میخوام

متین:تو چرا؟تو که تقصیری نداری

_چرا، همش تقصیر منه...بهت گفتم ازم دور باش ولی گوش نکردی دیدی چی شد

متین لبخند خفیفی زد وگفت:پاشو بیا اینجا

بدون اینکه تکونی بخورم زل زدم بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:نمیای من بیام

نمیخواستم تکون بخوره و درد بکشه برای همین از جام بلند شدم و نزدیکترش نشستم

با یه دستش دستمو گرفت و با دست دیگش اشکای روی صورتم رو پاک کرد و گفت:آوا

_بله

متین:پیش هیچکی گریه نکن باشه؟

_چرا؟

متین:نپرس چرا فقط بگو باشه

بی اختیار گفتم:باشه

امشب من،من نبودم...امشب من اون آوا نبودم...کارام دست خودم نبود...حرفام دست خودم نبود...اختیار اشکام دست خودم نبود

امشب خودم با خودم غریبم...این آوا کیه؟ این آوایی که پیش متینه کیه؟

من داشتم گریه میکردم...من آدم سنگی،من آدم آهنی،من بی احساس،من سنگدل داشتم اشک میریختم

چرا؟یکی بیاد جواب سوالای منو بده؟

یکی بیاد جواب چراهای تو سر منو بده

چرا متین؟چرا پیش تو یه آدم دیگم؟چرا پیش تو خودمو نمیشناسم؟چرا وقتی با همه وجودم میخوام ازت دور باشم باز خودمو پیش تو میبینم؟چرا مثل بقیه ازت بدم نمیاد متین؟

چرا بااینکه میگم ازم دور باش دلم میخواد مواظبم باشی؟

چرا بااینکه میگم دلم نمیخواد دوست دارم که باشی؟

چرا هم میترسم هم نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا متین؟ اینا یعنی چی متین؟

این چیزایی که تو دلمه یعنی چی؟

تو میدونی؟تو میدونی مگه نه؟

طاها با سینی اومد تو اتاق و گفت:چرا تو تاریک نشستین؟

چراغو روشن کرد وبادیدنم از تعجب دهنش باز مونده بود کم مونده بود که شاخ در بیاره

اشکای روی صورتم رو پاک کردم و از جام بلند شدم

_بهتره که من برم

متین:ولی تو که تازه اومدی

_دیر شده بهتره استراحت کنی خدانگهدار

از کنار طاها گذشتم و از در اومدم بیرون اصلا حواسم نبود که از

خاله مریم خداحافظی کنم

طاها:آوا...آوا

ایستادم

طاها:صبر کن منم باهات میام

رفتم توی ماشین و منتظر موندم تا طاها بیاد.اصلا حوصله رانندگی نداشتم برای همین نشستم رو صندلی کمک راننده

طاها بعد پوشیدن کتش اومد و سوار ماشین شد.ا

_کجا داریم میریم؟

طاها:خونه ما

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام تنها باشم طاها

طاها:باشه اونجا تنهات میزاریم

دیگه بحث نکردم باهاش چون فایده نداشت زل زدم به خیابونا

هنوزم بغض داشتم...دلم میخواست گریه کنم...حالا که بعد سالها اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن دلم میخواست تا خود صبح گریه کنم

وقتی رسیدیم خونه طاها شادی با دیدنم بدون اینکه حرفی بزنه بغلم کرد مثل اینکه طاها قبل اومدنمون همه چیو بهش گفته بود

منو برد تو اتاق مهمون و نشوند روی تخت

بعد کمی سکوت گفت:خوبی آوا؟

نگاش کردم اشک تو چشمام جمع شده بود با بغض گفتم:نیستم شادی...نیستم

سرمو گذاشت روی سینشو گفت:گریه کن آوا...گریه کن آبجی...گریه کن آروم شی

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...ا

شکستم...برای هفت سال...هفت سالی که یه قطره اشک نریخته بودم و سنگ شده بودم

شکستم...برای هفت سالی که برام جهنم شده بود

شکستم...برای این چند ساعتی که عذاب بود

هق هق گریه هام کل خونه رو پر کرده بود و شادی بدون اینکه حرفی بزنه آروم نوازشم میکردم

محکم بغلش کرده بودم و از ته وجودم زار میزدم

دلم میخواست هر قطره اشکی که میریزه همه تاریکی و گرد و غبار

دلم رو با خودش ببره...دلم میخواست آروم شم...آروم آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت تو بغل شادی گریه کردم اشکام که تموم شد فقط هق هق میکردم آخرم نفهمیدم کی تو بغلش خوابم برد....ا

****

با خوردن نور آفتاب به چشمم آروم چشمام رو باز کردم.هرچند به سختی باز میشد سرم کمی درد میکرد ولی به جاش احساس سبکی عجیبی داشتم.گریه کردن آرومم کرده بود.هرچند هنوزم که یاد متین و حالی که من مسببش بودم می افتم دلم میگرفت

ازجام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون.صداهایی از آشپزخونه می اومد.رفتم توی دستشویی

از توی آیینه به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود و چشمام پف کرده بود و یه کاسه خون شده بود زیرشم قرمز بود

شیر آب سرد رو باز کردم و زدم به صورتم...خنکیش حس خوبی بهم میداد...بعد خشک کردن صورتم از دستشویی اومدم بیرون

شادی از آشپزخونه اومد بیرون و بادیدنم بالبخند گفت:بیدار شدی؟تازه میخواستم بیام بیدارت کنم

_صبح بخیر

شادی:صبح بخیر خوبی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

شادی:بیا مثل قدیما صبحونه بخوریم

رفت تو آشپزخونه و منم دنبالش رفتم.میز صبحونه رو آماده کرده بود و میخواست چایی بریزه

_با طاها ازدواج کردی هنرات داره کم کم رو میشه

فنجون چای رو گذاشت جلوم وگفت:خیلی بدجنسی آوا خوبه همیشه من میزو میچیدم

_خیلی خب حالا...طاها نیست؟

شادی:نه رفت شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا منو بیدار نکردین؟

شادی:دیشب دیر خوابیدی گفتم بیدارت نکنم

مشغول خوردن صبحونمون شدیم

شادی:از کجا فهمیدی؟

نگاش کردم وگفتم:چی رو؟

شادی:متین

سرمو آوردم پایین و گفتم:نازلی گفت

شادی با تعجب گفت:نازلی رو از کجا دیدی؟

_دیروز رفتم بیمارستان عیادت مادر خانم احمدی اونجا دیدمش

شادی:پس تو بودی که پول عمل و بیمارستان رو پرداخت کردی

در جوابش چیزی نگفتم.اونم بحث رو ادامه نداد

بعد خوردن صبحونه و جمع کردن میز آماده شدیم و من رفتم شرکت و شادی هم کارخونه

طاها با دیدنم گفت:سلام امروز رو نمی اومدی استراحت میکردی

_سلام لازم نبود خوبم من...چخبر؟

درحالیکه میرفتم سمت اتاقم طاها هم از پشت سرم می اومد و گزارش کارها رو میداد

حرفاش که تموم شد گفتم:ممنون شرمنده حجم کارات سنگین شده

طاها:من دارم وظیفمو انجام میدم تو امروز امضاها رو انجام بده و بعدش برو خونه بقیه کارها با من

طاها از اتاق رفت بیرون و کمی بعد خانم احمدی با پوشه هایی که باید امضاشون میکردم اومد تو اتاق

خانم احمدی:سلام خانم سلطانی

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام

پوشه ها رو گذاشت جلوم و درحالیکه امضاشون میکردم‌گفتم:حال مادرت چطوره؟

خانم احمدی:خوبه خداروشکر عملش خیلی خوب پیش رفت ازتون خیلی ممنونم بابت...ا

حرفشو قطع کردم وگفتم:میموندی پیشش لازم نبود بیای شرکت

خانم احمدی:خالم هست پیشش منم کارم تموم شد میرم

پوشه ها رو دادم دستش و گفتم:باشه چیزی لازم داشتی حتما بگو

خانم احمدی لبخندی زد وگفت:بازم ممنون

****

خانم احمدی:خانم سلطانی مهمون دارین

_کین؟

خانم احمدی:میگن از آشناهاتونن

_بگین بیان داخل

خانم احمدی:چشم

کمی بعد صدای در اومد و مردی در حالیکه دست گل بزرگی جلوی صورتش گرفته بود وارد اتاق شد

دسته گل رو از جلوی صورتش برداشت و گفت:سورپریز

_اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شد و دسته گل رو گذاشت روی میز و گفت:ای بابا خانومی تو هم هربار منو میبینی همین جمله رو میگی اومدم خانومم رو ببینم دیگه

_به من نگو خانومم این هزار بار

داوود:آخه تو خانوممی این هزار و یک بار

_برای چی اومدی؟

داوود نشست روی مبل و گفت:اومدم قبل دادگاه صحبت کنیم

_ما حرفی نداریم فردا هم از دستت خلاص میشم

داوود:نه دیگه نشد این کار یکم سخته گفته بودم به همین راحتی بیخیالت نمیشم

_میشی...مجبوری

داوود:من هیچ اجباری نمیبینم تو جز من راهی نداری یا من یا هیچ کس دلتو به اون پسره هم صابون نزن

_منظورت چیه؟

داوود:ای بابا تو که خنگ نبودی میخوای بگی نمیدونی که بهت

علاقه داره؟

_بین من و اون هیچی نیست

داوود:از طرف تو آره هیچی نیست نبایدم باشه

_اختیار زندگی من دست خودمه

داوود:بله برمنکرش لعنت ولی گفتم که دو راه انتخاب بیشتر نداری یا من یا بازم من

بلند بلند خندید

از در وارد شد و گفت:توهم یه راه بیشتر نداری

رمان بازار
romanbazar.ir

هردومون به متینی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردیم.زخمای صورتش بهتر شده بود و کبودی هاش کمرنگ تر ولی دستش هنوز باند پیچی شده بود

داوود از جاش بلند شد وگفت:اووو ببین کی اومده چه حلال زاده ای تو پسر

وقتی این دوتا جلوی هم قرار میگرفتن تموم تنم میلرزید...استرس میگرفتم...میترسیدم ازاینکه داوود بخواد بلایی سر متین بیاره

هنوزم دلیل این حساسیت و نگرانیم نسبت به متین رو نمیدونستم چیه

متین:بهت گفته بودم دور و بر آوا نپلک

داوود:منم بهت گفته بودم بین من و زنم قرار نگیر بد میبینی معلومه که از اون شب درس نگرفتی

متین:چرا اتفاقا یه درس خیلی بزرگ گرفتم اونم این بود که باهر کی باید مثل خودش رفتار کرد

داوود بشکنی زد وگفت:آفرین ولی من یاد گرفتم باهرکی باید بدتر از خودش رفتار کرد

متین:پیشنهاد خوبیه

داوود:خب راهم رو نگفتی

متین:از آوا جدا میشی

داوود خندید وگفت:چرا باید این کارو کنم؟

متین:برای اینکه من میگم

خندش بیشتر شد رو به من گفت:خانومی نگفته بودی اینقدر بامزست این پسر

متین:تازه کجاشو دیدی

داوود:تو میخوای مجبورم کنی؟

متین:اگه لازم باشه چرا که نه

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود:تنت میخاره؟

متین نشست روی مبل و گفت:بلدی بخارونی؟

داوود خواست چیزی بگه که سریع گفتم:داوود بسه دیگه برو از اینجا

داوودبا عصبانیت نگام کرد وگفت:تو یکی حرف نزن

ولی متین که کاملا خونسرد بود گفت:با آوا درست صحبت کن

داوود:زن خودمو هرجور که دلم بخواد صحبت میکنم

متین:فردا که همه چی تموم شد ببینم اونوقت میتونی زنم زنم کنی

داوود:تو خواب میبینی که از آوا جدا شم

متین:چرا تو خواب وقتی میتونم تو واقعیت ببینم

داوود:کور خوندی اگه فکر کنی میزارم آوا مال تو شه

منظور داوود از این جمله چی بود؟یعنی چی مال متین شم؟مگه همچین چیزی بود؟اصلا از کجا در اومده بود؟

یعنی متین...ا

یعنی همه کاراش...ا

یعنی همه حمایتاش...ا

فقط و فقط واسه خاطر این بود که...ا

متین:آوا مال خودشه اختیار خودش رو داره اون فقط انتخاب میکنه که کی کنارش باشه و مطمئنم که اون شخص تو نخواهی بود

داوود خندید و گفت:خیلی مطمئن حرف میزنی

متین:آدم باید مطمئن حرف بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود:آوا جز من راهی نداره

متین:آوا هر راهی که دلش میخواد رو میره و هیچ کسی حق نداره براش تعیین تکلیف کنه

گوشیش رو از تو جیبش در آورد و کارایی رو باهاش انجام داد و بعدش صفحش رو قفل کرد و گذاشت تو جیبش

بافاصله خیلی کم صدای گوشی داوود اومد.در حالیکه نگاش رو از متین برنمیداشت گوشیش رو از تو جیبش در آورد

هر لحظه که میگذشت اخمای داوود بیشتر تو هم میرفت

متین:انتظارشو نداشتی نه؟

داوود:چی میخوای؟

_این شد حرف حساب...معلومه،فردا از آوا جدا میشی وگرنه...ا

داوود:وگرنه؟

_وگرنه منم اینا رو میدم دست قاضی علاوه بر اینا از پزشک قانونی هم برگه گرفتم که خیلی راحت میتونم ازت شکایت کنم

داوود:این کارو نمیکنی

_چرا نکنم؟

متین:فردا از آوا جدا میشی وگرنه منم اینا رو میدم دست قاضی

علاوه بر اینا از پزشک قانونی هم برگه گرفتم که خیلی راحت میتونم ازت شکایت کنم

داوود:این کارت رو بد تلافی میکنم

متین:منتظرم ولی اینم بگم اگه بلایی سر منم بیاد کس دیگه ای هست که بخواد اینا رو برسونه دست پلیس و قاضی

داوود:آوا...ا

رمان بازار
romanbazar.ir

متین ازجاش بلند شد و جلوی من ایستاد و حرفشو قطع کرد وگفت:آوا برده تو نیست فهمیدی؟دنیا اونجور که تو میخوای نمیگذره برو خدا رو شکر کن تاوان کارایی که باهاش کردی رو پس نمیدی و کاری به کارت ندارم

داوود که حسابی عصبی بود از اتاق رفت بیرون.ته دلم ذوق داشتم واسه این حمایت...دلم گرم شده بود از این حمایت

چقدر ازش ممنون بودم...چقدر برام جذاب شده بود این حمایت

برگشت سمتم

نگام کرد وگفت:چرا میخندی؟

_نمیخندم

متین:ته دلت که میخندی

_شایعه نکن

متین:چشما آیینه قلبن

نگامو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین

نزدیک تر شد.با انگشتش سرمو آورد بالا و مجبورم کرد باهاش چشم تو چشم بشم

متین:فردا راحت میشی

_اون چیزی که برای داوود فرستادی چی بود؟

متین گوشیش رو در آورد و اون چیزایی که برای داوود فرستاد رو نشونم داد

بین جنسایی که تجارت میکنن مشروب رد و بدل میکنن و کلی کارای کثیف دیگه ای که انجام میدن

گوشی رو دادم دستش و گفتم:تو ازکجا فهمیدی؟

متین:تو این یک هفته یکی رو فرستادم تا اطلاعاتی ازش به دست بیاره و ببینه میتونه چیزی پیدا کنه که بشه تو دادگاه استفاده کرد یا نه بعدش دیدم که بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم به دستم اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا از کجا معلوم که قبول کنه

متین:ندیدی قیافشو؟اینا اگه به دست قاضس برسه کارش تمومه

آوا:ولی داوود آدمی نیست که به همین راحتی کنار بکشه مطمئنم کارای بدتری میکنه

_نگران نباش اونقدرام احمق نیست که بخواد دوباره آسیب برسونه بهم

با قدردانی نگاش کردم و گفتم:ممنونم

واقعا ممنونش بودم...زندگیمو مدیونش بودم...اون واقعا یه مرد بود...یه مرد واقعی...کسی که باعث میشد از بقیه جداش کنم...کسی که هیچ شباهتی با بقیه نداشت!!

متین:از فردا قراره یه زندگی جدیدی رو شروع کنی

_که همشو مدیون توام

سرشو خم کرد و نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:از این به بعد خودم همیشه هواتو دارم

بعدش آروم از روی گونم بوسید.از خجالت داشتم آب میشدم

متین:همیشه مواظبتم

از اتاق رفت بیرون!!

باز گرمم شده بود حسای عجیبی تو قلبم بود...حسای خوب...

احساس میکردم سردی قلبم کم کم داشت ازبین میرفت و با آتیشی که متین به جونم میانداخت گرم میشد

احساس میکردم تاریکی قلبم با شمعی که متین تو قلبم روشن کرده بود از بین رفته و کم کم داره روشن میشه

احساس میکردم این آوا با آوای قبل فرق داره

چون این مرد با همه مردایی که دیده بود فرق داشت

نگاش...حرف زدناش...حمایتاش...مهربونیاش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت مواظب خودت باش گفت مواظبتم

نگفت هوای خودتو داشته باش گفت هواتو دارم

قوی ترین دختر روی زمین هم که باشی گاهی وقتا دلت میخواد از طرف یه آدم مطمئن حمایت بشی...کسی که هواتو داشته باشه...کسی که بهت زور بگه ولی نه واسه خواسته خودش،نه واسه دل خودش بلکه فقط و فقط بخاطر تو...کسی که هر موقع که تو موقعیت بد قرار میگیری به دادت برسه...کمکت کنه

آره از فردا قرار بود زندگی جدیدی رو شروع کنم و این فقط و فقط به لطف متین بود و من چقدر مدیون این مرد بودم

چرا قلبت تند میزنه آوا؟

نمیدونم

داری عاشق میشی؟

عشق؟

آره عشق...همون حسی که باعث شده قلبت تند بزنه...همون حسی که باعث شده شب تا صبح تو فکرش باشی...همون حسی که

نه نه...من عاشق نشدم...کسی که هنوز خودش رو دوست نداره چطور میتونه عاشق یه نفر باشه

میترسی آوا؟

از چی؟

ازاینکه اعتراف کنی

چرا باید به چیزی اعتراف کنم که نیست

بالاخره یه روز بهش میرسی و اعتراف میکنی

همچین چیزی نیست و نخواهد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

****

فردای اون روز بر خلاف چیزی که بقیه تصور میکردن به صورت توافقی از هم جدا شدیم همه در تعجب بودن که چطور داوود راضی شده ولی فقط من و متین علتش رو میدونستیم

داوود حسابی عصبی بود و حرص داشت و اینو میشد از چشماش و نگاهی که به من و متین میانداخت فهمید

بعد تموم شدن دادگاه تنها کسی که اونجا خوشحال نبود داوود بود

حقم داشت اصلا انتظار این اتفاق رو نداشت در حالیکه فکر میکرد به راحتی میبره و نمیتونه منو طلاق بده از هم جدا شدیم و من از بند این اسارت راحت شدم

جلوی در دادگاه داوود گفت:اینجا آخر راه نیست خوشحال باش آوا خانم که این آخرین روزای خوشته

دیگه برام مهم نبود...هیچ کدوم از تهدیداش منو نمیترسوند

من آزاد بودم...آزاد و رها...مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده بود

سرمو بردم بالا و چشم دوختم به آسمون ابری

چشمامو بستم و با همه وجودم نفس کشیدم...انگار برای اولین بار بود که نفس میکشیدم ریه هام جون تازه ای گرفته بود خون تازه ای تو رگهام در گردش بود...انگار آوا تازه متولد شده بود

طاها:خب امشب باید جشن بگیریم

شادی:حق با طاهاست امشب نباید مثل شبای دیگه باشه

_امشب مثل شبای دیگه نخواهد بود هیچ شبی مثل شبای دیگه نخواهد بود

نگاشون کردم وگفتم:دوست دارم بدوام تاجایی که نفسم قطع شه

شادی خندید و گفت:دیوونه بودی و خبر نداشتیم

متین اومد جلو و گفت:دیوونه تر از اون ندیدین

دستشو دراز کرد سمتم با تعجب داشتم نگاش میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:مگه نگفتی دوست داری بدویی

_چرا؟

متین:پس چرا وایستادی؟

دستمو گذاشتم تو دستش.ا

متین:جشن باشه واسه یه وقت دیگه....(روبه من) آماده ای؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

متین:پس یک...دو...سه

خودش میدوید و منم درحالیکه دستم تو دستش بود دنبالش میرفتم

بدون توجه به آدمایی که با تعجب نگامون میکردن میدویدیم و از بین آدما میگذشتیم

امشب من اون آوا نبودم...امروز یه آوای دیگه متولد شده بود

یه آوایی که با روزای قبل فرق داشت...آوایی با کلی حسای جدید

نمیدونم چقدر دویدیم وقتی خسته شدم از دست متین کشیدم

هردومون نفس نفس میزدیم

متین بین نفس زدنش گفت:خسته شدی؟

_آره

نشستیم روی صندلی های پارکی که تو اون نزدیکی ها قرار داشت

هنوزم نفس نفس میزدیم

متین:خوبی؟

_خوبم...خیلی خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:دوست داری بازم بدویی؟

_نه بسه به اندازه کافی دویدیم

متین:خب پس بریم یه جا ناهار بخوریم

_بریم

به یکی از رستوران های نزدیک رفتیم و باهم ناهار خوردیم

متین از خاطرات بچگیش و شیطونیاش میگفت و منو میخندوند

اولین بار بود اینجوری میخندیدم...بدون ترس...بدون نگرانی...بدون هیچ فکر و خیالی

معجزه که میگفتن همین بود...زندگی من روی مدار معجزه در حال چرخش بود...حس میکردم خدا هم داره با من میخنده

احساس میکردم خدا امروز یه جور عجیبی مهربونه

بعد خوردن ناهار تا شب تو خیابونا پرسه زدیم و چرت و پرت میگفتیم بیشتر هم متین حرف میزد تا من

نشسته بودیم توی آلاچیق کافه ای و تو هوایی که معلوم بود قراره بارون بباره داشتیم چایی میخوردیم

وسط حرف زدنمون یهو بارون گرفت...همیشه عادت داشتم بارون رو از پشت پنجره ببینم تا به حال نشده بود برم زیر بارون

از خیس شدن زیر بارون بدم می اومد

متین از جاش بلند شد و رفت زیر بارون

_چیکار میکنی دیوونه؟سرما میخوری

متین درحالیکه دستاشو باز کرده بود و داشت لذت میبرد گفت:آوا بیا خیلی حس خوبی میده

_من از خیس شدن زیر بارون بدم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

متین با تعجب نگام کرد وگفت:واقعا؟

_آره

متین:پس نصف عمرا بر فناست

اومد جلو و از دستم گرفت و بلندم کرد

_نه متین

متین:بیا آوا...بیا

کفشمو پوشیدم و باهاش اومدم زیر بارون...بارونش هر لحظه شدید تر میشد...اولش تو خودم جمع شده بودم

متین:نگا آوا ببین چه حس خوبی به آدم میده تو واقعا دیوونه ای که تا به حال زیر بارون خیس نشدی

سرمو مثل متین بردم بالا و دستامو مثل اون باز کردم

حس میکردم خدا داره از اون بالا نوازشم میکنه

لبخند زدم...یه لبخند از ته دل

من واقعا دیوونه بودم که این حسو قبلا تجربه نکردم

زیر بارون دور خودم میچرخیدم و لذت میبردم از نوازش دستای خدا...از مهربونی خدا

_خیلی خوبه متین

متین:من که بهت گفته بودم

سر جام ایستادم و نگاش کردم

گفتم:چرا اینقد خوبی متین؟چرا با بقیه فرق داری؟

لباش به لبخند شیرینی باز شد.اومد جلو

متین:یه رازی رو بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به نشونه آره تکون دادم

سرشو آورد جلو و دم گوشم گفت:من فقط پیش تو اینجوری ام

نگاش کردم...نگام کرد...در حالیکه آب ازمون میچکید زیر بارون زل زده بودیم تو چشمای هم

چشمات چی داره متین؟این چشما چی میخواد بهم بگه؟

راز این چشمای عسلیت چیه متین؟ چرا حس خوبی رو بهم منتقل میکنه؟

من دختری هستم ؛

جدی

اخمو

بی احساس

و کمی لجباز

و تو مردی هستی که

میتوانی تمام این معادلات را

در من بهم بزنی

به همین راحتی....ا

****

درو باز کردم و شادی پشت در بود

_سلام کلید نداشتی مگه تو؟

شادی:سلام چرا ولی یادم رفته با خودم بیارم

_بیا تو طاها کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:رفته پیش متین

شادی اومد داخل و بعد برداشتن شالش و در آوردن مانتوش نشست روی مبل

_نوشیدنی خنک یا گرم؟

شادی:گرم بی زحمت

رفتم توی آشپزخونه و دو تاقهوه واسه خودمون ریختم و بعد دادن یکی از لیوانا به شادی نشستم روی مبل

شادی:چخبر؟

_هیچی خبر خاصی نیست

شادی:نگفتی دیشب کجا رفتین؟

_جای خاصی نرفتیم دور زدیم تو خیابونا

شادی:خب بعدش چی شد؟

_چی میخواست بشه شادی؟مثل دوتا دوست کنار هم خوش بودیم

شادی:خوش بودین؟اونم تو کنار یه پسر؟

_آره چیه مگه؟

شادی:هیچی فقط مطمئنی مثل دو تا دوست بودین؟

_آره پس چی؟

شادی:هیچی هیچی

_چی میخوای بگی شادی

شادی:هیچی فقط خواستم دلیل تغییرت،برق تو چشمات،لبخند شیرین رو لبات رو بدونم چیه

_اینا رو از کجا در میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:میبینم که میگم

_همچین چیزی نیست

شادی:باشه تو راست میگی

_معلومه که راست میگم

شادی:راستی فردا میخوایم بریم مهمونی

_مهمونی؟کجا؟

شادی:از دوستای متین و علی و نازلی...مثل اینکه علی به متین گفته متینم به طاها گفت ولی قراره نازلی خودش زنگ بزنه

_فرداشب مهمونیه کی میخواد زنگ بزنه؟

شادی:حتما سرشون شلوغه زنگ میزنه حالا ولی علی خیلی تاکید کرده که بریم

گوشیم زنگ خورد و اسم نازلی روش بود

رو به شادی گفتم:حلال زادس

تماس رو وصل کردم و صدای مثل همیشه شادش پیچید تو گوشی

نازلی:سلام بر آوا خانم گل

_سلام خوبی؟

نازلی:خوبم ممنون تو چطوری؟

_منم خوبم شکر

نازلی:متین بهتون گفت؟

_راجع به مهمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:آره

_همین الان شادی اومده بود داشت میگفت

نازلی:چه عالی پس حتما بیاین دیگه میدونم دیر زنگ زدم ولی خب تو ببخش درگیر کارا بودم

_نه اشکالی نداره

نازلی:پس،فردا شب منتظرتونم هم میخوام با بچه ها آشناتون کنم متین هم که بعد سالها قراره بچه ها رو ببینه

_باشه حتما

نازلی:میبینمت فردا فعلا

_فعلا عزیزم

گوشی رو که گذاشتم رو میز شادی گفت:چی میگفت؟

_درمورد مهمونی فردا شب میگفت

شادی:چی میپوشی حالا؟

_میپوشم حالا یه چیزی

****

بعد اومدن از شرکت رفتم دوش گرفتم و مشغول آماده شدن شدم

قرار بود طاها و شادی بیان دنبالم که ماشین اضافه نبرده باشیم

از خوبیای آماده شدنم این بود که موهام کوچیک بود و کارش خیلی زود تموم میشد

داشتم گوشواره هام رو میپوشیدم که زنگ آیفون به صدا در اومد به خیال اینکه شادیه بدون نگاه کردن درو باز کردم و دوباره رفتم توی اتاق تا شال و مانتو و کیفم رو بردارم

در خونه رو باز کردم و گفتم:مانتوم رو بپوشم میام الان ش...ا

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش حرفم نصفه موند انتظار دیدنش رو نداشتم

_سلام

متین:سلام شادی و طاها قرار بود یکم دیر بیان گفتن اگه میشه من بیام دنبالت

_چرا چیزی به من نگفتن؟

متین:نمیدونم یهو پیش اومده حتما

_الان میام

خواستم برم که گفت:لباست خیلی بهت میاد خوشگل شدی

_ممنون

سریع از جلو چشاش دور شدم و رفتم داخل شال و مانتوم رو پوشیدم و بعد برداشتن کیفم از خونه اومدم بیرون

_بریم

سوار آسانسور شدیم مثل دفعه پیشی که تو آسانسور باهم بودیم باز نگاهش رو ازم برنمیداشت

خدارو شکر رسیدیم و در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون

وقتی اینجوری نگام میکرد از خجالت آب میشدم

شاید متین تنها کسی بود که ازش خجالت میکشیدم

متین تنها کسی بود که خیلی از حسایی که نمیدونستم چیه رو کنارش تجربه میکردم...کنارش آوایی میشدم که خودمم نمیتونستم خودم رو بشناسم

در جلو رو برام باز کرد و بعد سوار شدنم بست و خودش سوار شد

تو ماشین هردومون سکوت کرده بودیم

شاید اون حرفی پیدا نمیکرد واسه حرف زدن و منم که فراری بودم از تنهایی حرف زدن باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم به محلی که جشن برگزار میشد در بزرگ ویلا باز شد و متین ماشین رو برد داخل و کنار ماشینای زیادی که پارک شده بود پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم

متین از صندوق عقب دسته گل بزرگی همراه با یه پاکت هدیه در آورد

_باید هدیه میخریدیم؟

متین:مگه نمیدونستی؟

_چیو؟

متین:اینکه امشب مراسم سالگرد ازدواج دوستمه

_ولی نازلی به من چیزی نگفت وگرنه منم هدیه میخریدم اینجوری که خیلی بد شد

متین:اشکال نداره

_ولی اینجوری که خیلی بده

پاکت هدیش رو گرفت سمتم و گفت:یه لحظه اینو نگه دار

پاکت رو گرفتم توی دستم.دسته گل رو گذاشت روی صندوق عقب ماشین و کارتی که توش بود رو بیرون آورد خودکارش رو از توی جیبش در آورد و یه چیزایی روی کارت نوشت

متین:خب حل شد

کارت رو نشونم داد که روش نوشته بود

سالگردتون مبارک از طرف متین و آوا"ا"

نگاش که کردم چشمکی زد و گفت:بریم

با این حرفش جای هیچ حرفی باقی نذاشت

واقعا نمیدونستم چی بگم...زبونم عاجز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه متین شدم و وارد ساختمون بزرگ شدیم

جمعیت برخلاف چیزی که تصور میکردم زیاد نبود بینشون فقط نازلی و علی رو میشناختم که با دیدنمون با لبخند اومدن جلو

بعد سلام و احوال پرسی نازلی گفت:پس شادی و طاها کجان؟

متین:یکم دیرتر میان

علی:خوبه...بیاین تو بریم پیش بچه ها

متین:عروس و دوماد نیستن

علی:میان کم کم

همراه نازلی و علی و متین به سمت میز بزرگی که دختر و پسرای زیادی به صورت جفت جفت کنار هم نشسته بودن و دور هم میگفتن و میخندیدن نزدیک شدیم

علی:بچه ها اینم از مهمونای ویژه امشب

جمعی که دور میز نشسته بودن ساکت شدن و به من و متین نگاه کردن

متین:چرا اینجوری نگام میکنین؟

پسر جوونی از بینشون بلند شد و گفت:متین تویی؟

متین خندید و گفت:خود بی معرفتشم

پسره لباش به خنده باز شد و به سمت متین اومد و همدیگرو محکم بغل کردن

گفت:کجا بودی بی معرفت؟

متین خندید و رو به جمع گفت:میبینم که بیشتر از قبل شدیم

نازلی:چیه نکنه انتظار داشتی همه مثل تو برتشن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با هم خندیدن

تک تکشون اومدن جلو و متین رو بغل کردن اونایی رو هم که نمیشناخت باهاشون آشنا شد

بعد تموم شدن احوال پرسی های متین یکی از خانومای جمع گفت:متین آستین بالا زدی؟

همون پسری که اولین نفر اومده بود جلو گفت:این اگه از این عرضه ها داشت متین نبود که

نازلی خندید و گفت:برای اولین باز تو عمرت یه چیز درست گفتی امیر

پسره که فهمیده بودم اسمش امیره ادای ناراحت شدن رو درآورد و گفت:دستت درد نکنه دیگه نازلی خانم

نازلی خندید و رو به جمع گفت:ایشون آوا خانم از دوستای نزدیک متین و جدیدا هم دوست خوب بنده هستن

لبخندی زدم و روبه جمع سلام کردم

به تک تکشون دست دادم و نازلی بهم معرفیشون کرد

بعد آشنا شدن با همشون کنار نازلی نشستم.متین هم روبروی من بین علی و امیر نشسته بود

رها:خب آوا جون یکم از خودت بگو

شروع کردم به گفتن از خودم و شغلم و اینجور شد که سرگرم صحبت با دخترای جمع شدم و پسرا هم همین اطلاعات رو از متین میگرفتن وگاهی هم صحبت ها باهم قاطی میشد و دختر و پسرا تو بحثای هم شرکت میکردن

شادی و طاها که اومدن همین مراسم آشنایی و معرفی دوباره تکرار شد و اونا هم به جمعمون اضافه شدن.ا

با پخش شدن موزیک و ورود زوج جوانی به داخل سالن همه از جاشون بلند شدن و به افتخارشون دست زدن

بچه های دور میز نزدیکشون شدن و بغلشون میکردن

پسره خیلی خوشتیپ بود و دختره هم از اون خوشگل تر...خیلی بهم می اومدن و انگار خیلی برای این جمع عزیز بودن

من و طاها و شادی کمی با فاصله از اونها داشتیم نگاشون میکردیم و متین هموجلوتر از ما بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بغل کردنای و تبریک گفتای بقیه تموم شد کنار رفتن و متین خودش رو نشون داد

متین و پسره زل زده بودن تو چشمای هم...متین با لبخند و دلتنگی پسره با تعجب

متین:میخوای همینجوری نگام کنی؟

پسره به خودش اومد وگفت:خودتی متین؟

متین:میتونم بابامم باشم

پسره خندید و گفت:بیا بغلم ببینم بی معرفت

متین و پسره همو بغل کردن و گفتن:این بی معرفت لقبم شده مثل اینکه

امیر:وقتی این همه سال ازمون بی خبر باشی و از جمعمون دور همین میشه

متین دستاشو برد بالا و گفت:آقا من تسلیم

پسره رو به خانومش که با لبخند داشت نگاشون میکرد گفت:خانومم این بی معرفتی که میبینی اسمش متینه

متین به خانومه دست داد وگفت:خوشبختم

خانومه هم بالبخند گفت:یوسف خیلی ازتون گفته بود

متین:یوسف جان خیلی لطف دارن

من و طاها و شادی هم رفتیم جلو و با یوسف و پری آشنا شدیم و بهشون تبریک گفتیم

یوسف و پری بعد چند سال دیروز از آمریکا برگشته بودن برای همین بچه ها به مناسبت اومدنشون و هم نزدیک بودن سالگرد ازدواجشون تصمیم گرفتن که جشنی براشون بگیرن

نازلی که صحبتاش با تلفن تموم شده بود برگشت پیشمون و گفت:خداروشکر فرید زن عمو رو اذیت نکرده و خوابیده

شادی با ذوق گفت:وای خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما بچه هم دارین؟

نازلی با لبخند گفت:آره یه پسر هشت ساله به اسم فرید

_خداحفظشون کنه

نازلی:ممنون عزیزم

صدای موزیک هرلحظه بیشتر میشد و جمعیت حاضر با شادی با هم میرقصیدن

نازلی میگفت یوسف و پری برای درمان پری رفته بودن آمریکا ولی وقتی حال پری خوب شده و تونسته راه بره دیگه تصمیم نداشتن که برگردن و همونجا موندگار شدن حالا بعد سالها دوری از هم امشب دور هم جمع شده بودن و همشون خیلی خوشحال بودن

تبسم:تو نمیای آوا

شادی که خیلی با تبسم خواهر علی صمیمی شده بود گفت:ول کن تبسم آوا رقصیدن بلد نیست

رها که تازه به جمعمون اضافه شده بود گفت:وا مگه میشه؟

شادی:تو هر چیزی که فکر میکنی نمیشه در مورد آوا میشه

بعدش خندید

_خوبه جلوت نشستم

شادی از پشت بغلم کرد وگفت:فدات بشم من

_خیلی خب حالا لوس نکن خودتو

شادی و تبسم و رها باز رفتن وسط تا برقصن

اینبار نازلی اومد و پیشم نشست

نازلی:آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

نازلی:چرا قاطی بچه ها نمیشی

_اینجوری راحت ترم

نازلی:تو جمع ما احساس غریبگی نکن

_نه اتفاقا خیلی هم گروه خوبی دارین آدم اصلا احساس غریبگی نمیکنه

نازلی:گفتم حالا که تنها نشستی شاید...ا

حرفشو قطع کردم وگفتم:من کلا همیشه همینطورم

نازلی از دستام گرفت و گفت:هر وقت به چیزی احتیاج داشتی به خودم بگو

لبخندی زدم و گفتم:ممنون

علی:نازلی یه لحظه میای

نازلی:اومدم علی جان....من برم ببینم چیکارم داره

بعد رفتن نازلی یکی از پسرایی که از وقتی که اومده بودم نگاش رو ازم برنمیداشت اومد جلو وگفت:اجازه هست

نمیخواستم بی ادبی کنم برای همین گفتم:بله بفرمایین

صندلی رو کشید عقب و نشست و گفت:ممنون

دستشو دراز کرد سمتم و گفت:دانیال هستم

لبخندی مصنوعی زدم و دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:آوا

دانیال:چه اسم قشنگی

_ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

در شرایط دیگه بود مطمئنا یه چیزی میگفتم که بزاره بره ولی امشب اینجا مهمونی یوسف و پری بود و جمع حاضر از مهمونای اونا و منم نمیخواستم اوقات تلخی کنم و رفتار بدی از خودم نشون بدم حداقل برای امشب

هم از طرفی زندگی جدید من آغاز شده بود...یه زندگی بدون داوود....یه زندگی خارج از اسارت داوود...شاید حالا با این معجزه وقتش رسیده که یه تکونی به خودم بدم و از این تاریکی بیرون بیام...از این سردی خارج بشم...با دید بهتری به زندگی و آدماش نگاه کنم

دانیال شروع کرده بود به حرف زدن و از خودش گفتن...دندانپزشک بود و از کارش میگفت...از خانوادش...از طرز زندگی کردنش...ازخودش و رفتارش

پسر خوبی به نظر می اومد و حس بدی بهم نمیداد

من زیاد حرف نمیزدم مگر اینکه لازم باشه و بیشتر در جواب حرفاش لبخند میزدم

دانیال:سرتون رو درد آوردم؟

با لبخند گفتم:نه نه اصلا

دانیال:آخه هیچ حرفی نمیزنین برای همین....ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:کلا آدم ساکتیم

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و گفت:ببخشید باید جواب بدم

_راحت باشین

بعد رفتن دانیال متین اومد و سرجای دانیال نشست

متین:پسره کی بود؟

خیلی خونسرد گفتم:دانیال

اخماش بیشتر توهم رفت

متین:که اینطور دانیال...چی میگفت که نیشات تا بناگوشت باز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردم وگفتم:جو نده متین من نیشام تا بناگوشم باز نبود بعدشم چیز خاصی نمیگفت

متین:دوست ندارم با آدمایی که نمیشناسی اینجور صمیمی بشی

_چرا؟مگه من آدم نیستم

متین:من همچین حرفی نزدم

_خیلی ببخشید ولی به سنی رسیدم که بتونم انتخاب کنم که با کی حرف بزنم با کی حرف نزنم

متین:که اینطور

_بله همینطوره

متین:باشه آو خانم من شرمنده که دخالت کردم

متین از جاش بلند شد و همون لحظه دانیال با لبخند اومد

متین خیلی عصبی نگاش کرد و ازش رد شد

دانیال نشست وگفت:اتفاقی افتاده؟

_خیر

دانیال:داداشتون بودن؟

_نه از دوستان هستن

دانیال:آها آخه یه جور نگاه کرد گفتم شاید داداشتون باشن

_من داداش ندارم فقط یه خواهر دارم به اسم شادی

شادی رو بهش نشون دادم و شادی با دیدنمون برامون دست تکون داد دانیال هم به نشونه سلام دستشو برد بالا

دانیال:اصلا شبیه هم نیستین

خندیدم وگفتم:اولین نفر نیستین که اینو میگین

رمان بازار
romanbazar.ir

بین صحبت با دانیال نگام افتاد به متینی که با اخم داشت نگامون میکرد.گویا گوشاش داشت صحبتای امیر و یوسف رو میشنید ولی نگاش اینور بود مطمئنم اصلا نمیفهمید که اونا چی دارن میگن

چراغا خاموش شد و موزیک آرومی برای رقص دونفره پخش شد

اول از همه یوسف و پری بودن که اومدن وسط سالن

بعدش علی و نازلی،امیر و رها،تبسم و سعید و شادی و طاها

همشون تو وسط میدرخشیدن...سبب این درخششون هم عشقی بود که تو چشماشون داشتن...کم کم زوج های دیگه هم بهشون اضافه شدن

دانیال از جاش بلند شد و دکمه کتش رو بست.کمی خم شد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:افتخار این رقص رو به من میدین بانو؟

_ولی من اصلا بلد نیستم

دانیال:بلد بودن نمیخواد که

_آخه

حرفمو قطع کرد وگفت:آخه نداره دیگه

به ناچار دستمو گذاشتم توی دستش و ماهم به جمع حاضر ملحق شدیم آروم تکون میخوردیم و دانیال گاهی دم گوشم چیزای بامزه میگفت و منو میخندود

دانیال:یادمه اولین بار که خواستم با یه خانوم برقصم اشتباهی دنباله لباسش رو لگد کردم اونم افتاد زمین

خندیدم وگفتم:حواست باشه همچین بلایی رو سرمن نیاری

دانیال:نه حواسم هست دیگه یاد گرفتم

_یعنی میخوای بگی با دخترای زیادی رقصیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال:آدمی نیستم که دروغ بگم وقتی از کسی خوشم بیاد ترجیح میدم به جای وقت تلف کردن خیلی زود اقدام کنم

_اینجور که میگی یعنی از دخترای زیادی خوشت اومده

دانیال:منظورمو بد برداشت نکن آدم چش چرون و هوس بازی نیستم

_من همچین حرفی نزدم

دانیال:خواستم بگم که سوءتفاهم نشه

_خب بشه چیه مگه؟

دانیال:دوست ندارم راجبم فکر بد کنی

_چرا؟چون منم جزو اون دخترااییم که ترجیح دادی زود اقدام کنی

دانیال:خوشم اومد هم رکی هم مثل بقیه خودتو نمیزنی به خنگی

_لازم نیست چون

دانیال:ولی نه تو مثل اونا نیستی

_فرقم چیه؟

دانیال:فرقت اینه که آدم خودش جذبت میشه بدون اینکه تو خودت کاری کنی

_مگه بقیه میکنن

دانیال:میتونی چشم بازی کنی و خیلی از نمونه هاشو همینجا هم ببینی

_متوجه منظورت نمیشم

دانیال:بیخیال مهم نیست همین که مثل بقیه نیستی کافیه

خندیدم وگفتم:الکی خودتو خوش نکن شاید ظاهر من با باطنم فرق داشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال:خوبیش اینه که میدونم باطنت بهتر از ظاهرته

خندیدم وگفتم:ببینم تو مطمئنی دندانپزشکی؟

دانیال:چطور؟

_بیشتر بهت میاد روانشناس باشی

دانیال خندید وگفت:نه...چشمات پاکی قلبت رو نشون میده

_ممنون از تعریفت

دانیال:تعریف نیست حقیقته

متین که اومده بود نزدیکمون و حسابی اخمو بود گفت:ببخشید آوا خانم میشه یه لحظه بیای؟

رو به دانیال گفتم:ببخشید

دانیال:خواهش میکنم

دستم که از دستم دانیال جدا شد متین دستمو گرفت و دنبال خودش منو میکشوند...عصبی بود و من دلیل این عصبانیتش رو نمیدونستم چیه...از فشاری که به دستم وارد میکرد دستم درد گرفته بود به حیاط که رسیدیم ایستاد

_ول کن دستمو داغون کردی

دستمو ول کرد...دستام از شدت فشارش قرمز شده بودن و حسابی درد میکرد

با اخم نگاش کردم و گفتم:چته؟

با عصبانیت گفت:خوش گذشت؟

_متوجه نمیشم

متین:تو که رقصیدن بلد نبودی

_هنوزم میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:چطور با اون پسره بلدی؟چی میگفت دم گوشت که نیشاتو نمیتونستی جمع کنی

از طرز حرف زدنش اعصابم خورد شده بود

_به تو مربوطه؟

متین:نه چرا مربوط باشه به من چه اصلا برو با هرکی دلت میخواد برقص بگو بخند من احمقم که فکر میکردم با بقیه فرق داری

_منظورت چیه؟

نزدیکتر شد با چشمای کاسه خونش زل زده بود تو چشمام

بوی الکل نشون میداد که مسته و نمیتونست حرفا و رفتاراش رو کنترل کنه

متین:تو که بدت میومد از همه پسرا؟چی شد یهو؟ یا فقط تا وقتی که از شوهرت جدا بشی این ادادهارو داشتی؟حالا که آزاد شدی ازش خودتو انداختی تو بغل این و اون

هلش دادم به عقب و گفتم:حرف دهنتو بفهم متین

متین که صداش رفته بود بالاتر گفت:دروغ میگم مگه؟خودم دیدم چطوری با پسره میگفتی و میخندیدی

خداروشکر صدای بلند موزیک باعث نمیشد صدامون به بقیه برسه وگرنه مطمئن بودم شب بقیه هم خراب میشد

_زندگی من به تو چه ربطی داره؟

متین که عصبی تر شده بود با عصبانیت جلو اومد و از بازوهام گرفت و درحالیکه محکم فشارشون میداد گفت:به من ربطی نداره آره؟به کی ربط داره؟به اون پسره؟

_متین داری اذیتم میکنی

متین یکی از دستاش رو از بازوم جدا کرد و انگشتشو آروم میکشید روی گونم و گفت:اینجوری بهتره؟اینجوری اذیت نمیشی؟ یا اینکه اینطوری بهتره؟

سرشو خم کرد و لبای داغشو گذاشت روی لبم و آروم بوسید

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که تو شک بودم بدنم قفل کرده بود...اشکام از روی گونم سرازیر شده بود...انتظار همچین رفتار و همچین کاری رو از کسی که فکر میکردم با همه فرق داره رو نداشتم...

باید به خودم می اومدم باید کاری میکردم

همه نیروم رو جمع کردم تو دستام و هلش دادم به عقب و محکم زدم توی صورتش

نازلی:آوا

نازلی روی پله ها ایستاده بود و داشت با تعجب به من و متین نگاه میکرد...متین شکه شد بود....زل زده بود توچشمام

_خیلی عوضی متین

متین که فهمیده بودچه غلطی کرده گفت:آوا من...ا

_هیسسسس هیچی نمیخوام بشنوم دیگه نمیخوام ببینمت ازت بدم میاد

از کنارش گذشتم و داشتم میرفتم سمت ماشین طاها و شادی از کسی که ماشینا رو پارک میکرد سوییچ رو گرفتم

نازلی از پشت صدام میزد:آوا...صبر کن آوا

بدون اینکه لحظه ای وایستم به سمت ماشین میرفتم

نازلی بهم رسید و نگهم داشت

نازلی:کجا میری آوا مگه نمیبینی دارم صدات میکنم

_باید برم نازلی

نازلی:اینجوری نه آوا تو الان حالت خوب نیست

_اگه نرم بدتر میشم بزار برم خواهش میکنم

خواهش و التماس رو که تو چشمام دید گفت:پس صبر کن برم لباس و کیفت رو بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر و وضعم که نگاه کردم دیدم نه شال دارم نه مانتو ومیخواستم با همین وضع برم

منتظر نازلی موندم و خیلی سریع با وسایلم برگشت

_ممنون

نازلی:میخوای باهات بیام؟

_نه تو به مهمونات برس از طرف منم از بچه ها خداحافظی کن

نازلی بغلم کرد وگفت:آروم برون

سوار ماشین شدم و از اونجا اومدم بیرون.آخرین لحظه چشمم خورد به متینی که کنار علی وایستاده بود و ناراحت و پشیمون داشت نگام میکرد

ازش بدم اومده بود...شده بود مثل داوود...کسی که میگفتم با همه فرق داره منو یاد کسی انداخته بود که ازش متنفر بودم

راسته که میگن همیشه زخما رو از طرف کسی میخوری که هیچ انتظاری ازش نداری

بی صدا اشک میریختم...خوبی این روزا این بود که حالا میتونستم وقتی دلم درد میگیره اشک بریزم و خودمو خالی کنم

این دومین بار بود که داشتم اشک میریختم و هر دوبار هم برای متین بود....فقط اون بود که میتونست اشکمو در بیاره و حالا هم کارخودشو کرده بود اونم درست زمانی که بهش اعتماد کرده بودم به اندازه ای که به شادی و طاها اعتماد داشتم

****

با صداهایی که از بیرون می اومد از خواب بیدار شدم از اتاق اومدم بیرون.صدا از آشپزخونه بود رفتم داخل آشپزخونه و شادی رو دیدم

_کی اومدی؟

شادی که از یهویی اومدنم ترسیده بود هینی کرد و ازجاش پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه دستشو گذاشته بود روی قلبش برگشت وگفت:ترسیدم

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت

شادی:چرا اینقد بی صدا میای؟

_خیلی ببخشیدا اول صبحی با صداهایی که از خونت میاد بیدار بشی و ندونی کی تو خونته تو هم با سر وصدا میای؟

شادی:آخه کی جز من کلید خونه رو داره؟

_دزد نیاز به کلید داره؟

شادی:کی تو این ساعت میاد دزدی آخه؟

_خب حالا گفتم که ببخشید

شادی:برو دست و صورتتو بشور بیا باهم صبحونه بخوریم

بدون حرف دیگه ای رفتم دستشویی و آبی و به دست و صورتم زدم در حالیکه صورتم رو خشک میکردم اومدم توی آشپزخونه و نشستم روی صندلی

_تو به این طاها بدبخت صبحونه میدی؟

شادی:امیر صبح بهش زنگ زد و قرار بود با بچه ها یعنی پسرا برن کله پاچه بخورن منم اومدم اینجا

_کار خوبی کردی

شادی:دیشب کجا غیبت زد یهو؟

_یکم حالم بد شد اومدم خونه

شادی:یهو بی خبر؟

_نمیخواستم جشنتون رو خراب کنم

شادی:یعنی مهمونی مهم تر از خواهرمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیخواستم بیخودی نگران بشین

شادی:من واسه خواهرم نگران نشم واسه کی بشم؟بعد تو با اون

حال بدت خودت تنهایی با ماشین اومدی خونه؟

_شادی اول صبحی بیست سوالی میپرسی؟

شادی:من نپرسم خودت بلدی بگی؟

_شادی باور کن چیز مهمی نیست

شادی:خیلی خب باشه

از جاش بلند شد که گفتم:کجا؟

شادی درحالیکه داشت از آشپزخونه خارج میشد گفت:میرم کارخونه

ازجام بلند شدم و منم دنبالش رفتم داشت مانتوش رو میپوشید

_ولی صبحونتو نخوردی هنوز

شادی:سیرم

_ناراحت نباش دیگه شادی

شادی:نیستم

_پس این قیافت چیه؟

شادی نگام کرد وگفت:دارم میرم که بیشتر از این مجبور نشی دروغ بگی

حرفی نزدم حرفی هم که نداشتم بزنم سوییچ رو از روی میز برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:ممنون بابت ماشین

شادی بدون اینکه حرفی بزنه کلید رو برداشت و رفت بیرون

چی میگفتم بهش؟چی داشتم که بهش بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی رو باید براش توضیح میدادم؟

شادی آدم کینه ای نبود مطمئن بودم که یک ساعت دیگه فراموش میکرد شاید حقش بود که بدونه چخبره شاید منم اگه جاش بودم نگرانش میشدم،سوال پیچش میکردم فقط و فقط برای اینکه نگرانشم ولی الان تو این موقعیت هیچ توضیحی نداشتم که بهش بدم هم دوست نداشتم در مورد این موضوع صحبت کنم هم اینکه نمیخواستم جلوه متین پیششون خراب بشه

امروز تصمیم نداشتم برم شرکت برای همین بعد از خبر دادن مشغول تمیز کردن خونه شدم

یه جوری مشغول تمیزکاری شده بودم که انگار میخواستم تموم حرصم از این زندگی رو سر گردوخاکا و آشغالا خالی کنم

لحظه ای که متین بازوهامو محکم فشار میداد،با حرص و عصبانیت بوسیدم و موقعی که زدم تو صورتش بارها وبارها تو ذهنم تکرار میشد

اون عصبانیت و خشم تو چشماش از جلو چشمام کنار نمیرفت

هنوزم که هنوزه نمیتونستم دلیلی واسه این رفتارش پیدا کنم

آخه چرا؟درسته دوست بودیم،درسته براش احترام قائل بودم،درسته برام مهم بود،درسته کنارش حسای خوبی داشتم ولی آیا

لازم بود تا این حد تو زندگیم دخالت کنه؟

بعدشم بین من و دانیال هیچی جز یه آشنایی ساده نبود

مگه خودشون نبودن که میگفتن نسبت به آدما جبهه نگیرم؟

مگه خودشون نبودن که میگفتن نسبت به آدما بدبین نباشم؟

مگه خودشون نبودن که میگفتن سرد وخشک نباشم؟

خب منم داشتم تلاشم رو میکردم حالا چرا مجرم شده بودم؟

کارا که تموم شد مانتو و شالم رو پوشیدم تا آشغالا رو بزارم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

به پایین که رسیدم آشغالا رو بردم سمت سطل مخصوصشون که کمی اونورتر کوچه گذاشته شده بود

وقتی داشتم بر میگشتم متین جلوم سبز شد

متین:سلام

آشفته بود اینو میشد هم از صورتش هم از موها و وضع نامرتبش فهمید.

اخمام رفت توهم و بدون اینکه جوابی بدم خواستم برم سمت خونه که از بازوش گرفت.از درد صورتم جمع شد

با اون شدتی که اون دیشب فشار داد کبود شده بود ودرد میکرد

متین که قیافمو دید سریع دستشو کشید

خواستم برم که گفت:معذرت میخوام آوا

پوزخندی زدم و بدون جوابی راهمو کشیدم و رفتم

متین دنبالم می اومد و صدام میزد

متین:آوا...آوا

از صدا زدن زیادیش اعصابم خورد شد و یهو برگشتم و گفتم:ها چیه؟چی میخوای؟

متین:میشه حرف بزنیم

_نخیر دیشب زدی حرفاتو منم شنیدم

متین:آوا معذرت میخوام ..معذرت میخوام

_ متین نمیخوام ببینمت میفهمی؟

متین:نه نمیفهمم

_ببین بابت لطفایی که در حقم کردی تا آخر عمرم بهت مدیونم ولی بهتره که دیگه ما همو نبینیم و از هم دور باشیم

متین:نکن این کارو با من آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوا این کارو بکن...آوا این کارو نکن...آوا بااین حرف بزن...آوا بااون حرف نزن....آوا اینجا برو....آوا اونجا نرو...

آوا نرقص...ا

آوا نخند...ا

آوا گریه نکن...ا

یهو بگین آوا بمیر که هم من راحت شم هم شما

بدون اینکه اجازه حرفی رو به متین بدم رفتم داخل و درو بستم

عصبی بودم و احساس میکردم از بدنم آتیش داره بیرون میزنه و دست به هرچی بزنم میسوزه

برای کم کردن این آتیش رفتم دوش آب سرد گرفتم که خیلی خوب بود و تونست اعصابم رو آروم کنه

جلوی تلویزیون نشسته بودم و نگام به تلویزیون بود ولی حواسم جاهای دیگه

نمیتونستم فکرمو از اون شب منحرف کنم

دنبال یه علت قانع کننده واسه رفتارای متین میگشتم

چرا باید همچین رفتاری از خودش نشون میداد و روز بعد باید میومد واسه عذرخواهی؟

چرا کاری رو انجام میده که بعدش احساس کنه که لازمه عذرخواهی کنه؟

من نیازی به عذر خواهیش نداشتم فقط میخواستم ازم دور باشه

من خواستم از این حصاری که دورم چیدم بیام بیرون ولی دیشب فهمیدم که کار اشتباهی میخواستم انجام بدم

بهترین جا برای من همین جایی بود که هستم

با صدای آیفون از فکر وخیال اومدم بیرون

با خودم میگفتم متین اگه باشه صددرصد جوابش رو نمیدم

ولی با دیدن تصویر نازلی سریع دکمه بازکردن در رو زدم و در ورودی رو هم باز گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون قهوه رو بردم داخل آشپزخونه و گذاشتمش توی ظرف شویی و سریع برگشتم تو هال همون موقع هم نازلی از آسانسور اومد بیرون

_سلام خوش اومدی

درحالیکه روبوسی میکردیم نازلی گفت:معلوم هست کجایی تو دختر؟

نازلی اومد داخل و منم در حین بستن در گفتم:من جز خونه و شرکت کجا رو دارم آخه

نازلی:گوشیت چرا خاموشه؟

_خاموشه؟اصلا حواسم بهش نبود از دیشب تو کیفم مونده

نازلی نشست روی مبل و گفت:دیدم خبری ازت نیس و گوشیتم که خاموشه زنگ زدم به شادی و ازش آدرس خونتو گرفتم

_کار خوبی کردی خوشحال شدم که اومدی بشین الان میام

رفتم توی آشپزخونه و بساط پذیرایی رو آماده کردم و بعد چیدنشون روی میز و آوردن چایی نشستم روبه روی نازلی

نازلی:راضی به زحمت نبودیم

_کاری نکردم که خبر میدادی شام درست میکردم هرچند میخواستی خبر بدی هم گوشی من خاموش بود

نازلی:برای مهمونی نیومدم نگرانت بودم اومدم ببینم که چطوری؟

_بهترم

نازلی:ولی متین خوب نیست خیلی پشیمونه

اخم کردم و گفتم:من با ایشون کاری ندارم

نازلی که فهمید از ادامه دادن این بحث خوشم نمیاد گفت:دلت نمیگیره تنهایی تو خونه؟

لبخندی زدم و گفتم:عادت دارم بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:تو هم که به همه چی عادت کردی

_چاره ی دیگه ای هم هست مگه؟

نازلی:نه والا آدم عادت نکنه چیکار کنه؟مجبوره که زندگیش رو بگذرونه

_همین که میگذره کافیه

نازلی:شنیدم که از همسر سابقت جدا شدی

_آره بالاخره این اتفاق افتاد

نازلی:متین یه چیزایی درموردش گفت اینکه آدم درستی نبوده و اذیتت میکرده

_راست گفته ولی کم گفته

نازلی:اگه بخوای میتونی تو تمومش کنی

_وقت داری؟

نازلی:چرا که نه

با نازلی نشستیم و من از گذشته تلخم و اتفاقاتی که با داوود افتاد براش گفتم

اون موقع هایی که میرفتم پیش روانشناس بهم میگفت تلاش کنم که با آدمای مطمئن در مورد چیزایی که باعث اذیتم میشه حرف بزنم میگفت حرف زدن مخصوصا گفتن مشکلات آدمو آروم میکنه

نمیدونم چرا یهو این حرفش یادم اومد ولی امشب دلم میخواست با یکی حرف بزنم و کی بهتر از نازلی؟!!

نازلی:تو خیلی قوی هستی آوا

_اینو متینم بهم گفته بود

نازلی:دروغ نگفته

فکری که از سرم گذشته بود رو بلند بازگو کرده بودم و نازلی هم شنیده بود که همچین جوابی بهم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:گذشتت خیلی تلخ بوده و خیلی عذاب کشیدی میدونم ولی با همه اینا تو تبدیل به یه آدم موفق شدی

_یه آدم موفق بی احساس

نازلی:کی میگه تو بی احساسی؟

_همه

نازلی:تو بی احساس نیستی آوا فقط اداشو در میاری اونقدری به خودت تلقین کردی که قبول کردی بی احساسی و اینطور به اطرافیانت نشون دادی هرچند لازمم نیست که به همه توضیح بدی که چرا اینجوری

نمیدونم شاید حق با تو باشه_

نازلی:آوا خودت میگی وقتی از داوود جداشدی معجزه رو باور کردی هنوزم باورش داشته باش معجزه ها زمانی رخ میدن که

اصلا انتظارشو نداری

لبخندی زدم وگفتم:ممنون که امشب اومدی و به حرفا گوش دادی

نازلی هم در جواب لبخندم لبخند زد وگفت:هرموقع که بخوای من هستم تعارف کنی یا خجالت بکشی حلالت نمیکنم فهمیدی

خندیدم وگفتم:آره

نازلی هم خندید.نگاه به ساعتش انداخت وگفت:من دیگه باید برم از بیمارستان مستقیم اومدم اینجا باید برم بچه ها رو از خونه مامان بگیرم علی هم باید کم کم بیاد دیگه

_یکم دیگه میموندی

نازلی ازجاش بلند شد وگفت:باشه واسه بعد عزیزم یه روزم تو بیا خونمون میخوام با فرید آشنات کنم

_چرا که نه منم خیلی دوست دارم ببینمشون

نازلی منو بوسید و بغلم کرد وگفت:مواظب خودت باش و خودتم ناراحت نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم تو هم سلام برسون

نازلی:حتما پس فعلا خداحافظ

_خدانگهدار

بعد بدرقه نازلی وسایلای روی میز رو جمع کردم

حس بهتری داشتم حرف زدن حس خوبی بهم داده بود

مخصوصا با نازلی که با آرامش خاصی که تو چشاش داشت آدمو آروم میکرد

علی حق داشت که اینجور شیفته نازلی باشه

نازلی بلد بود آدما رو جذب خودش کنه....میدونست چه وقتایی آدم نیاز به درد و دل داره و چه وقتایی نیاز به عوض کردن بحث و حال و هوا

دختر خیلی خوبی بود و من یه بار دیگه ممنون متین بودم که مسبب آشناییمون شده بود

همه آدمای خوب،همه حسای خوب،همه روزای خوب،کلا هرچی که خوبه همراه متین اومده بود تو زندگیم ولی هرکاری میکردم نمیتونستم اون شب رو از ذهنم پاک کنم و دلمو باهاش صاف کنم

نمیتوتستم ببخشمش چون اون حرکت و رفتارش منو یاد آدمی انداخت که بدترین حسای دنیا رو بهم داده بود بدترین روزامو ساخته بود

اون لحظه متین هم برام شده بود یکی مثل داوود

ترس و وحشت،بهت و شک،درد و غم اون لحظه منو میبرد به گذشته...روزایی که داوود برام ساخته بود...حسایی که بااون تجربه کرده بودم

شاید دلیل صحبت از گذشته امروز من با نازلی هم همین باشه

متینی که منو برد بود به گذشته و اون روزام و باعث شده بود اون خاطرات تلخ دوباره برام تکرار بشه

****

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این دوهفته ای که گذشته بود متین بارها و بارها خواسته بود که باهام حرف بزنه ولی من هربار به تلخی جوابش رو میدادم

هنوزم دلم نمیخواست به حرفا و توضیحاتش گوش بدم

هنوزم دلم نمیخواست باهاش روبرو بشم

پشیمون بود اینو از چشماش میتونستم بخونم ولی فایده ای

داشت؟

فعلا که نه

این چند روز آخر دیگه پیداش نشد برخلاف هرروز صبح که میومد و جلو خونه منتظر میموند تا من بیام بیرون این سه روز آخر دیگه نیومد

شادی و طاها هم مشکوک شده بودن به اینکه اتفاقی بین ما افتاده که باعث شده هم من و هم متین تو این روزها کلافه و عصبی و ناراحت باشیم

شادی هربار میخواست ازم بپرسه ولی پشیمون میشد و حرفش رو قورت میداد انگار بعد اون روز باخودش عهد کرده بود که دیگه نه چیزی بپرسه و نه دیگه چیزی بگه

آخرای زمستون بود و نزدیکای عید

حالا که کارای علی یکم سبک تر شده بود بچه ها قرار گذاشته بودن که دسته جمعی برن شمال نازلی میگفت به یاد قدیما

از من هم خواست که باهاشون برم به شادی و طاها هم گفته بودن و اونا هم قبول کردن

نازلی:آوا بخدا نیای بچه ها خیلی ناراحت میشن

_نازلی بود ونبود من اونجا فرقی هم نداره بین بچه های شاد و پر انرژی گروهتون

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:بابا کسی از تو که نمیخواد بیای اونجا برامون کنسرت اجرا کنی که این کار علیه همین که باشی بسه هممون میخوایم واسه چند روز کارو تعطیل کنیم و بریم تفریح

_منو بیخیال شو نازلی

نازلی:واسه اینکه با متین روبرو نشی نمیخوای بیای؟

_اونم یکی از دلیلاشه

نازلی:آوا اونجا انقدر بزرگ هست که باهاش روبرو نشی

_بالاخره تو یه جمع که هستیم

نازلی:اومدن و نیومدنش که معلوم نیست

_یعنی چی؟نمیخواد بیاد؟

نازلی:علی دیشب داشت باهاش حرف میزد میگفت که نمیاد و حوصله نداره هم مگه تو نمیگی برات مهم نیست؟اگه‌مهم نیست چرا باید اذیت بشی از بود و نبودش

_راه فرار نداره نه؟

نازلی:نچ بیا دیگه

_خیلی خب باشه

نازلی خوشحال شد و اومد بغلم کرد و از گونم بوسید و گفت:به قول امیر دمت گرم

و اینطور شد که من صبح وسایل مورد نیازم رو جمع کردم و به سمت محلی که قرار بود همه اونجا جمع شن رفتم

وقتی رسیدم اونجا همه اومده بودن و من آخرین نفری بودم که رسیدم با ماشین من کلا پنج تا ماشین بودیم

از ماشین پیاده شدم متین هم بود ولی نه با ماشین خودش معلوم نبود با کی اومده

شادی:کجایی آوا این همه منتظرت موندیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام ببخشید دیر شد

با همشون تک تک دست دادم به جز متین

پسر بچه هفت_هشت ساله تپلی از شیشه ماشین سرشو آورد بیرون و گفت:بابا بریم دیگه

علی:بریم بابا

نازلی:فرید؟

فرید:بله مامانی؟

نازلی:بیا پایین

فرید در ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.شلوار کرم و تیشرت سفید و از روش پیراهن آبی که دکمه هاش باز بودبه همراه کتونی سفید پوشیده بود و عینکی هم به چشماش زده بود

اونقدری باز مزه و شیرین بود که با دیدنش لبخند رو لبام اومد

فرید:بله مامان

نازلی:بیا میخوام با خاله آوا آشنات کنم

نازلی دست فرید رو گرفت و اومدن نزدیک من

نازلی:این خاله آوا (روبه من)اینم پسر گلم فرید

فرید عینکش رو در آورد و گفت

ValoooowAnazing

هممون با هم زدیم زیر خنده

نازلی در حالیکه میخندید گفت:فرید؟باز اینو از کجا یاد گرفتی؟

قبل از اینکه فرید جواب بده همشون باهم به امیر نگاه کردن و گفتن:امیر

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر خندید و گفت:به جون خودم اینبار تقصیر حسین تهیه

فرید یکی از دسته های عینکش رو تا زد و عینکش رو به تیشرتش آویزون کرد و اومد جلو د دستشو دراز کرد

فرید:سلام

کمی خم شد و گفتم:سلام کوچولو

فرید:آقا فریدم کوچولو نیستم

درحالیکه خندم گرفته بود گفتم:ببخشید آقا فرید

فرید لبخندی زد و گفت:ولی تو میتونی فرید صدام کنی

از لپش بوسیدم و گفتم:چشم فرید

فرید که حسابی ذوق کرده بود به سمت امیر نگاه کرد و چشمکی زد

علی زیر لب گفت:پدر سوخته

نازلی:فرید جان پسرم اگه دلبری کردنتون تموم شده میتونیم بریم؟

فرید:بله مامان

فرید بای بای کرد و سوار ماشین شد

شادی:طاها و متین با هم برن منم با آوا میرم که تنها نباشه

و اینطور شد که سفر ما آغاز شد

بعد چند ساعت رانندگی برای خوردن صبحونه یه جای خیلی خوب و با صفا نگه داشتیم

گاه گاهی نگام می افتاد به متین ساکت و گوشه گیر بود و تا ازش سوالی نمیشد حرفی نمیزد

نازلی دم گوشم گفت:خیلی ناراحته آوا

در جوابش چیزی نگفتم و مشغول خوردن صبحونه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز دیگه هم که توجهم رو جلب کرده بود ناراحتی نازلی و عصبی بودن علی بود

این دوتایی که از هم جدا نمیشدن سر میز صبحونه با فاصله از هم نشستن و هردوشون تو فکر بودن

یعنی با هم بحث کرده بودن؟!آخه سر چی؟

بعد خوردن صبحونه دوباره سوار ماشین هامون شدیم و حرکت کردیم

اینبار شادی رفت تو ماشین خودش و متین پیش علی برای اینکه فرید اصرار داشت بیاد پیش من نازلی هم که انگار از خداش بود همراه فرید اومد تو ماشین من

فرید مزه میریخت و مارو میخندوند خیلی بچه شیرینی بود منی که هیچ وقت رابطم با بچه ها خوب نبود عاشق فرید شده بودم

نازلی هنوزم تو خودش بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد

فرید از بس حرف زده و مزه ریخته بود بالاخره خوابش برد

_نازلی؟

نازلی نگاهش رو از پنجره گرفت و نگاهم کرد و گفت:بله

_چیزی شده؟

نازلی:نه

_نمیخوای بگی نگو ولی دروغم نگو

نازلی بعد کمی سکوت گفت:با علی بحث کردیم

_سر چی؟

نازلی:میگم حالا بعدا

_غصه نخور اینجور بحثا پیش میاد شب نشده آشتی میکنین باهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی زیر لب گفت:فکر نکنم خیلی از دستم عصبیه

در جوابش چیزی نگفتم چون انگار نمیخواست که جمله آخرش رو من بشنوم برای همین دیگه بحث رو ادامه ندادم

بعد توقف برای ناهار دوباره راهی شدیم اینبار جای کسی عوض نشد و نازلی و فرید سوار ماشین من بودن

وقتی به ویلای علی و نازلی رسیدیم هوا تازه تاریک شده بود

بعد پیاده شدن از ماشین هرکی وسیله خودش رو برداشت و به داخل ساختمون رفت.

****

هرکی برای خودش یه اتاق برداشت و رفتن تا وسایلاشون رو داخلش قرار بدن.اتاق بغل نازلی و علی و فرید مال من شد

ساکی که با خودم آورده بودم رو گذاشتم یه گوشه اتاق و اول از همه به سمت پنجره رفتم

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم...هوای خنک،بوی دریا،صدای موج ها همه و همه دست به هم داده بودن تا آرامشی وصف ناپذیر بیاد تو وجودم

من دریا رو فقط تو فیلما و عکسا دیده بودم و هیچ وقت فرصت نشده بود از نزدیک ببینمش

الان با خودم فکر میکنم تو کل عمرم چه چیز بزرگی رو از دست داده بودم

آرامش همین جا بود...ا

نفس عمیقی کشیدم تا وجودم پر بشه از هوای تازه

لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون از اتاق

نازلی:دنبال چیزی میگردی آوا؟

_دستشویی

نازلی:در چهارمی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون

رفتم توی دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم.بعد خشک کردن رفتم پایین پیش بچه ها که سروصداشون کل خونه رو برداشته بود

رفتم توی آشپزخونه

نازلی و تبسم تو آشپزخونه بودن و داشتن کارایی انجام میدادن

_کمک نمیخواین؟

تبسم:چرا...آوا تو بیا سالاد درست کن من کارای دیگه رو انجام بدم این نازلی میدونه من از سالاد درست کردن بدم میاد واسه همین همیشه به من میگه

لبخندی زدم و نشستم پشت میز و مشغول خورد کردن کاهو ها شدم

نازلی:آخه سالاد درست کردن چیه که تو ازش بدت میاد؟

تبسم:خب هرکی از یه کاری بدش میاد دیگه

نازلی:آره منم از تو بدم میاد

تبسم:هوی هوی یه کار نکن خواهر شوهر بازی در بیارما

نازلی خندید وگفت:اگه خواهر شوهر تویی من که راضیم

تبسم که از این حرف نازلی خوشحال شده بود گفت:حالا یه کار خوب بده که دوست داشته باشم

نازلی:بیا اینا رو سرخ کن

تبسم:از سالاد درست کردن که بهتره

نازلی:تو که میخواستی اینقد غرغر کنی چرا گفتی من بیام کمک؟

تبسم:بد کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:غر غر نکنی نه

فرید وارد آشپزخونه شد و گفت:مامان نازلی بابا میگه چیزی لازم ندارین؟

نازلی:نه پسرم همه چی هست

فرید رفت بیرون و تبسم‌گفت:خوبه قبل اومدنمون علی گفته بوده هم ویلا رو تمیز کنن هم یخچال رو پر کنن وگرنه با این خستگی هم باید خونه رو تمیز میکردیم هم میرفتیم خرید

برای شام یه چیز ساده درست کردیم و دور هم خوردیم

بعد شام چون همه خسته بودن رفتن توی اتاقشون تا بخوابن

دراز کشیده بودم روی تخت وسعی داشتم بخوابم

خیلی خسته بودم ولی هرکار میکردم نمیتونستم بخوابم

جام که عوض میشد همیشه اینطور بودم و شب اول خوابم نمیبرد

به ساعت که نگاه کردم سه شب بود از اتاق اومدم بیرون همه خواب بودن و چراغا هم خاموش بود

از پله ها رفتم پایین و از خونه اومدم بیرون

مسافت بین ویلا تا دریا رو طی کردم و چند قدمی دریا ایستادم

موج آب دریا رو می آورد جلو و میبرد عقب

نشستم روبروش و نگاش کردم....ا

نمیدونم چقدر از نشستم گذشته بود که صدای پای کسی اومد به عقب که برگشتم دیدم نازلیه

نازلی:تو هم خوابت نبرد؟

_جام که عوض میشه نمیتونم بخوابم

نشست کنارم و زل زد به دریا

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چرا نخوابیدی؟

نازلی:نمیدونم خوابم نبرد

_نمیدونی یا نمیخوای بگی

جوابی نداد بعد کمی سکوت گفتم:باورت میشه اولین باره که از نزدیک میبینمش

نازلی:چی رو؟

_دریا رو

نگاه متعجبش رو حس میکردم بدون اینکه نگاهم رو از دریا بردارم گفتم:تا به حال نشده بود از نزدیک ببینمش

نازلی:جدی میگی؟

_آره

نازلی:چه حسی داری الان؟

_آرامش...ا

نازلی:دریا آدمو آروم میکنه

نگاش کردم وگفتم:فکر نکنم دیگه از اینجا جم بخورم

لبخندی زد و گفت: من و علی هم کنار همین دریا و ساحل باهم آشتی کردیم

_دیدی گفتم شب نشده آشتی میکنین؟

نازلی:منظورم الان نیست

_پس چی؟

نازلی:مال چند سال پیشه وقتی که من و علی جدا شده بودیم از هم

_جدا شده بودین ازهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:قصش درازه حالا سر فرصت بهت میگم

_باشه

نازلی از جاش بلند شد وگفت:پاشو بریم بخوابیم این بچه هایی که میبینی فردا اول صبح بیدارن واسه اینکه هیچ لحظه ای از اینجا بودن رو از دست ندن

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

هرکدوممون رفتیم توی اتاقمون تا بخوابیم

بعد چند دقیقه اینور و اونور کردن بالاخره خوابم برد

****

چشمامو که باز کردم ساعت ده صبح بود از روی تخت بلند شدم و رفتم دستشویی.بالا که کسی نبود و صدایی نمی اومد پایین هم همینطور

از پله ها رفتم پایین کسی نبود.رفتم توی آشپزخونه که دیدم میز صبحونه چیده شده چشمم خورد به یادداشتی که روی یخچال بود

"سلام صبح بخیر با بچه ها داریم میریم بیرون دیشب نخوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم صبحونتو خوب بخور سعی میکنیم زودی برگردیم"نازلی

برگه یادداشت رو گذاشتم روی میز و برای خودم چایی ریختم و نشستم پشت میز

مشغول خوردن صبحونه بودم که

متین:سلام

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم با لباس راحتی بود

پس چرا این خونه بود؟مگه نازلی نگفت همه رفتن بیرون؟

_سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد داخل و برای خودش چایی ریخت و نشست روبروی من

الان قرار بود من و این دوتایی باهم صبحونه بخوریم؟

متین:شنیدم شب نخوابیدی

_خوابم نبرد

متین:واسه اینکه جات عوض شده بود؟

_آره

متین:منم همینطورم

پس خواب مونده بود که نتونست با بچه ها بره

متین:میدونم از حضورم ناراحتی ولی من از تنهایی غذا خوردن بدم میاد برای همین منتظر موندم تا بیدار شی قول میدم بدون حرف زدن صبحونمو بخورم و برم

نگاش کردم.زل زده بود تو چشمام. چشماش غم داشت ولی بخشیدنش واسم کار آسونی نبود

همونجوری که گفت بدون حرف زدن صبحونشو خورد و از جاش بلند شد و رفت

منم بعد بلند شدنش شروع کردم به جمع کردن میز صبحونه و درست کردن ناهار

از بیکاری که بهتر بود هم اینکه بچه ها ممکن بود وقتی بر میگردن خسته باشن برای همین مشغول شدم به پختن غذا و آماده کردن وسایل غذا

حدود یک ساعت بعد برگشتن

طاها اومد تو آشپزخونه و گفت:ببین خواهر زن چه بویی راه انداخته

امیر هم پشت سرش اومد وگفت:به به از همین الان گرسنم شد

نازلی اومد تو آشپزخونه و گفت:شیکمو ها برین اونور ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر و طاها با خنده رفتن و نازلی رو به من گفت:تو چرا زحمت کشیدی؟من خودم انجام میدادم دیگه

_قرار نیست ما اینجا بخوریم و بخوابیم و همش تو انجام بدی کارارو که

نازلی:به هر حال تو اینجا مهمونی

_پس چی بود میگفتی اینجا کسی مهمون نیست و هرکی هرجور دلش میخواد باشه

نازلی خندید و گفت:راه افتادیا....خب من چیکار کنم؟

_فقط چیدن میز مونده

شادی اومد داخل و گفت:که اونم من انجام میدم

_پس تو برو لباستو عوض کن و دست و صورتت رو بشور و بیا

نازلی:از دست شما دو تا خواهرا

بعد رفتن نازلی شادی گفت:آوا

_بله؟

شادی:تو و متین بحثتون شده؟

_چطور؟

شادی:احساس میکنم مثل قبل نیستین با هم،هم اینکه متین همش تو خودشه طاها هم که چیزی به من نمیگه

_من و متین اونقدر هم که میگی صمیمی نبودیم

شادی:آره ولی...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:شادی جان اومدی اینجا کمک یا فضولی؟

شادی با حرص گفت:بالاخره که من یه روز میفهمم

بشقابا رو برداشت و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پری و شادی با کمک هم میز رو چیدن و بعد خوردن ناهار و کلی تعریف شنیدن از دستپختم که باعث شرمندگیم شده بود میز رو رها و تبسم جمع کردن

توی اتاقم نشسته بودم که دراتاق زده شد

_بیا تو

در اتاق کمی باز شد و فرید سرشو آورد داخل و گفت:خاله میتونم بیام تو

لبخندی زدم و گفتم:آره عزیزم بیا تو

اومد داخل و کنارم روی تخت نشست.ناراحت بود

_چیزی شده فریدجان؟

فرید نگام کرد و گفت:میخواستم برم تو اتاق پیش مامان و بابا صداشون رو شنیدم که داشتن با هم دعوا میکردن منم اومدم پیش تو

_اولا کار خوبی کردی بعدشم مامان و باباها با هم دعوا نمیکنن با هم حرف میزنن

فرید:پس چرا بابا عصبی بود و مامان گریه میکرد

لبخندی زدم و گفتم:عزیز دلم بین مامان و باباها پیش میاد این چیزا ولی میدونی که اونا چقدر همدیگرو دوست دارن؟

فرید:آره خیلیییییی

_خب پس ناراحت نباش بعضی وقتا ما بزرگترا اینجوری میشیم دیگه

فرید:یعنی مامان و بابا با هم آشتی میکنن؟

_مامان وبابا قهر نیستن که فقط یه کوچولو از دست هم ناراحتن که زود زود اونم از بین میره....اصلا بیا در مورد این چیزا حرف نزنیم و یه کار دیگه کنیم

فرید:چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرکار که تو دوست داشته باشی

فرید کمی با خودش فکر کرد و گفت:مسابقه بدیم

_چه مسابقه ای؟

از جاش بلند شد و دستمو گرفت و منو با خودش برد پایین

منو نشوند روی مبل و خودش رفت پای تلویزیون وبعد انجام چندتا کار با دوتا دسته برگشت و نشست کنارم

فرید:مسابقه ماشین سواری

_ولی من بلد نیسم

فرید:خب یاد میدم خاله

فرید شروع کرد به توضیح دادن اینکه چجوری از دسته استفاده کنم

فرید:آماده؟

_آماده

مسابقه شروع شد و ماشین ها حرکت کردن

فرید خیلی خوب بلد بود معلوم بود که خیلی بازی میکنه و حسابی حرفه ای شده

دستاشو برد بالا و گفت:من بردم

_ولی این درست نیست تو این همه بازی کردی و یاد گرفتی

فرید:مهم اینکه که من بردم خاله

_خیلی خب اگه راست میگی یه بار دیگه مسابقه بدیم

فرید:باشه

مسابقه دوباره شروع شد و اینبار هم فرید برد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید از جاش بلند شد و گفت:دیدی بازم من بردم

نگاش افتاد به جایی و گفت:دایی متین دو بار خاله آوا رو بردم

سرمو برگردوندم...متین یه گوشه وایستاده و داشت با لبخند و دست به سینه نگامون میکرد...تکیشو از دیوار برداشت و گفت:آفرین

اومد کنارمون و اونطرف فرید نشست و گفت:اگه قهرمانی بیا با من مسابقه بده

فرید دسته رو از من گرفت و داد به متین و گفت:باشه

متین:ولی نه این مسابقه،مسابقه فوتبال

فرید نیشش بیشتر باز شد و مشغول آوردن بازی فوتبال شد

بعد انتخاب تیماشون مسابقه شروع شد

در طول مسابقه واسه هم کری میخوندن و هر گلی که میزدن صدای دادشون میرفت بالا.دوتایی کل خونه رو گذاشته بودن رو سرشون

یوسف که با صداشون بیدار شده بود گفت:چخبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

فرید در حالیکه حواسش به بازی بود که گل نخوره گفت:عمو یوسف بیا ببین دایی متین داره سوراخ میشه

متین:بی تربیت با تو یه چی دیگه از اون عموت یاد گرفتی

یوسف نشست کنارشون و گفت:چند تا خوردی متین؟

متین:فعلا سه تا

یوسف :چند تا زدی؟

به جای متین فرید گفت:هیچی

یوسف خندید و گفت:خب بچه راست گفته سوراخ شدی که

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:این تازه نیمه اوله

یوسف:آره داداش ادامه بده تو میتونی

یوسف ریز ریز میخندید و منم از حالت با مزه این دونفر خندم گرفته بود....تو این چندروز این اولین بار بود که میدیدم متین داره میخنده و حرف میزنه...ساکت که میشد یه آدم دیگه میشد

یه آدمی که انگار واسم غریبه بود شاید چون عادت کرده بودم همیشه خنده به لب و شاد ببینمش برام عجیب بود

اما این خنده،این شادی بیشتر بهش میومد

****

امیر:دلم واسه کباب درست کردنات تنگ شده بود داش یوسف هیچکی مثل تو کبابو خوش مزه درست نمیکنه

علی:نامردو ببین همین جمله رو واسه منم گفته بود

سعید:تو که میدونی این آفتاب گردونه هرجا آفتاب باشه به همون سمت میچرخه

امیر:خجالت بکش

سعید:کشیدم

امیر:آفرین

شب سومی بود که اینجا بودیم و امشب آقایون لطف کردن و بساط کباب به پا کردن همشون دور منقل جمع شده بودن و کاری انجام میدادن.طاها داشت با فرید فوتبال بازی میکرد و متین مثل این چند روز باز ساکت و تو لاک خودش بود

گاهی با خودم فکر میکنم چرا اینقدر براش مهمم که بخاطر من اینطوری شده و تعطیلات رو برای خودش زهر کرده؟

منی که هیچ نسبتی باهاش ندارم و هیچ چیزش نیستم نباید اینقدر براش مهم باشم

شادی آروم دم گوشم گفت:به چی فکر میکنی؟

_هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:پینوکیو

خندیدم و گفتم:چیه؟

شادی:خوبه خودتم میدونی که دروغ میگی

_خب پس نپرس

شادی:باشه ولی بالاخره که همه چی مشخص میشه

_به چی میخوای برسی شادی؟

شادی:اون روز که بهش رسیدم میگم بهت

تبسم:پیس پیس شما دوتا خواهر چی پچ پچ میکنین دم گوش هم؟

پری:باز تو فضولیت گل کرد دختر؟

تبسم:چند بار بگم من فضول نیستم؟

رها:بگی هم فایده نداره چون هستی

نازلی هم به جمعمون اضافه شد و نشست کنارم.بعد بحث دیروزشون با علی بیشتر تو خودش و ناراحت بود.بدون حرفی نشست کنارم

آروم بهش گفتم:خوبی؟

سرشو به نشونه آره تکون داد

تبسم:نازلی بیا ببین اینا دارن به خواهر شوهرت توهین میکنن

نازلی برای اینکه زیاد مشخص نکنه و جمع شاد رو بهم نزنه لبخندی زد وگفت:اذیت نکنین خواهر شوهرمو

تبسم زبونشو به سمت پری و رها در آورد و گفت:شنیدین چی گفت؟

پری خندید و گفت:بچه ای مگه تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر با چند سیخ کباب اومد و گفت:بچم هنوز به سن بلوغ نرسیده

تبسم با اعتراض گفت:سعیییید

سعید:امیر اذیتش نکن

تبسم:امیر بدو فرار کن الان عمو سعید میزنتت "امیر اذیتش نکن"میخواستی بیای یه نوازششم کنی

همه از این لحن صحبت و غرزدن تبسم زدن زیر خنده حتی خودشم داشت میخندید.

بعد خوردن شام توی سالن دور هم جمع شدیم و علی قرار بود برامون آهنگ بخونه

به قول تبسم این یه رسم بود که هروقت می اومدن شمال باید علی براشون میخوند و گیتار میزد.ا

دور هم نشسته بودیم بعضیا روی زمین و بعضیا روی مبل

شادی و طاها،یوسف و پری،امیر و رها و تبسم و سعید کنار هم

علی وسط و فرید هم کنارش و متین هم کمی دور تر از همه روی مبل تک نفره ای نشسته بود

من و نازلی هم کنار هم روی مبل نشسته بودیم و نازلی روبروی علی بود

علی:خب چی بخونیم؟

تبسم:ولی از آهنگای خودت نباشه از بس شنیدیم خسته شدیم

علی:دستت درد نکنه

تبسم لبخندی زد جوری که فقط دندوناش معلوم باشه و گفت:قابل نداشت داداش گلم

امیر:یه چی بزن دلمون شاد شه

علی:پس پاشو برو تنبکت رو بیار

امیر از جاش بلند شد و گفت:ای به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

و کمی بعد با یه سطل سفید برگشت

علی دم گوش امیر آهنگی که میخواستن بزنن رو گفت و امیر درحالیکه که میشست سر جاش گفت:جونم آهنگ

علی:بریم؟

امیر:بریم

علی روی سیم گیتارش دست کشید و دوتایی با هم شروع کردن به زدن و بچه ها همراهشون دست میزدنن

علی:

آخه هر بار خواستم بگم که دو ستت دارم

زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف میخوای ناچارم

حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

علی و امیر:حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

علی:

آره دوستت دارم قد یه دنیا

بیشتراز دیروز کمتر از فردا

هرچی ما میریم بیشتر بیشتر

من دوستت دارم بیشتر بیشتر

بچه ها:

هرچی ما میریم بیشتر و بیشتر

من دوستت دارم بیشتر وبیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید از جاش بلند شده بود و داشت میرقصید

تبسم هم کمی بعد بلند شد و باهاش رقصید

صدای دست و خنده کل خونه رو پر کرده بود

با حرکتای بامزه فرید خندم گرفته بود و براش دست میزدم

سرمو که چرخوندم نگام افتاد به متینی که سرشو کج کرده و تکیه داده بود به دستشو داشت نگام میکرد.نگامو ازش گرفتم و دوختم به فرید...احساس میکردم دیگه مثل اون روزای اول از دستش عصبی نبودم برعکس ناراحت بودم از اینکه به خاطر من به این

حال افتاده بود و ناراحت بود

علی:

توخورشید منی من آفتابش

تو ماه روشنی من مهتابش

گلی که کاشتی درقلبم بپا

نکنه بدی با اشکم آبش

تو رو می خوام وگرنه یار بسیار

گلی میخوام وگرنه خار بسیاری

گلی می خوام که در سایه اش باشم

وگرنه سایه ی دیوار بسیار

آخه هر بار خواستم بگم که دوستت دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف میخوای ناچارم

حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

علی و امیر:حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

نازلی از جاش بلند شد و رفت بالا و علی هم با نگاهش دنبالش کرد ولی بچه ها حواسشون به مسخره بازی های تبسم و فرید بود

علی:

آره دوستت دارم قد یه دنیا

بیشتراز دیروز کمتر از فردا

هرچی ما میریم بیشتر بیشتر

من دوستت دارم بیشتر بیشتر

بچه ها:

هرچی ما میریم بیشتر و بیشتر

من دوستت دارم بیشتر وبیشتر

فرید فقط تیکه "بیشتروبیشتر"ش رو بلد بود و همون قسمت رو میخوند و قرش رو بیشتر میکرد

آهنگ که تموم شد همه در حالیکه از خنده دل درد گرفته بودن برای علی و امیر و تبسم و فرید دست زدن

دسته جمعی گفتن:بعدی...بعدی

علی باز سیمای گیتارش رو به صدا در آورد و امیر هم هماهنگ باهاش میزد

علی:

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم امشب شب، مچتو گرفتم کلک

واسه من ناز نکن دروغگوی با نمک

تو می‌خوای در بری، نمی‌زارم شیطونک

بازم امشب شب، مچتو گرفتم کلک

واسه من ناز نکن دروغگوی با نمک

تو می‌خوای در بری، نمی‌زارم شیطونک

این دفعه به جز فرید و تبسم،شادی و طاها و سعید هم اضافه شده بودن و بقیه هم دست میزدن

تو که خوشگل و ماهی

فدام بشی الهی

خیال نکن که بی تو

می‌رسم به دو راهی

بازم امشب شب، مچتو گرفتم کلک

واسه من ناز نکن دروغگوی با نمک

تو می‌خوای در بری، نمی‌زارم شیطونک

بازم امشب شب، مچتو گرفتم کلک

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه من ناز نکن دروغگوی با نمک

تو می‌خوای در بری، نمی‌زارم شیطونک

علی:یک...دو...سه

تو که خوشگل و ماهی

فدام بشی الهی

خیال نکن که بی تو

می‌رسم به دو راهی

آهنگ که تموم شد علی گفت:خب دیگه بستونه

همه به اعتراض گفتن:!!!!!!! علی

علی:بدین متین براتون بزنه یادتون که نرفته قبل من اون شروع کرده بود به گیتار زدن

تبسم:راست میگه

متین:بیخیال جون داداش میدونی چند سال گذشته؟ بعد اون همه سال تازه دارم گیتارو از نزدیک میبینم

علی بلند شد و گیتار رو گذاشت بغل متین و گفت:دیگه خوددانی و این بچه ها

علی داشت میرفت بالا که متین گفت:خلی نامردی علی

امیر:پاشو پاشو بعد این همه سال پیدات شده به یه دردی بخور

متین:جون داداش هیچی یادم نمیاد

یوسف:دوتا دست به سیماش بزنی یادت میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تبسم:راست میگه پاشو متین پاشو

متین به ناچار از جاش بلند شد و نشست سرجای علی

دستی به سیمای گیتار کشید تا یه چیزایی یادش بیاد

متین:چی بزنم من آخه؟

تبسم:هرچه دل تنگت میخواهد برادر

متین:صدام قشنگ نیست آخه

طاها:اههههه متین چقد غر میزنی بزن دیگه

متین چشماشو بست و شروع کرد به زدن آهنگی اولش خراب میکرد و بدون اینکه چشماشو باز کنه هر بار از اول شروع میکرد

وقتی شروع کرد به درست زدن ساز چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد

متین:لالا لالا لالالالا

عزیزم چرا با دلم سردی

تو با خودت چیکار کردی

که الان انقده خونسردی

عزیزم چی شده که باز قهری

دیگه چی میخوای از این دیوونه

هی میاری بهونه وقتشه برگردی

تو همونی که واگیر داره حس قشنگه چشات

میگم ساده حرف دلمو باهات

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابم میبره با صدات

تو همونی که تا دیدمت اون نگاهت نفسمو برد

کی مث منه دیوونه هی غصتو خورد

هر روز یه جور واسه تو مرد

نانانا نانانااا نانانانااا

زندگی بی عشقت رو دور تکراره

تو باشی زندگیم ادامه داره

کی میاد بعد من همه ی جونشو

پیش تو جا بذاره

زندگی بی عشقت رو دور تکراره

تو باشی زندگیم ادامه داره

کی میاد بعد من همه ی جونشو

پیش تو جا بذاره

تو همونی که واگیر داره حس قشنگه چشات

میگم ساده حرف دلمو باهات

خوابم میبره با صدات

تو همونی که تا دیدمت اون نگاهت نفسمو برد

رمان بازار
romanbazar.ir

کی مث منه دیوونه هی غصتو خورد

هر روز یه جور واسه تو مرد

صدای دسته و تحسین بچه ها نشون از تموم شدن آهنگ رو میداد

نگامو ازش گرفتم.اونم چشم دوخت به امیری که داشت باهاش حرف میزد و از کارش تحسین میکرد

ازجام بلند شدم تا برم بیرون هوا بخورم احساس اینجا یه دفعه خیلی گرم شده

چند قدمی برداشته بودم که علی با عجله عصبی از پله ها داشت میومد پایین و نازلی هم دنبالش بود

نازلی:علی...علی صبر کن

بچه ها با دیدنشون ساکت شدن و همه نگران از جاشون بلند شدن

نازلی:علی خواهش میکنم

علی سر جاش ایستاد و برگشت سمت نازلی و با عصبانیت گفت:چیه؟چی میخوای بگی؟

تبسم دست فرید رو گرفت و گفت:بیا عمه ما بریم بالا

سعید:یا بهتره بریم بیرون بستنی بخوریم هوم؟

تبسم:آره فکر خوبیه

فرید که نگران داشت به پدر و مادرش نگاه میکرد همراه تبسم و سعید رفتن بیرون

یوسف:چتونه شما دوتا؟چرا جلوی فرید اینجور داد میزنی علی؟

علی:از خانوم بپرس

رها:چی شده نازلی؟

نازلی ساکت بود و فقط اشک میریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:آره اینجوری ساکت میشی چون خودتم خوب میدونی که اشتباه کردی

نازلی:علی من که معذرت خواستم ازت

علی:معذرت خواستی؟ همین؟چند بار بهت گفتم بدون اینکه چیزی به من بگی کاری نکن؟چند بار بهت گفتم؟

امیر:علی داداش صداتو یکم بیار پایین و آرومم میتونین حرف بزنین

پری:امیر راست میگه بیاین بشینین اینجا و مشکلتون رو حل کنین آخه اینجوری که حل نمیشه

نازلی:علی دلش نمیخواد حل بشه

علی:الان مشکل من شدم؟تقصیر من شد همه چی؟

متین:علی جان داداش من با داد زدن هیچی حل نمیشه آروم باش یکم

علی:نمیتونم آروم باشم نمیتونم

یوسف:خب بگین چی شده

علی با حرص گفت:خانوم رفته ملاقات نامزد سابقش

پری با تعجب گفت:سیاوش؟

علی:بله سیاوش

یوسف:راست میگه نازلی؟

نازلی ساکت بود علی گفت:بگو دیگه...بگو...ببینم میتونی قانعشون کنی که چرا رفتی؟

رها:چرا رفتی ملاقاتش نازلی؟

نازلی که گریش بیشتر شده بود نشست روی راه پله و گفت:چند بار درخواست ملاقات داده بود میگفت حتما باید منو ببینه ویه چیزایی بهم بگه به علی نگفتم چون میدونستم عصبی میشه

رفتم ملاقاتش عوض شده بود جلوم گریه کرد و ازم خواست که ببخشمش و حلالش کنم حتی زانو هم زد جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

پری رفت پیش نازلی و کنارش نشست و سعی داشت آرومش کنه

علی پوزخندی زد وگفت:میبینی چقدر سادست؟میبینی؟یادت رفته چه بلایی سرمون آورد؟آره؟یادت رفته؟

کو قرار بود بینمون هیچی مخفی نمونه؟کو قرار بود پنهون کاری نکنیم؟کو قرار بود همه چیو بهم بگیم؟ اینجوری؟متاسفم نازلی...متاسفم

علی رفت بیرون و درو محکم بهم کوبید

متین:من میرم باهاش

با رفتن علی گریه نازلی بیشتر شد

یوسف رفت کنارش و گفت:گریه نکن نازلی خودت که میدونی چقدر روت حساسه این عصبانیتش هم بخاطر همین حساسیتشه

پری:بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن

پری نازلی رو برد دستشویی.اون شادی چند دقیقه پیش یهویی از بین رفت و هممون ناراحت نشسته بودیم یه گوشه

نازلی رفته بود توی اتاقش و هنوزم خبری از متین و علی نبود

سعید و تبسم دوساعت بعد فرید رو آوردن خونه

اونقدری باهاش بازی کرده بودن که از خستگی توی ماشین خوابش برده بود و وقتی آوردن خونه بردنش بالا و روی تخت خوابوندنش

ساعت از دوازده هم گذشته بود و هنوز نیومده بودن

امیر بعد از اینکه زنگ زد به متین و خیال همه رو راحت کرد بچه ها رفتن تو اتاقاشون تا بخوابن

منم داشتم میرفتم توی اتاقم که دیدم در اتاق نازلی و علی کمی بازه.رفتم سمت اتاقشون

فرید روی تخت خوابیده بود و نازلی در حالیکه گونش خیس از اشک بود داشت سرشو نوازش میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم اشکاشو پاک کرد

_میخوای یکم حرف بزنیم؟

نازلی ازجاش بلند شد و بعد بوسیدن فرید از اتاق اومد بیرون

نازلی بیرون نشسته بود و منم بعد درست کردن قهوه رفتم کنارش نشستم

بعد کمی سکوت گفت:حق داره نباید ازش پنهون میکردم اصلا نباید میرفتم دیدنش

_آدما گاهی اشتباه میکنن

نازلی:ولی گاهی اشتباهات آدما تاوان بزرگی داره

سکوت کردم که ادامه داد:میدونستی قرار بود ما یه بچه دیگه هم داشته باشیم؟

_جدی میگی؟

نازلی لبخند تلخی زد وگفت:آره یه دختر ولی نشد

_چرا؟

نازلی:هشت ماهم بود میخواستیم بریم دکتر علی پایین منتظرم بود از شانس بدم آسانسور خراب شده بود و مجبور بودم از پله ها برم پایین که....ا

بغضی که داشت مانع از ادامه دادنش شد

_میخوای در موردش حرف نزنیم؟

سرشو به نشونه نه تکون دادوگفت:وقتی چشمامو باز کردم شکمم خوابیده بود و بچه ای در کار نبود با خوش باوری گفتم حتما زودتر به دنیا اومده و تو دستگاه گذاشتنش در حالیکه میدونستم بچه نمیتونه تو هشت ماه به دنیا بیاد علی که اومد تو اتاق از چشماش فهمیدم که گریه کرده بهش گفتم علی بچمون کو؟حرفی نزد بلند تر گفتم گریش گرفت گفتم علی چرا گریه میکنی؟ گفت دخترمون دیگه نیست.دخترمون دیگه نبود به دنیا نیومده از پیشمون رفت بعد اون اتفاق یه مدت افسردگی گرفته بودم حال هممون بد بود مخصوصا علی ولی به روی خودش نمی آورد از یه

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف هم نگران من بود از طرف دیگه هم نگران فرید گاهی شبا میدیدم که یواشکی به درد خودش گریه میکرد.هیچ وقت نتونستم خودمو ببخشم به خاطر این اشتباهم

_ولی اینکه تقصیر تو نبود

نازلی:همه همینو میگفتن بیشتر از همه هم علی ولی با خودم میگفتم من باید حواسم رو جمع میکردم من قرار بود مادرش بشم باید بیشتر مواظبش میبودم

دستشو گرفتم وگفتم:خیلی وقتا نمیشه جلوی بعضی اتفاقات رو گرفت

نازلی:وقتایی که ازم دلخور میشه و قهر میکنه دلم میخواد نباشم دلم میخواد اون روز مثل برق و باد بگذره

_علی خیلی دوست داره نازلی

نازلی:میدونم گاهی با خودم میگم واقعا لایق این همه عشقش هستم یا نه؟ یه وقتایی بود میترسیدم،میترسیدم از اینکه یه روز بیدار بشم و ببینم که دیگه نیست....ببینم که دیگه دوسم نداره واسه همین هرشب به خدا میگفتم خدایا اگه فردا همچین روزیه نذار چشمامو دیگه باز کنم

حرف نازلی که تموم شد در،اتوماتیک باز شد و ماشین علی اومد داخل.بعد توقف ماشین متین و علی ازش پیاده شدن

نازلی از جاش بلند شد و قبل از اینکه بیان بالا گفت:من برم بخوابم دیگه ممنون که به حرفام گوش کردی شبت بخیر

_شب بخیر

علی و متین اومدن بالا و علی گفت:معذرت میخوام که امشب رو خراب کردم

از جام بلند شدم و لبخندی زدم و گفتم:معذرت خواهی اصلی روباید از کس دیگه ای بکنین

علی:شب بخیر

_شب بخیر

متین:شبت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد رفتن علی لیوانا رو برداشتم تا ببرم آشپزخونه که متین صدام زد:آوا

ایستادم سرجام ولی برنگشتم.اومد روبروم و گفت:میشه حرف بزنیم؟

دیگه فرار کردن بس بود...بهتر بود تموم کنیم این ناراحتی رو

وقتش بود مثل دو تا آدم بشینیم و با هم حرف بزنیم

_باشه

لیوانا رو گذاشتم روی میز و باهاش تا لب ساحل هم قدم شدم

وقتی رسیدیم به لب ساحل کنار هم روبه دریا نشستیم و هردومو خیره شدیم به تاریکی دریا و آسمونی که احساس میکردی یکی شدن....ا

****

"متین"ا

_سلام مامان

مامان:سلام قربونت برم خوبی پسرم؟

_خوبم مامان جان شما خوبین؟

مامان:ما هم خوبیم تو از خودت بگو اونجا اوضاع خوبه؟ خوب غذا میخوری؟گشنه نمونی مادر

_من خوبم مادرم نگران من نباشین چخبر؟

مامان:سلامتیت مادر خبر دلتنگیت خیلی دلمون برات تنگ شده

_منم دلم براتون تنگ شده

مامان:پس کی میای متین جان؟

_نمیدونم مادر...نمیدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:نه خودت میای نه میزاری ما بیای شیش ماهه رفتی تو اون کشور غریب و ازمون دور شدی و تنها موندی

_مادر من ما که در این مورد با هم حرف زده بودیم

مامان:چیکار کنم؟منم مادرم دلم واسه پسرم تنگ میشه

_الهی قربون اون دلت برم من...حالا بیخیال این حرفا میخوام یه خبر بهت بدم

مامان:خیر باشه

_خیره...بالاخره تو یه شرکتی استخدام شدم

مامان:راست میگی؟

_آره مادرم گفته بودم که چند روز پیش رفته بودم واسه مصاحبه امروز زنگ زدن گفتن که میتونم که از فردا شروع کنم

مامان: خیلی خوشحال شدم مادر ان شاءالله که موفق باشی پسرم

_ممنونم...مامان؟

مامان:جان دلم؟

_برام دعا کن مادر خیلی محتاج دعاتم

مامان:شب تا صبح ذکرم همینه پسرم

قربونت برم من سلام برسون به همه من باز زنگ میزنم بهت_

مامان:باشه پسرم مراقب خودت باش

_چشم شما هم همینطور فعلا خدانگهدار

مامان:خداحافظت پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز.هوا سرد و ابری بود و هر لحظه ممکن بود بارون بیاد.تو خونه دلم گرفته بود برای همین زدم بیرون.بااینکه هنوز زمستون نیومده بود ولی اینجا خیلی سرد شده بود.هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و آهنگ رد پلی کردم

یقه پالتوم رو دادم بالا تا به گوشام سرما نخوره.دستامم داخل جیبم فرو بردم و شروع کردم به پرسه زدن تو خیابون

از وقتی تنها توی این خونه م

تنها امیدم چند تا دیواره

احساسی که افتاده به جونم

از زندگیم دست بر نمیداره

از وقتی تنها توی این خونه م

هر عکستو چند بار می بینم

تا ساعت ها مات تو میمونم

تا ساعت ها پای تو میشینم

آدمای غریبه به سرعت از کنارم رد میشدن انگار میخواستن قبل از باریدن بارون خودشون رو برسونن به خونه

بارون نم نم شروع به باریدن کرد.هرلحظه که میگذشت هم بیشتر میشد.سرعت آدما بیشتر از قبل شده بود ماشینا پشت سر هم بوق میزدن تا ماشین جلوییشون زودتر حرکت کنه و خودشون رو برسونن به خونشون...واسه اینکه صداها رو نشنوم صدای آهنگ رو بیشتر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جلوی آیینه راه میرم

تازه میفهمم که چقدر تنهام

من از در و دیوار این خونه

چیزی به غیر از زندگی میخوام

از وقتی تنهام توی این خونه م

حس میکنم چند وقته غمگینم

هر روز با یاد تو پا میشم

هر شب فقط خواب تو می بینم

رسیدم به یه پارک...دختر و پسر جوونی داشتن زیر بارون میرقصیدن و براشون مهم نبود که شدت بارون چقدره و قراره خیس بشن یا هوا چقدر سرده و احتمالش هست که سرما بخورن

فلش بک<-

"نشسته بودیم توی آلاچیق کافه ای و تو هوایی که معلوم بود قراره بارون بباره داشتیم چایی میخوردیم

وسط حرف زدنمون یهو بارون گرفت...خیلی خوشحال بودم

بالاخره اتفاقی که میخواستیم افتاده بود و آوا راحت شده بود

احساس میکردم خدا هم امشب قد ما خوشحاله که داره اینجور بارون میاد.نگاه کردم به آوایی که داشت به بارون نگاه میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو به سرم زد که برم زیر بارون.از جام بلند شدم و رفتم زیر بارون

دلم میخواست داد بزنم و بگم خدایا شکرت

آوا:چیکار میکنی دیوونه؟سرما میخوری

امشب دیوونه بودم...امشب نمیخواستم عاقل باشم...امشب میخواستم دیوونه ترین آدم روی زمین باشم

دستامو باز کردم وگفتم:آوا بیا خیلی حس خوبی میده

آوا:من از خیس شدن زیر بارون بدم میاد

با تعجب نگاش کردم وگفتم:واقعا؟

آوا:آره

_پس نصف عمرا بر فناست

رفتم سمتش و از دستش گرفتم و بلندش کردم

آوا:نه متین

_بیا آوا...بیا

کفششو پوشید و اومد زیر بارون...بارونش هر لحظه شدید تر میشد...اولش تو خودش جمع شده بود معلوم بود که از خیس شدن خوشش نمیاد

_نگا آوا ببین چه حس خوبی به آدم میده تو واقعا دیوونه ای که تا به حال زیر بارون خیس نشدی

سرشو برد بالا و دستاشو از هم باز کرد

لبخند زد...از اون لبخندایی از ته دلی که دل آدمو میلرزوند

زیر بارون دور خودش میچرخید و لبخند به لب داشت زل زده بودم و نگاش میکردم

آوا:خیلی خوبه متین

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که بهت گفته بودم

سر جاش ایستاد و نگام کرد

یهو گفت:چرا اینقد خوبی متین؟چرا با بقیه فرق داری؟

حس شیرینی کل وجودم رو پر کرده بود که فقط میتونستم با لبخند نشونش بدم. بهش نزدیک شدم

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:یه رازی رو بگم؟

سرشو به نشونه آره تکون داد

سرمو بردم جلو و دم گوشش گفتم:من فقط پیش تو اینجوری ام

نگاش کردم...نگام کرد...در حالیکه آب ازمون میچکید زیر بارون زل زده بودیم تو چشمای هم

میدونی حال من با تو خیلی خوبه

وقتی پیشمی فکر من آرومه

من و تو زیر بارونم با همیم

حس خوبیه وقتی تو پیشمی"ا

برگشته بودم خونه....از بس زیر بارون مونده بودم آب ازم میچکید

رفتم توی حموم تا یه دوش آب گرم بگیرم.وقتی اومدم بیرون یه لیوان قهوه درست کردم تا گرم بشم.لیوان رو گذاشتم روی میز و کنترل تلویزیون رو برداشتم و روی مبل دراز کشیدم

داشتم یه برنامه رو نگاه میکردم که چشام گرم شد و همونجا خوابم برد

****

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آیینه داشتم کراواتم رو میبستم

->فلش بک

"آوا:خب آقای آریایی اونجور که نشون میده هیچ مشکلی توی استخدامتون نیست طرح آزمایشی رو هم گذروندین و از امروز میتونین رسما استخدام بشین

_خیلی ممنون خانم سلطانی

آوا:میتونین به کارتون برسین

ازجام بلند شدم و خواستم برم بیرون که گفت:فقط

برگشتم و نگاش کردم ادامه داد:لطفا از این به بعد با لباس رسمی تری تشریف بیارین و کراوات هم فراموش نشه

_باشه چشم

آوا:بفرمایین"ا

کتم رو پوشیدم و بعد برداشتن کیفم از خونه زدم بیرون

روز اول کاری بد نبود از گارسون بودن توی بارها و کلوپ ها و تا نصفه شب بیدار موندن ها که بهتر بود منم که عادت داشتم به پشت میز نشستن و با ورق و کاغذ کار کردن

بعد تموم شدن ساعت اداری رفتم خونه

همون روزای تکراری بود...مثل این شش ماه...فرقش این بود که ماه به ماه شغلم عوض میشد

بعد عوض کردن لباسام غذای حاضری برای خودم درست کردم و نشستم پشت میز و مشغول خوردن شدم

->فلش بک

"شادی:شما کارمند جدید شرکتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله خانم

شادی:من شادی ام...شادی سلطانی

با تعجب نگاش کردم که گفت:خواهر رئیستون

_خوشبختم متین ام...متین آریایی

شادی:چه اسم قشنگی

_ممنون...با اجازه من برم سر کارم

شادی:باشه برو"ا

چندتا ظرفی که روی میز بود رو جمع کردم و گذاشتم داخل سینک ظرفشویی حوصله شستنشون رو نداشتم.روی تخت دراز کشیدم و بالشتی رو بغلم گرفتم

->فلش بک

"شادی:شنیدم اونقدری کارت خوب بوده که ترفیع گرفتی

_بله خانم سلطانی لطف داشتن و منو معاون شرکت کردن

شادی:اوهو چه لفظ قلم هم حرف میزنی

_خیلی ببخشید ولی نمیخوام سوءتفاهم پیش بیاد و از کارم اخراج بشم

شادی:این آوا چیکار کرده که شما اینقد ازش میترسین

خیلی محکم گفتم:من از کسی نمیترسم فقط میخوام کارم رو انجام بدم...با اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم رفتم توی اتاق جدیدم که اتاق معاون شرکت بود...واسه رسیدن به اینجا خیلی تلاش کرده بودم و خوشحال بودم که تونسته بودم نتیجه تلاش و زحمتم رو بگیرم

شادی و آوا خیلی با هم فرق داشتن...فرقشون مثل زمین و آسمون بود،مثل سیاه و سفید،مثل شب و روز

آوا سرد و خشک و شادی گرم و مهربون

آوا جدی و شادی شوخ طبع

همین مهربونی و شوخ طبعیش هم باعث شد که بشیم دو دوست صمیمی و حتی منو به عنوان برادری قبول کنه که همیشه آرزوشو داشته منم تمام تلاشم رو میکردم تا براش از برادری کم نذارم"ا

امروز صبح هم از خواب بیدار شدم و مثل دیروز باز رفتم شرکت

اونجا سعی میکردم با کسی هم کلام نشم و کاری به کار کسی نداشته باشم و فقط کاری که بهم گفته میشه رو انجام میدم

->فلش بک

طاها:متین؟

_بله

طاها:بگو امروز چی شد؟

_چی شد؟

طاها:تصادف کردم

با تعجب نگاش کردم و گفتم:چی؟

طاها:حالا نمیخواد اینجورم عکس العمل نشون بدی مهم تصادفه نیس مهم اینکه که با کی تصادف کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_با کی تصادف کردی؟

طاها:با یه دختر

_مسخره

طاها:متین یه دختر معمولی نه یه فرشته فکر کنم اینبار نیمه گمشدمو پیدا کردم

_تو که همین هفته پیش نیمه گمشدتو پیدا کرده بودی

طاها:این یه چیز دیگس متین

_چقد آشناست این جمله

طاها:جدی میگم متین حالا ببین شمارشم گرفتم قراره ماشینش رو من براش درست کنم

_دردسر درست نکن هرکاری میخوای بکن"ا

گوشیم زنگ خورد طاها بود

_سلام طاها

طاها:سلام داداش متین خوبی؟

_خوبم تو چطوری؟شادی خوبه؟

طاها:خوبیم همه چخبر؟همه چی روبه راهه

_آره خوبه سر کارم

طاها:مامان مریم گفت رفتی سر کار جدید...پس حالا حالاها نمیخوای برگردی

_فعلا که هستم همینجا تا بعد ببینم چی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:باشه مراقب خودت باش مامان مریم خیلی نگرانته

_هستم شب بهش زنگ میزنم

طاها:کاری نداری؟

_نه سلام برسون خداحافظ

طاها:خداحافظ

->فلش بک

صبح بهم زنگ زدن و خبردادن که انبار لباسا آتیش گرفته

از این بدتر نمیشد تو این وضعیتی که ما وقت کم داشتیم واسه رسوندن لباسا حالا انبار آتیش گرفته بود و خسارت زیادی وارد کرده بود

همراه شادی توی گارکاه بودیم و آتش نشانی برای خاموش کردن آتیش اومده بود

آوا هم اومد

شادی:خدا رو شکر کسی آسیب ندیده ولی همه لباسا سوخته

آوا:علت آتیش سوزی چی بوده؟

_سیم کشی برق اینجا قدیمیه جرقه زدن یکی از کابل های برق باعث این آتیش سوزی شده

با اخم گفت:مسئولیت این کارگاه با شما بود مگه نه؟

_بله درسته

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:شما که میدونستین سیم کشی اینجا قدیمیه و احتمال همچین اتفاقی هست چرا اجازه دادین که اون همه لباس تو اون انبار قرار بگیره

شادی:ولی آوا متین

دستشو به نشونه سکوت برد بالا وگفت:دخالت نکن شادی

_حق با شماست خانم سلطانی

صداش رفته بود بالا

آوا:اگه واسه یک کدوم از کارکنان اینجا اتفاقی می افتاد جوابشو کی میداد ها؟میدونین چقدر خسارت به شرکت وارد شده؟شما میتونین مسئولیت این سهل انگاری رو برعهده بگیرین آقای مهندس؟

گفتم:خانم سلطانی من

حرفمو قطع کردو گفت:هیچ توجیهی نمیخوام بشنوم

اعصابم خورد شده بود برای اینکه با تندی باهاش برخورد نکنم از کنارش گذشتم و رفتم سمت ماشینم.شادی هم دنبالم اومد

شادی:متین؟متین صبر کن

سوار ماشین شدیم و شادی هم پیشم بود.پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم

شادی:متین؟

_بله؟

شادی:بهتری؟

_خوبم

شادی:بشینیم یه جا حرف بزنیم؟

بدون حرف دیگه ای جلوی اولین کافی شاپی که دیدم نگه داشتم و پشت میزی نشستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:ازش به دل نگیر

_خیلی ببخشید میدونم خواهرته ولی بعضی رفتاراش غیر قابل تحمله انگار از دماغ فیل افتاده به همه از روی برج میلاد نگاه میکنه درسته رئیس شرکته ولی این دلیل نمیشه غرور آدما رو خورد کنه و هرجور که دلش میخواد رفتار کنه

شادی:حق داری ولی توهم اگه جاش بودی شاید تلخ تر از اینا میشدی

_هرچی بشه مطمئن باش به تلخی اون نمیشدم

شادی:اینقد مطمئن حرف نزن متین تو هیچی از زندگی اون نمیدونی

_هر اتفاقی تو زندگیش افتاده باشه مقصرش ما نیستیم شادی چرا ما باید تاوان پس بدیم؟

شادی:شاید یه روز فهمیدی

روز بعد رفتم شرکت....میخواستم برم پیشش برای عذر خواهی...نزدیک اتاقش که شدم دیدم صدای بحث کردنش با شادی میاد...بحثشون هم من بودم

_خانم سلطانی؟

جوابی نداد به جاش شادی گفت:بیا تو متین

_من بابت این سهل انگاری واقعا عذر میخوام

به خشکی و سردی گفت:عذرخواهی شما هیچ دردی رو دوا نمیکنه

_اگه فکر میکنین که شایسته این کار نیستم استعفا میدم

_اگه فکرمیکنین که اشتباهاتتون قراره جون کارکنان و موقعیت شرکت منو به خطر بندازه بهتره همین کارو کنین

شادی:آوا

_من بازم عذر میخوام استعفا نامه ام رو از خانم احمدی میفرستم واستون

شادی:متین تو هیچ جایی نمیری...آوا یه چیزی بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:اینجا منت هیچ کسی کشیده نمیشه وقتی میدونن از پس این کار برنمیان بهتره که برن

_بااجازه

شادی:متین؟متین صبر کن یه لحظه

رفتم توی اتاقم و استعفا نامم رو نوشتم و زیرش رو امضا کردم و بعد برداشتن وسایلام و دادن برگه به خانم احمدی از شرکت اومدم بیرون.

روز بعد شادی زنگ زد

شادی:سلام متین خوبی؟

_خوبم ممنون تو چطوری؟

شادی:منم خوبم زنگ زدم ازت خداحافظی کنم

_خداحافظی؟واسه چی؟

شادی:دارم میرم انگلیس واسه کاری

_چرا اینقد یهویی

شادی:یهویی نیست قرار بود چند روز دیگه برم که یکم جلو انداختم

_چیزی شده شادی؟

شادی:با آوا بحثم شد

_کجایی الان؟

شادی:اومدم فرودگاه یه ساعت دیگه پروازمه

_خیلی خب بشین اومدم

شادی:متین...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو قطع کردم و گفتم:بشین اومدم

به فرودگاه که رسیدم رفتم پیش شادی.روی صندلی های انتظار نشسته بود.نشستم کنارش

_سلام

شادی:سلام لازم نبود این همه راه بیای

_چی شده شادی؟

شادی:اعصابم خورد شد هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم(درحالیکه بغض کرده بود)خیلی باهاش بد حرف زدم متین

_بخاطر من؟

شادی:نه فقط بخاطر تو...بخاطر سردیش،این رفتاراش و خیلی چیزای دیگه

_یادمه یه بار بهم گفتی اگه من یا هرکس دیگه ای جای اون بودیم همین رفتارا یا حتی بدترشو نشون میدادیم

شادی:هنوزم میگم ولی گاهی دلم میخواد عوض شه...از لاک تنهایی خودش بیاد بیرون....اینقدر سرد و خشک نباشه...بگه،بخنده،زندگی کنه...متین من فقط میخوام واقعا زندگی کنه

_حالا قهر کردی داری میری،یا شرمندش شدی داری میری یا جدی جدی واسه کار میری

شادی:اگه بگم هر سه تاش

شماره پروازش رو گفتن و ازجاش بلند شد که بره

_مواظب خودت باش

شادی:حتما توهم همینطور.حواست به کار خونه هم باشه

_کارخونه؟!

شادی:آره دیگه از امروز استخدام شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

_شادی

حرفموقطع کردوگفت:اعتراض نداریم تا برگردم ببینم کارا روبه راه نیست تنبیه میشی

_فکر کردم اخراجم میکنی

شادی:نخیرم فکر نکن به همین راحتی خلاص میشی هیچ گونه استعفایی هم قابل قبول نیست

خندیدم و گفتم:از دست تو برو دیرت شد

شادی خندید و گفت:باشه خداحافظ

_خداحافظ

از رفتن شادی سه روزی گذشته بود.اونشب مامان رفته بود خونه متینا و منم بعد تموم شدن کارام واسه شام رفتم پیششون

دیروقت بود و برمیگشتیم خونه

گوشیم زنگ خورد...شادی بود...تعجب کردم که این وقت شب زنگ میزد.تماس رو وصل کردم

_جانم شادی؟

شادی:سلام خوبی متین؟

_خوبم ممنون تو خوبی؟اتفاقی افتاده این وقت شب زنگ زدی؟

شادی: دلم شور میزنه متین زنگ زدم به آوا جواب نمیده نه موبایلش رو برمیداره نه تلفن خونه رو به شرکت هم زنگ زدم ولی کسی جواب نداد

_شاید خواب باشه

شادی:اون خوابش سنگین نیست بعدشم زنگ زدم به همسایه

بالاییمون گفت که هنوز نیومده خونه متین میشه یه سر به شرکت بزنی میترسم اتفاقی واسش افتاده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب باشه تو نگران نباش من خبری گرفتم ازش بهت خبر میدم

شادی:پس منتظر تماستم

_باشه فعلا

شادی:فعلا

مامان:چیزی شده متین جان؟

_شادی بود نگران خواهرشه مثل اینکه نتونسته ازش خبری بگیره بهم گفت که برم شرکت ببینم اونجاست یا نه...اول تو رو میرسونم بعد میرم شرکت

مامان:با رسوندن من وقت تلف نکن شادی نگرانه بهتره هرچه زودتز از نگرانی درش بیاری

_چشم مامان

جلوی شرکت ماشین رو نگه داشتم.

_الان برمیگردم مامان

مامان:باشه پسرم

از ماشین پیاده شدم.سوار آسانسور برج تجاری که شرکت در اون قرار داشت شدم و شماره طبقه ی شرکت رو زدم.

در آسانسور که باز شد ازش اومدم بیرون.در شرکت نیمه باز بود و چراغاش تک و توک روشن بود احتمالا باید تو شرکت باشه

درو بیشتر باز کردم و وارد شرکت شدم

_خانم سلطانی؟اینجایین؟

رفتم سمت اتاقش برعکس بقیه موقع ها درش باز بود ولی خودش نبود از سالنی که اتاق رئیس و میز منشیش قرار داشت اومدم بیرون و وارد سالن ورودی و اصلی شدم که دیدم درست روبروم توی تاریکی روی زمین نشسته و سرشو گذاشته روی زانوهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم سلطانی؟

جوابی ازش نیومد.خوابش برده یعنی؟اونم اینجا؟تو این وضعیت؟ازش که بعیده...چی داری میگی با خودت متین؟بیا برو بیدارش کن بفرستش خونش بگیره بخوابه

نزدیک تر شدم و باصدای کمی بلندتر صداش زدم:خانم سلطانی؟

شادی که میگفت خوابش سنگین نیست پس چرا بیدار نمیشه؟

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

خم شدم سمتش و دوباره صداش زدم ولی باز صدایی نیومد

دستمو دراز کردم سمتش که تکونش بدم چاره ای نبود باید بیدارش میکردم.تکون آرومی دادمش ولی باز هیچی

نکنه مرده باشه؟خفه شو پسر زبونتو گاز بگیر

جدی جدی داشتم کم کم نگران میشدم

یکم محکم تر تکونش دادم

_خانم سلطانی؟

نزدیک بود تو همون حالتی که هست بیفته که سریع گرفتمش

افتاده بود تو بغلم.رنگش مثل گچ دیوار شده بود و دونه های عرق صورتش رو پر کرده بود

با دست خواستم آروم بزنم تو صورتش دستم که خورد به گونش از داغیش دستم سوخت

_داری میسوزی دختر

گرفتمش توی بغلم و از روی زمین بلندش کردم. از حال رفته بود

مامان وقتی منو دید سریع از ماشین پیاده شد و نگران گفت:چی شده پسرم؟

_داره تو تب میسوزه مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان سریع در عقب ماشین رو باز کرد.خوابوندمش رو صندلی عقب و مامان هم نشست کنارش و سرشو گذاشت رو زانوهاش

سریع سوار ماشین شدم و راه بیمارستان رو در پیش گرفتم

صدای ناله های خفیف و هذیون گفتنش شنیده میشد

مامان:متین تبش خیلی بالاست شروع کرده به هذیون گفتن

_رسیدیم مامان...رسیدیم

جلوی بیمارستان ترمز کردم و سریع بردیمش به داخل

چند پرستار به همراه دکتر بردنش تو اتاقی و اجازه ندادن که ما وارد بشیم

گوشیم زنگ میخورد

_شادیه

مامان:جواب بده نگرانه

_بهش بگم که...ا

مامان نذاشت جملمو تموم کنم گفت:آره بگو

تلفن رو جواب دادم

_الو شادی

شادی:چی شد متین؟مثلا قرار بود خبر بدی.پیداش کردی؟

_آره

شادی نفسی از سر آسودگی کشید وگفت: تو شرکت بود؟نگفتی چرا تلفنامو جواب نمیده؟

حرفشو قطع کردم وگفتم:شادی

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی که با این لحن صدا کردنم کمی نگران شده بود گفت:چیزی شده متین؟آوا حالش خوبه؟

اتفاقات چند دقیقه قبل رو براش تعریف کردم

_الانم آوردیمش بیمارستان منتظریم دکتر بیاد بیرون

شادی که گریش گرفته بود گفت:نباید تنهاش میزاشتم فردا با اولین پرواز میام ایران

_شادی نگران نباش حالش خوب میشه

شادی:متین میشه تا من میام پیشش باشی؟

_تو نگران نباش ما اینجاییم تنهاش نمیزاریم

شادی:ممنون

_من باز دکتر اومد بیرون بهت زنگ میزنم

حدود ده دقیقه بعد از اینکه شادی تلفن رو قطع کرد دکتر اومد بیرون

_حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر:نگران نباشین ما هرکاری لازم باشه انجام میدیم تا تبش بیاد پایین خداروشکر به موقع رسوندینش وقتی آوردینش تبش حدود بود ولی کم کم داره میاد پایین فعلا بی هوشه اگه خواستین ۳۹

میتونین ببینینش

_ممنون آقای دکتر

دکتر لبخندی زد و از پیشمون رفت

مامان:خدا بهش رحم کرده بود

همراه مامان وارد اتاقش شدیم.چشماش بسته و خواب بود یا به قول دکتر بی هوش

مامان نشست کنارش و دستشو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:هنوزم داغه

_کم کم میاد پایین تبش...من زنگ بزنم به شادی تا ازنگرانی درش بیارم

مامان:باشه مادر زنگ بزن

بعد زنگ زدن به شادی و گفتن چیزایی که دکتر گفت برگشتم تو اتاق

مامان:دادی خبرو؟

_آره خیلی ناراحت بود واسه فردا نتونسته بود بلیط گیر بیاره اولین پرواز به سمت ایران پس فردا بود

مامان:خداروشکر که خطر رفع شده

زیر لب خداروشکری گفتم هرچقدر میونم باهاش خوب نباشه دلم نمیخواست اتفاقی واسش بیفته مخصوصا بخاطر شادی...تفاوت این دو خواهر مثل تفاوت زمین و آسمون یا روز وشب بود...گاهی وقتا باور اینکه این دوتا باهم خواهرن خیلی سخت میشد...شادی مثل اسمش خیلی شاد و سرزنده بود ولی ایشون سرد و بی روح...شادی خیلی خوش اخلاق و متواضع و اجتماعی بود ولی ایشون بداخلاق و گوشه گیر و از دماغ فیل افتاده...انگار با همه سر جنگ داشت...انگار از کل دنیا طلب داشت...گاهی با خودم فکر میکردم شادی چجوری باهاش کنار میاد وتحملش میکنه...شاید همه این رفتارا فقط و فقط بخاطر اون چیزایی باشه که شادی گاهی بهشون اشاره میکرد اما ماجرا چی بود خدا میدونست

مامان:مامان خدابیامرزم میگفت همه آدما تو خواب معصوم میشن

_راست میگفته الان باور اینکه این همون رئیس بد اخلاقِ سرد و بی روحه سخت نه؟

مامان لبخندی زد و گفت: دروغ چرا آره سخته تو رو نشناسم میگفتم از خودت در میاری و میگی

_بزار بیدار شه و به خودش بیاد میفهمی که چی میگفتم

مامان: این چهره،چهره یه آدم سنگدل نیست

نگام افتاد به کبودی روی مچ دستش. جای انگشتای دستی روسفیدی مچ دستش مونده بود و قسمتیش رو به کبودی میرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان؟

مامان نگام کرد وگفت:جانم؟

اشاره کردم به دستش

مامان نگاهی به دستش انداخت و گفت:جای دستای یه نفره

_درسته رو صورتشم هست...یعنی کسی اذیتش کرده؟

مامان:خودش که این کارو نکرده...تو کسی رو ندیدی تو شرکت؟

_نه خودش تنها بود

مامان:یعنی چه اتفاقی ممکنه واسش افتاد باشه؟

_نمیدونم

در اتاق آروم باز شد و طاها سرشو آورد داخل.آروم گفت:سلام

_سلام بیا تو

به آوا نگاه کرد و گفت:حالش چطوره؟

مامان:هنوزم تب داره ولی کم کم میاد پایین

طاها:شادی خیلی نگرانش بود

_آره منم حرف زدم باهاش

هر سه تامون خیره شده بودیم به صورت آوا...نمیدونم مامان و طاها به چی داشتن فکرمیکردن ولی من خیلی کنجکاو بودم بدونم چی باعث میشه یه دختر اینقدر سرد و خشک و بی روح باشه

گاهی وقتا میشنیدم که کارمندای شرکت میگفتن انگار از سنگه یه لبخند بلد نیست بزنه چرا؟چی باعث میشه که لبخند با لبای یه نفر غریبه بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان راست میگفت وقتی که خواب بود صورتش معصوم بود و پر درد...فقط خدا میدونست که تو دلش چیا میگذره

و اما ماجرای امشب....یعنی امشب چه اتفاقی واسش افتاده بود؟"ا

پوشه رو برداشتم و به سمت اتاق رئیس رفتم بعد زدن در و اجازه ورود دادن وارد اتاقش شدم و پوشه رو گذاشتم جلوش و توضیحات لازم رو دادم.رو مبل روبه روی میزش یه دختر جوون نشسته بود و زل زده بود به من

نگاهم به سمت رئیس بود ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم

رئیس شرکت بعد امضای پرونده اجازه خروج بهم داد

هنوز از در خارج نشده بودم که دختر بهم گفت:صبر کن

ایستادم سر جام.نگامو دوخته بودم به پوشه تو دستم

نزدیکم شد و درست روبروم ایستاد

دختر:اسمت چیه؟

_متین

با لهجه انگلیسیش گفت:متین؟!تا به حال نشنیده بودم

_برای اینکه یه اسم ایرانیه

نگاه کرد به آقای لارنس....آقای لارنس از جاش بلند شد وگفت:آقای آریایی ایرانی الاصل هستن

دختر لبخندی زد و گفت:جدی؟ باید از چهره شرقی که داری حدس میزدم

_با اجازه من به کارم برسم

از اتاقشون اومدم بیرون و پشت میزم نشستم و دوباره خودمو غرق در کار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

->فلش بک

"_چی شده طاها؟ کلافه ای؟

طاها که تو حیاط دور خودش میچرخید گفت:آوا رابطه من و شادی رو فهمیده

_خب بالاخره که باید میفهمید

طاها:از شرکت زنگ زدن گفتن فردا برم اونجا

_خب؟

طاها:استرس دارم

خندیدم و گفتم:استرس واسه چی؟مگه میخوای کنکور بدی؟

طاها:از کنکور هم سخت تره

_داداش من از چی میترسی؟

طاها:از اینکه اجازه نده با شادی ازدواج کنم

_اولا این زندگی شادیه و خودش نمیتونه به تنهایی تصمیم بگیره بعدشم مگه نمیگی شادی رو دوست داری و واسه داشتنش هر کاری میکنی؟

طاها با اطمینان گفت:آره

از جام بلند شدم و روبروش قرار گرفتم.دستمو گذاشت روی شانش و گفتم:پس فردا میری و از خودت و عشقت دفاع میکنی و هرجور شده راضیش میکنی و اینم میدونم که داداش من از پسش برمیاد

طاها لبخندی زد و گفت:ممنونم متین

روز بعد طاها رفت شرکت برای گفت و گو با آوا

تو کارخونه بودم و رفتم توی اتاق شادی....شادی گوشی به دست

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و نگران بود

_چیزی شده شادی؟

شادی:خبری از طاها نیست هرچی زنگ میزنم گوشیش رو جواب نمیده تو ازش خبر نداری؟

_صبح رفت شرکت خواهرت

شادی با تعجب گفت:شرکت؟پیش آوا؟واسه چی؟

_مثل اینکه بهش زنگ زدن گفتن بیا

شادی کیفش رو برداشت و مثل برق و باد از اتاق خارج شد و اهمیتی به صداکردنای من نداد

شب شده بود و تازه رسیدم خونه

_مامااان؟سلام من اوم

مامان:سلام پسرم خوش اومدی خسته نباشی

_ممنون، گفتم وقتایی که دیر میام خونه تنها نمون برو پیش متینا

مامان:تنها نبودم که

از دیدنش تعجب کرده بودم...آخه اون اینجا چیکار میکرد؟

آوا:سلام

باتعجب به اون و مامان نگاه میکردم و کمی با مکث گفتم:سلام

مامان رو بغل کرد و گفت:مریم خانم ممنونم بابت امشب

مامان آروم زد به پشتش و گفت:مریم خانم همسایته تو هم مثل شادی بگو خاله مریم

از بغل مامان اومد بیرون و چیزی شبیه به لبخند زد و

گفت:بازم ممنون خاله مریم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا راست میگفتن که نمیتونست بخنده...انگار لباش با لبخند غریبه بودن

مامان:حالا شد،من ازت ممنونم که امشب تنهام نزاشتی بازم بیا

آوا:چشم با اجازه من دیگه برم

من که تا اون موقع بی صدا فقط داشتم نگاشون میکردم گفتم:اگه ماشین نیاوردین برسونمتون

آوا:ممنون با آژانس میرم

مامان:متین میرسونتت دخترم این وقت شب به آژانس اعتمادی نیست

با اینکه میتونستم از چهرش بخونم که راضی نیست قبول کرد و سوار ماشین شدیم

توی راه هردومون سکوت کرده بودیم.

وارد کوچه که شدم جلوی آپارتمانشون نگه داشتم

آوا:ممنون

_خواهش میکنم

از ماشین پیاده شدو در ماشین رو بست.منتظر بودم بره داخل تا بعد برم.کلیدش رو در آورد تا درو باز کنه

ولی انگار خشکش زده بود...چرا نمیره داخل پس؟

به جای باز کردن در برگشت و به سمتی داشت نگاه میکرد

به صورتش نگاه کردم.رنگش پریده بود و به جایی خیره شده بود.

انگار از یه چیزی داشت میترسید

از ماشین پیاده شدم وگفتم:اتفاقی افتاده خانم سلطانی؟

نگاهش رو دنبال کردم تا بدونم به چی اینجوری زل زده

نگام افتاد به مردی که درست پشت سر ماشین من ایستاده بود و داشت با اخم نگامون میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

باخشم از لای دندوناش غرید:پسره کیه آوا؟این وقت شب تو ماشینش چیکارمیکردی ها؟

در حالیکه صداش میلرزید گفت:آقای آریایی همکارمه زحمت کشیدن و منو رسوندن خونه

دلیل این ترس،این رنگپریدگی،این استرس،این لرزش صدا نمیدونستم چی بود...این مرد کی بود و چرا آوا ازش میترسید؟

در خونه باز شد و شادی اومد بیرون

شادی:آوا؟اومدی بالاخ...ا

با دیدن وضعی که بود جملش رو نتونست ادامه بده

شادی هم ازش میترسید؟آخه چرا؟

با صدای لرزون گفت:تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه کردم به مرده که حالا گر ه ابروهاش از هم باز شده بود و درحالیکه لبخند به لب داشت گفت:به به چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد شادی خانم

شادی اخماش رفت توهم و گفت:بهتره بری از اینجا تا زنگ نزدم به پلیس

مرد:ای بابا شما دوتا هم که تا یه چی میشه میخواین زنگ بزنین به پلیس

نزدیک تر شد.شادی جلوی آوا قرار گرفت و گفت:نزدیکش نشو

مرد:چرا؟حق ندارم دست به زنم بزنم؟

زنش؟زن کی؟این مرده؟اونم کی؟آوا؟ یعنی آوا زن این مرد بود؟

آوا ازدواج کرده بود؟ این بود گذشته ای که ازش میگفتن؟آره؟

شادی:اون هیچی تو نیست

مرده که با شنیدن این جمله عصبی شده بود شادی رو کنار زد و از دست آوا گرفت و دنبال خودش میکشوند میخواست سوار ماشینش کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:ولش کن عوضی

شادی:متین توروخدا یه کاری کن

باید کاری میکردم...اون مرد هرچی آوا باشه آوا دلش نمیخواست که باهاش بره...شادی نمیخواست که اون مرد آوا روببره...باید کاری میکردم...باید نجاتش میدادم

باقدمهای تند و محکم نزدیکش شدم و از دستای یخ کرده آوا گرفتم و بااخم گفتم:ولش کن

مرد ایستاد و با اخم زل زد بهم و گفت:شماچیکاره باشی؟

منم که اعصابم خورد شده بود بیشتر اخم کرد وگفتم :فکر کن همه کارش

مرد:!!!!؟

دوباره گفتم:ولش کن

مرد:اگه نکنم؟

بهش نزدیکتر شدم...نمیدونم چرا ولی حس خوبی نسبت به این مرد نداشتم....بااینکه هیچی از ماجرا نمیدونستم،بااینکه نمیدونستم حق با کیه و نیست...یهو بی دلیل ازش بدم اومده بود

با اخم و عصبانیت زل زده بودیم تو چشمای هم...دست آوا رو ول کرد و آوا سریع ازش دور شد و خودشو پشت من قایم کرد

بااین حرکتش فهمیدم که کارم درسته...نفرتم الکی نیست

اون دختر میخواد قوی ترین دختر روی زمین باشه حالا که به کمک و حمایت احتیاج داشت نمیتونستم تنهاش بزارم...نمیخواستم که تنهاش بزارم

مرد که انگار انتظار همچین حرکتی رو نداشت اولش تعجب کرد بعد سریع اخم کرد و دوباره خواست بیاد سمت آوا که جلوش قرار گرفتم و اجازه ندادم

با عصبانیت گفت:ببین آقا پسر با دم شیر داری بازی میکنی بهتره بری کنار و بین من و زنم قرار نگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا که داری میبینی نمیخوادت،پس بهتره گورتو گم کنی و بری از اینجا

رو به آوا گفت:آوا بیا سوار ماشین شو

آوا خودشو بیشتر قایم کرده بود و از بازوم گرفته بود و محکم فشارش میداد...معلوم بود که خیلی ترسیده

با حرص گفت:بد میبینی آوا...یادت باشه...شما هم منتظر باش

سوار ماشینش شد و از پیشمون رفت.دستش هنوز رو بازوم بود

برگشتم سمتش دیدم که داره از حال میره سریع گرفتمش

_خانم سلطانی؟خوبین؟

شادی:آوا؟خوبی آوا؟

رو به شادی گفتم:بهتره ببریمش بیمارستان

دستشو گذاشت روی سینم خواست خودشو ازم جدا کنه

باصدایی که به زور شنیده میشد گفت:لازم نیس

شادی:ولی رنگ به رو نداری آوا

دستشو به نشونه نه برد بالا و خواست بره سمت خونه هنوز قدم اولو برنداشته بود که باز خواست بیفته

سریع گرفتمش و اینبار از روی زمین بلندش کردم و گرفتمش بغلم

سرشو تکیه داده بود به سینم و چشماش رو بسته بود

وقتی رسیدیم به خونه گذاشتمش روی مبل

شادی با لیوانی که با هم زدنش مشخص بود آب قنده اومد پیشش

بعد خوردن آب قند که کمی حالش رو جا آورده بود از جاش بلند شد و نشست روی مبل

شادی:خوبی آوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به نشونه آره تکون داد

شادی:این لعنتی از کجا پیداش شد آخه از کجا پیدات کرد آوا

آوا:نمیدونم

شادی:بعد سالها این اولین بار بود که اینجوری اومد سراغت

آوا:دومین بار

شادی با تعجب گفت:چی؟

آوا:اولین بارش نبود

شادی:کی؟کجا؟چرا بهم نگفتی؟

سکوت کرده بود وحرفی نمیزدکه شادی ادامه داد:اون روز...اون روز تو شرکت...بخاطر این حالت بد شد آوا؟آره؟اون روز تو شرکت هم اومده بود سراغت نه؟داوود بود که اون بلا رو سرت آورد درسته؟

آوا:آروم باش شادی

شادی با عصبانیت از جاش بلند شد درحالیکه عصبی راه میرفت گفت:آروم باشم؟چجوری؟اون آدم اومده سراغت و اذیتت کرده تو به من هیچی نگفتی امشبم اگه متین نبود نمیخواستی بگی اون تورو با خودش میبرد و روح هیچ کی هم خبر دار نمیشد

نگاهش رو روی خودم حس کردم

شادی:با توام آوا

شروع کرد به تعریف کردن اتفاقی که اون روز تو شرکت افتاده بود

بعد تموم شدن حرفاش شادی گفت:چرا نگفتی آوا؟چرا نگفتی بهم؟این همه ازت پرسیدم یه کلمه حرف نزدی چرا آوا؟

حالش خوب نبود و شادی هم داشت زیادی سین جیمش میکرد برای همین صداش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی نگام کرد و با چشم اشاره به حالش کردم وقتی آوا رو دید سکوت کرد

شادی نفس عمیقی کشید و نشست کنارش دستشو گرفت و گذاشت تو دستش وگفت:آوا من و تو خواهریم و جز هم دیگه کسی رو نداریم اگه اتفاقی واست می افتاد من چیکار میکردم؟(بغض کرده بود)اگه اون عوضی بلایی سرت می آورد من چیکار میکردم آوا؟

آوا:شادی اون بلایی سرمن نمیاره یعنی نمیکشه منو

شادی:آره نمیکشه جاش هرلحظه عذابت میده اون روزایی که...

نگاه کرد به من...شادی هم بعد دیدن من ساکت شد

شاید دلش نمیخواست که من ماجرا رو بدونم

احساس کردم که باید تنهاشون بزارم...کاری هم نبود که من بخوام انجام بدم برای همین گفتم:اگه کاری با من ندارین من دیگه برم

شادی از جاش بلند شد وگفت:ممنونم بابت امشب اگه تو نبودی معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد

_بیشتر مواظب خودتون باشین خدانگهدار

شادی:خداحافظ"ا

+آقای آریایی اتاق رئیس کارتون دارن

کاری که داشتم انجام میدادم رو ول کردم و رفتم توی اتاق رئیس

بعد در زدن و اجازه ورود دادن وارد اتاق شدم

_گفتن که با من کاری دارین

اون دختر اون روزی هم اونجا بود

آقای لارنس گفت:بیا بشین متین

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه روی دختره نشستم

آقای لارنس:ازت میخوام یه کاری کنی متین

_اگه بتونم حتما

آقای لارنس:نمیدونم معجزه شده یا نه ولی دخترم آلیس یهو تصمیم گرفته که بیاد و شرکت کار کنه

دخترش؟ این دخترش بود؟

_خیلی هم عالی

آقای لارنس:آره خیلی عالیه ازت میخوام یه سری کارها رو بهش یاد بدی

_من؟

آقای لارنس:آره تو آلیس اینجور میخواد

_ولی قربان اینجا آدمایی هستن که خیلی بهتر از منن.من فقط چند روزه که اینجام

آقای لارنس:درسته ولی تو این چند روز ثابت کردی که از پس خیلی از کارها برمیای

آخه این چی بود که یهو پیدا شد...من حوصله خودمم ندارم حالا بیام و به دختر رئیس شرکت کار یاد بدم؟

آقای لارنس:بابت این کارت هم حقوقت رو افزایش میدم نظرت چیه؟

_بحث پول و این چیزا نیست

آقای لارنس:پس چی؟

_من فکر نکنم از پس این کار بربیام

آقای لارنس:یه چند روز امتحان میکنیم اگه دیدیم نمیشه میگم یکی دیگه این کارو انجام بده

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره ای نداشتم...مجبور بودم قبول کنم...من به این کار احتیاج داشتم...نمیخواستم توی بارها و کلوپ ها گارسون باشم و تا دیروقت بیدار یا تو کارواش ماشین بشورم یا تو تعمیرگاه ماشین تعمیر کنم...کارهایی که یه روز داشتیشون روز بعد بی دلیل باید ازش بیرون می اومدی

_باشه قبوله

هردوشون لباشون به لبخند باز شد وگفت:عالیه

آلیس از جاش بلند شد و گفت:میتونیم از همین الان شروع کنیم

از جام بلند شدم و روبه آقای لارنس گفتم:با اجازه

دنبال آلیس رفتیم توی اتاق کارش و شروع کردم به توضیح دادن چیزایی که تو این چند روز تو این شرکت یاد گرفته بودم

****

خسته از کار برگشتم...این روزا کارم شده بود آموزش دادن کار به آلیس...دختر زرنگ و باهوشی بود با یه بار گفتن یاد میگرفت

آقای لارنس هم از پیشرفت روزافزون دخترش خیلی راضی بود

اتاقم عوض شده بود و میز کارم تو اتاق آلیس گذاشته شد تا حواسم به کاراش باشه و هم از طرفی به کارای خودم برسم

کتم رو در آوردم و گذاشتمش روی مبل.

دستگاه چایساز رو روشن کردم و رفتم توی اتاق لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم.

بعد ریختن چایی نشستم روی مبل و تلویزیون رو روشن کردم

->فلش بک

قرار بود امشب بریم بیرون...چهار تایی...این برنامه طاها و شادی بود هر چند بعید میدونستم آوا بیاد...همینطور هم شد طاها اومد و گفت سه تایی میریم و آوا گفته که نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش گفتم که پس منم نیام و خودشون دوتایی برن ولی قبول نکردن

جلوی خونشون منتظر پایین اومدن شادی بودیم

گفته بود نمیاد ولی مثل اینکه شادی تونسته بود راضیش کنه که همراهش اومده بود پایین

طاها رو به شادی گفت:بالاخره تونستی؟

شادی:گفتم مرغم یه پا داره

طاها درو براشون باز کرد و سوار ماشین شدیم و طاها حرکت کرد

آوا:خب کجا میریم حالا؟

طاها و شادی هر دو باهم داد زدن:شهربازی

شادی:طاها آهنگ منو بزار

طاها:ای به چشم

طاها بعد از پالا پایین کردن چند آهنگ،بالاخره آهنگ مورد علاقه شادی رو پیدا کرد و صداش رو داد بالا

موزیک که پخش شد رفتم به گذشته...چقدر دلم برای بچه های محل تنگ شده بود...علی،نازلی،تبسم،امیر،یوسف،داداش مهدی

چقدر بی معرفت شده بودم و خبری ازشون نمیگرفتم...یه زمانی اصلا ازهم جدا نمیشدیم ولی حالا....ا

چرا غم داره چشات

یه دنیا حرف داره نگات

وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غماتو بخرم

برو دارمت

تنها نمیزارمت

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی نیست عاشقت شدم و تا زندم من هواتو دارم

برو دارمت

تنها نمیزارمت

طاها روی فرمون ضرب گرفته بود و شادی با دستاش قر میداد

این دل حالش نیست حالیش نیست نبینه خندتو

این دل حالیش نیست دلخور باشی سر کج کنی تو

طاها:شادی؟

شادی:جانم؟

طاها:تو میدونی که عاشقت شدم و عشق من به تو که نیست که الکی

میدونم اینو با تو میمونم و آخه تو خیلی با نمکی

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو

مزه میده من در میارم حرصتو

چیکار کنم آخه من از دست تو

دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو

با سروصدای زیاد طاها و شادی بالاخره رسیدیم شهربازی

طاها:خب اول چی سوار شیم؟

شادی:امممم ترن هوایی

طاها:شمام سوار میشین دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:من میرم کافی شاپ همینجا تا شما بیاین

شادی:آوا ترس از ارتفاع داره نیاد بهتره

طاها:تو چی متین؟

_شما برین منم با خانم سلطانی میرم البته اگه مزاحمشون نباشم

امشب زیاد دل و دماغ نداشتم...دلم گرفته بود و دلیلش رو نمیدونستم...ترجیح میدادم به دور از شلوغی باشم هم اینکه میخواستم مواظب آوا باشم تنها موندنش اصلا درست نبود

آوا:نه خواهش میکنم

شادی:باشه پس شما برین ماهم چندتا چیز سوار میشیم و میایم

شادی و طاها رفتن و من و آوا هم راه کافی شاپ رو در پیش گرفتیم

آوا:اگه واسه محافظت از من از تفریحتون گذشتین باید بگم لازم نبود

_اگه بگم یکی از دلیلام نبود دروغ گفتم ولی بیشتر بخاطر این بود که حوصله نداشتم امشبم فقط به اصرار طاها اومدم

بعد رسیدن به کافی شاپ رو صندلی های بیرون نشستیم

آوا:پس شما هم مثل منین

_امشب اینطور شد

بااومدن گارسون هرکدوم چیزی سفارش دادیم

فکرم جاهای مختلف در گردش بود

دلتنگی واسه بچه ها و ناراحتی واسه اینکه چقدر بی معرفت شدم...کنجکاوی برای گذشته آوا...دلیل این حالش...رابطش با داوود...این روزا زیاد فکرم دور وبرش بود و خودمم علتش رو نمیدونستم

گارسون سفارشاتمون رو آورد و جلومون قرار داد هردو تشکر کردیم و بعد گفتن "نوش جان" از پیشمون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

هردومون سکوت کرده بودیم و این سکوت آزارم میداد...دلم میخواست باهاش حرف بزنم....دلم میخواست باهام حرف بزنه

_خوشحالم که به طاها این شانس رو دادین تا خودش رو اثبات کنه

آوا:منم خوشحالم، بیشتر بخاطر شادی

_مطمئنم طاها هرکاری از دستش بربیاد برای خوشبختی شادی انجام میده

آوا:شادی بیشتر به حضور طاها و دوست داشتنش نیاز داره نه چیز دیگه

_همه آدما همینن همه به مهر و محبت کسی نیاز دارن که دوسش دارن اینطور نیست؟

آوا:نمیدونم شاید...نمیتونم در مورد چیزی نظر بدم که تجربه ای توش ندارم

_یعنی میخواین بگین هیچ کسی رو تو زندگیتون دوست نداشتین؟

با قاطعیت گفت:نه هیچ کسی رو

_حتی همسرتون رو؟

به تو چه متین؟چرا این سوالا رو ازش میپرسی؟

به تو چه که کسی رو دوست داشته یا نه

به تو چه که علاقه ای به همسرش داشته یا نه

باید بدونم....ا

بدونی؟چرا؟مگه به تو مربوطه؟

نمیدونم فقط میدونم که باید بدونم

با گفتن این جمله سرشو آورد بالا و نگام کرد

از نگاهش میشد فهمید که سوال دلخواهش نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتتون کنم بهتره بیخیال بشیم

_اون همسر من نیست

_ولی اون روز...ا

حرفمو قطع کرد و گفت: اون ماجرا خیلی متفاوت تر از اون چیزیه که دیدین قصش درازه و داستان جالبی واسه گفتن نیست

چی بود این داستان؟راز این چشمای سرد و بی روح چیه؟

چی باعث شده که همچین آدم بی احساسی بشی و از همه آدما کناره گیری کنی؟

_حس تنفرتون نسبت به مردا هم از اون قصه ناشی میشه؟

آوا:کی گفته من از مردا متنفرم؟

_شادی و اینکه خودمم از نزدیک شاهد رفتارتون با مردا بودم

آوا:چا باید باهاشون صمیمی بشم؟

_قرار نیست با همشون صمیمی بشین ولی آیا لازمه که از همشون هم متنفر باشین؟

آوا:پیلده از کنارشون میگذری میگن چندی خوشگله

با ماشین از کنارشون میگذری میگن برو پشت ماشین لباسشویی بشین

تو صف نان نوبتت رو میگیرن چرا؟ چون صداشون بلندتره

تو صف فروشگاه نوبتت رو میگیرن چرا؟ چون قدشون بلندتره

زیربارون منتظر تاکسی وایمیسی هلت میدن و خودشون سوار میشن

تو تاکسی که میشینن پاهاشون رو صد وهشتاد درجه باز میکنن انگار اومدن مسابقه ژیمناستیک و قراره انعطاف بدنشون رو نشون بدن که چی بشه؟که تنشون بخوره به تنت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطرشون نمی تونستیم بیایم استادیوم چرا؟ چون اسلام به خطر میفته

لباس پوشیده باید بپوشیم چرا؟چون ممکنه مرد به گناه بیفته

لاک قرمز نزنین چرا؟چون مرد به گناه میفته

مردی که قراره با یه تار مو و لاک قرمز به گناه بیفته ببخشید مرد نیست از حیوون هم پست تره

وقتی ازشون میپرسی که چرا ازدواج نمیکنی میگن زن گرفتن خریته ولی به ماکه میرسه میشیم ترشیده

موقعی که بچه شیر میخواد یا باید پوشکش رو عوض کنن میشه

مال مادر ولی موقع گرفتن شناسنامه و طلاق میشه مال پدر

از تو کوچه که رد میشیم امنیت نداریم از خیابون که میگذریم امنیت نداریم به بچه کوچیک هم رحم نمیکنن همه جا پر شده از تجاوز به کودک و جنازه بچه هایی که از اینور و اونور پیدا میشه

چرا؟گناهشون چیه؟اینکه دخترن؟ اینکه دختر به دنیا اومدن؟اینکه همجنسشون نیستن تا زور بگن؟

_خیلی دلت پره ها

آوا:اینا چیزاییه که وجود داره

_درسته منم به عنوان هم جنسشون تایید نمیکنم کاراشون رو حتی دلم میخواد به بدترین شکل ممکن مجازات بشن ولی این درست نیست که همه رو با یه چوب بزنین

آوا:من همه رو با یه چوب نمیزنم فقط ترجیح میدم ازشون فاصله بگیرم

_کار درست هم میکنین تو این دوره زمونه کسی که بشه بهش اعتماد کرد خیلی سخت پیدا میشه

آوا:آقای آریایی

حرفش قطع کردم وگفتم: متین

باتعجب نگام کرد که گفتم:متین صدام کنین لطفا الان که ساعت کاری نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:چرا واستون مهمه که من چه حسی نسبت به همجنساتو دارم

_همش از روی کنجکاوی بود

آوا:فکر میکردم بیشتر در مورد گذشته من کنجکاو باشین و در موردش سوال بپرسین

_گذشته و زندگی خصوصی هرکسی به خودش مربوطه منم همچین حقی رو به خودم نمیدم که دخالت کنم البته اگه نیاز دونستین که درد و دل کنین میتونین رو من حساب کنین

دروغ نگو....عین چی میخوای بدونی که جریان چیه و چه اتفاقی تو گذشتش افتاده

خب چیکار کنم؟برم زورش کنم و بگم بیا حتما به من بگو

بحث رو دیگه ادامه ندادیم...یعنی اون سکوت کرد منم ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم

بعد اومدن شادی و طاها که حسابی بهشون خوش گذشته بود برای خوردن شام رفتیم به یک رستوران

بیشتر شادی و طاها حرف میزدن و سعی میکردن با گفتن چیزای با مزه فضای شادی رو ایجاد کنن و مارو بخندونن

امشب اصلا دل و دماغ نداشتم...بچه ها میگفتن و میخندیدن و من تو دنیای فکر خودم بودم و با غذام بازی میکردم

یه چیزایی توی دلم بود...دقیق نمیدونستم چی...به هرچیزی فکر میکردم تهش میرسید به آوا...خسته شده بودم....کلافه بودم

شادی و آوا ازمون فاصله گرفته بودم و آروم پیش هم چیزی میگفتن

طاها:چی میگین اونجا بهم؟بیاین دیگه

شادی:اومدیم

سوار ماشین شدیم و طاها به سمت خونه شادی و آوا میروند

شیشه رو دادم پایین تا هوا بخورم

شادی:طاها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:جان طاها؟

شادی:بریم اون بستنی فروشی که اون دفعه رفتیم؟

طاها:بریم

این دو تا هم که میخواستن همه تفریحاشون رو امشب بکنن

طاها جلوی بستنی فروشی نگه داشت و همراه شادی رفتن بستنی بگیرن.از پنجره زل زده بودم به بیرون...فقط من و اون تو ماشین نشسته بودیم

بااینکه حرف نمیزدیم،بااینکه صمیمی نبودیم ولی دلم میخواست همینجور ساکت کنارش بشینم

تو دلم اووووف کشیدم و دستامو به روی صورتم کشیدم

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

ناراحت بودم بخاطر این فکرایی که داشت...به خاطر این اعتمادی که نمیتونست نسبت به هیچ کس نداشته باشه

حقم داشت...مگه نیستن آدمایی که امنیت نذاشتن واسه ناموسمون؟

مگه نیستن دخترایی که قربانی هوس لحظه ای یه عده گرگ شدن؟

آوا:نمیخواستم با حرفام ناراحتتون کنم

سرم رو چرخوندم به طرفش و نگاش کردم

_متاسفم

_بابت؟

_بابت اینکه هم جنس آدمایی شدم که اینقدر پست و کثیفن

آوا:شما چرا؟اونایی که باید شرمنده و خجالت زده باشن نیستن

رمان بازار
romanbazar.ir

_واقعا ناراحت کنندس که بخاطر کسایی که مثلا اسم خودشون رو میزارن مرد دیدن لبخند رو لب خانومایی مثل تو حسرت بشه

زل زده بودم تو چشماش اونم همینطور

امشب انگار خودم نبودم...چی میگذشت تو دلم نمیدونم

فقط میدونستم که ناراحتم...دلم گرفته بود

نمیتونستم نگام رو ازش بردارم...انگار داشتم تک تک اجزای صورتش رو توی ذهنم حک میکردم

ضعیف نبودم...آدمی نبودم که با دیدن یه دختر خوشگل سریع دل ببازم و بگم عاشق شدم

ولی این چشما...این چشما یه دنیای دیگه داشت...توش که غرق میشدی دیگه نمیشد ازش بیای بیرون...انگار از اون دنیای تاریک که میگذشتی میرسیدی به بهشت...ا

اونقدری نگاش کردم که از خجالت سرش رو انداخت پایین

نگام رو ازش گرفتم و زل زدم به روبرو

طاها و شادی با چهارتا بستنی اومدن

از ماشین پیاده شدم.گرمم شده بود و نیاز به هوای آزاد داشتم

بستنیش رو نخورد و داد به بچه ای کا همراه پدرش داشت از اونجا رد میشد

شادی:چرا نخوردی؟

آوا:میل نداشتم...بریم؟

طاها:بریم

سوار ماشین شدیم و اینبار به سمت خونه آوا و شادی رفتیم

نشسته بودم توی ماشین و شادی و طاها هم داشتن از هم خداحافظی میکردن آوا هم بعد خداحافظی رفت بالا"ا

رمان بازار
romanbazar.ir

آ

آلیس:متین؟

_بله؟

آلیس:امشب شام بریم بیرون؟

_آلیس تو که میدونی من حوصلشو ندارم

آلیس:میدونم تو این یه ماه خوب شناختمت ولی این یه بارو قبول کن دیگه هم اینجوری موفقیت من تو کارو جشن میگیریم

_خیلی خب باشه

آلیس خوشحال گفت:باشه پس شب میام دنبالت

_نه خودم میام

آلیس:باشه هرجور راحتی

->فلش بک

آوا بالاخره رضایت داده بود که بیایم خواستگاری شادی

طاها از خوشحالی فقط بال در نیاورده بود

آوا اونقدرا هم که میگفتن سنگدل نبود فقط اداشو در می آورد

گفته بودم بعد اون دنیای تاریک یه دنیای دیگه هست...یه چیزی شبیه بهشت

بعد خرید گل و شیرینی رفتیم خونشون

مامان زودتر از همه وارد شد و رو بهشون گفت: ماشاالله یکی از یکی خوشگل تر

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:بفرمایین خوش اومدین

بعد متینا من بودم که نزدیکش شدم...امشب برای مراسم خواستگاری تنها خواهرش خوب به خودش رسیده بود و خوشگل کرده بود

لبخندی زدم و سلام دادم اونم جواب سلامم رو با لبخند داد

اگه میدونست این لبخند چقدر به لباش میاد هیچ وقت دریغش نمیکرد

همه دور هم تو سالن نشسته بودیم و مشغول صحبت در مورد چیزهای مختلف شدیم

شادی بعد تعارف چایی ها کنار آوا نشست

مامان بالاخره شروع کرد به صحبت کردن در مورد اصل مطلب

به عنوان بزرگتر شادی مامان داشت شادی رو از آوا برای طاها خواستگاری میکرد

بعد صحبت های اولیه شادی و طاها رفتن توی اتاق تا آخرین حرفاشون رو باهم بزنن

متینا:برخلاف چیزی که میگن اصلا بداخلاق نیسی آوا جون

داشتم چایی میخوردم که پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

مامان:چی شد پسرم؟خوبی؟

بعد کمی سرفه گفتم:خوبم مامان

نگاه معناداری به متینا انداختم...آخه دیوونه چرا نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری؟من این همه پشتش بد گفتم حالا تو باید بیای صاف بزاری کف دستش؟

آوا:همچین هم خوش اخلاق نیستم

مامان:اینجور نگو دخترم خیلی هم خوش اخلاق و مهربونی

حالا اینقدرا هم نیست مامان ولی خب اون چیزیم نیست که به بقیه نشون میده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد وگفت:ممنون

حدود یه ربع بعد طاها وشادی ازاتاق اومدن بیرون و مامان گفت:مبارکه؟

شادی سرشو انداخت پایین و طاها سرشو به نشونه آره تکون داد

همه با هم دست زدیم و تک تک رفتیم جلو تا بهشون تبریک بگیم و ببوسیمشون

شادی رفت تا چایی ها رو تازه کنه و به قول مامان اینبار چایی عروس بریزه

نشسته بودیم دور هم و درمورد تاریخ مراسم عقد و عروسی صحبت میکردیم.هممون موافق این بودیم که هرچه زودتر مراسم برگزار بشه و این دوتا عاشق هرچه زودتر برن سر خونه زندگیشون

وسط بحث بودیم و آیفون خونه به صدا در اومد

شادی خواست از جاش بلند بشه که آوا گفت:بشین من میرم

داشت با شخصی که پشت آیفون بود حر میزد که شادی گفت:کیه آوا؟

برگشت و گفت:رفتگره اومده ماهیانش رو بگیره

این وقت شب؟سوالی که تو سر من بود رو طاها به زبون آورد

طاها:این وقت شب؟

آوا:اومده دیگه شما بشینین من الان میام

طاها از جاش بلند شد وگفت:خودم میرم تو بشین

سریع گفت: نه نه تو بشین من سریع برمیگردم

نمیدونم چرا حس میکردم دروغ میگه...اصلا بازیگر خوبی نبود و نمیتونست درست درمون دروغ بگه

ولی کی اومده بود؟واقعا رفتگر بود؟آخه کدوم رفتگری این وقت شب میاد واسه گرفتن ماهیانش؟اگه واقعا رفتگر بود چرا نذاشت طاها بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج دقیقه ای از رفتنش میگذشت...فکرم درگیرش بود

چرا دیر کرده بود؟مگه دادن پول ماهیانه چقدر طول میکشید

از جام بلند شدم

مامان:کجا مادر؟

به دروغ گفتم:گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم میرم بگیرم

نمیخواستم بگم نگران آوام نمیخواستم بیخودی نگران بشن چون شاید نگرانی منم بی مورد باشه

تا زمان خروجم از خونه دعا میکردم گوشیم زنگ نخوره که متوجه بشن دروغ گفتم

وقتی رسیدم به پارکینگ صداش زدم

_آوا؟آوا خانم؟

وقتی دیدمش اخمام رفت توهم...باز رنگ آوا پریده بود و چشماش پر ترس بود

آوا:از اینجا برو داوود

نزدیکش شدم و درست روبروش قرار گرفتم.زل زده بودم تو چشماش ولی در حالیکه مخاطبم آوا بود گفتم:شادی نگرانت شده آوا

داوود:آوا؟ به چه حقی زن منو به اسم کوچیکش صدا میکنی؟

_فکر نمیکنم باید از آدمی مثل تو اجازه بگیرم

نزدیک تر شد وگفت:میخوای یه کاری کنم که قبل از اینکه غلطی بکنی بیای و ازم اجازه بگیری؟

خواستم جوابش رو بدم که اومد بینمون قرار گرفت و گفت :داوود بسه برو از اینجا

به سمت در خروجی هلش میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه عقب عقب میرفت انگشت اشارش رو گرفت سمت من و گفت:این دومین بار شد دفعه سوم یه جور دیگه بهت حالی میکنم

وقتی رفت نفس حبس شدش رو دادبیرون

سرجام ایستاده بودم و با عصبانیت داشتم نگاش میکردم

عصبانی بودم چون نباید تنها می اومد...عصبی بودم چون میدونست ممکنه بلایی سرش بیاد ولی بدون اینکه چیزی به ما بگه اومد پایین...اگه من نمی اومدم میخواست چیکار کنه ها

آوا:بهتره بریم بالا نگران میشن

خواست از کنارم رد بشه که از دستش گرفتم.روبروم قرار گرفت

سعی کردم به اعصاب خودم مسلط و آروم باشم

_واسه چی نگفتی که این عوضی اومده

آوا:واسه اینکه نمیخواستم امشب شادی خراب شه

_اگه بلایی سرت می اومد کل زندگی شادی خراب میشد اونوقت میخواستی چیکار کنی

آوا:حالا که چیزی نشده

چرا خودشو میزد به بی تفاوتی؟چرا وانمود میکرد که انگار اتفاقی نیافتاده؟که نشون بده خیلی قویه؟که نشون بده از هیچی نمیترسه

ولی من که میدونستم با دیدنش چطور حالش بد میشه

من که میدونستم چطور رنگش میپره

من که میدونستم چقدر دستاش سرد میشه

مثلا داشت برای شادی فداکاری میکرد؟فداکاری یعنی این؟

هیچ با خودش فکر کرده بود اگه اتفاقی واسش بیفته شادی چه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی میشه؟

اومدیم داخل خونه

شادی:کجا موندی آوا؟چقدر طول کشید؟

گفت:این رفتگره آخر شبی هوس درد و دل زده بود به سرش و شروع کرده بود از مشکلاتش گفتن دلم نیومد حرفشو قطع کنم برای همین طول کشید

پشت سرش اومدم داخل

شادی:خوبی؟چرا رنگت پریده؟

آوا:چیز مهمی ن...ی

جملش کامل نشده بود که دوید سمت دستشویی

همه پشت در دستشویی نگران صداش میزدن

دستمو مشت کرده وبودم و محکم فشار میدادم و دلم لعنت میفرستادم به همه اونایی که مسبب این حالش بودن

اول و بیشتر از همه هم داوود

قفل دسشویی رو باز کرد و اومد بیرون

شادی با دست زد توی صورتش وگفت:خاک بر سرم چرا رنگت عین گچ دیوار شده

آوا:خوبم شادی الکی شلوغش نکن

تظاهر...فقط و فقط تظاهر

شادی از یه طرف و متینا هم از طرف دیگه از دستمش گرفتن و نشوندنش روی مبل

شادی:کجا خوبی؟یه نگاه به خودت توی آیینه انداختی؟

مامان:راست میگه مادر رنگت عین گچ دیوار شده میخوای بریم دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:خاله مریم باور کن خوبم معدم بهم ریخته یکم فکر کنم مسموم شدم

شادی:آخه با چی؟هرچی تو خوردی منم خوردی چرا من مسموم نشدم؟

آوا:نمیدونم شادی

مامان:شادی جان تو با من بیا آشپزخونه

میتنا کنارش نشسته بود و آروم دستشو نوازش میکرد.طاها هم مثل من ساکت بود و زل زده بود به آوا

پسر زرنگی بود و خیلی راحت میتونست تشخیص بده که کی راست میگه کی دروغ...ا

وقتی برگشتیم خونه بعد خوابیدن مامان طاها اومد توی اتاقم

طاها:متین؟

_هوم؟

طاها:خوابی؟

روی تخت نشستم و چراغ خواب رو روشن کردم وگفتم:نه بیاتو

طاها آروم اومد توی اتاق و کنارم نشست

_چرا نخوابیدی؟

طاها:فکرم درگیر آواست

_منم همینطور

طاها:امشب چی شد متین؟انتظار نداری قصه ای که آوا تعریف کرد رو باور کنم

_نه...ا

شروع کردم به گفتن اتفاقی که امشب افتاده بود بعد تموم شدن حرفم طاها گفت:مرتیکه عوضی دست از سرش بر نمیداره

رمان بازار
romanbazar.ir

_طاها من دقیق نمیدونم ماجرا چیه ولی مطمئنم که آوا نمیخوادش

طاها:درسته اون یه مریض روانیه که فقط آوا رو آزار میده

_فردا صبح زنگ میزنم به یکی از دوستام که عموش وکیله

طاها:واسه طلاق؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم وگفتم:تا وقتی که آوا زن اونه دست از سرش برنمیداره و به بهونه همین هی دور و برش میپلکه

طاها:خود آوا که از ترسش کاری نمیکنه ما باید دست به کار شیم

_فقط راضی کردن آوا با خودت

طاها:تو نگران اون نباش فقط هرچه زودتر این وکیل رو اوکی کن

_باشه فردا زنگ میزنم به رفیقم که با عموش حرف بزنه"ا

سر میز شام روبه روی آلیس نشسته بودم و باهم تو یه رستوران شیک و مجلل که انتخاب اون بود شام میخوردیم

آلیس:فکر میکردم فقط توی شرکت ساکت باشی

به نگاهی که نشون میداد متوجه منظورش نشدم نگاش کردم

آلیس لبخندی زد و گفت:از وقتی اومدیم حرفی نزدی

_چی بگم؟

آلیس:نمیدونم هرچی دوست داری مثلا از خودت،خانوادت،اینکه کسی هست توی زندگیت یا نه

_خودم که همینیم که میبینی خانوادمم که ایرانن یه خواهر دارم به اسم متینا و یه برادر به اسم طاها

آلیس:طاها...متین...متینا...باید اسم های قشنگی باشن...مامان و بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا که فوت شده و مامان هم که خداروشکر سایش بالاسرمونه

آلیس:خیلی دوست دارم باهاشون آشنا بشم

_شاید یه روزی بشه

آلیس:سوال آخرمو جواب ندادی؟

_سوال آخر؟

آلیس:اینکه کسی هست تو زندگیت یا نه؟

با قاطعیت گفتم:نه

آلیس که انگار خوشحال شده بود گفت:خوبه

_خوبه؟چیش خوبه؟

آلیس:هیچی همینجوری گفتم

بعد کمی سکوت گفتم:بریم؟

آلیس:بریم

فکر کنم از قیافم فهمید که حوصله ندارم ازگارسون حساب رو خواستم که گفت پرداخت شده

آلیس:امشب مهمون منی

از جام بلند شدم و درحالیکه کتم رو برمیداشتم گفتم:اینو یادت باشه هیچ مرد ایرانی وقتی با یه خانومی میره بیرون خوشش نمیاد خانوم دست تو جیبش کنه

آلیس:میتونی دفعه دیگه تلافی کنی

_حتما

ماشین آلیس رو آوردن جلوی در رستوران

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیس:تو میرونی؟

_نه من میخوام یکم راه برم

آلیس:هوا سرده سرما میخوری

_دیگه به سرمای اینجا عادت کردم

آلیس:میدونم از گیر دادن خوشت نمیاد....مواظب خودت باش

_توهم همینطور

آلیس:فردا میبینمت تو شرکت شب بخیر

_شب بخیر

بعد رفتن آلیس دوباره خودمو انداختم تو خیابونا....ا

->فلش بک

از کارخونه اومدم بیرون و میرفتم سمت خونه

تو راه آوا رو دیدم که تنهایی داشت تو خیابون قدم میزد

از دیدنش یهو خوشحال شدم و همه خستگیم یهویی از بین رفت

ولی از طرفی از دستش حرص میخوردم که باز تنها اومده بود تو خیابون اگه اتفاقی می افتاد واسش چی؟اووووف آوا...اووووووف

بوق زدم تا متوجهم بشه...توجهی نمیکرد...صداش زدم

_آوا خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگام کرد

_حواستون کجاست؟این همه دارم بوق میزنم

نزدیک ماشین شد و خودشو کمی خم کرد

آوا:سلام فکر کردم مزاحمه

متین:سلام پس ببخشید من نباید اینجوری صداتون میکردم جایی میرین؟

آوا:دارم میرم خونه

_بشینین برسونمتون

آوا:مزاحم نمیشم

_مراحمین سوار شین

خم شدم و از داخل ماشین براش درو باز کردم

بعدسوار شدنش حرکت کردم

پشت چراغ قرمز بودیم

_درست نبود تو این اوضاع اینجور تنها بخواین برین خونه

آوا:دلم گرفته بود خواستم کمی قدم بزنم

نگاش کردم...دلش گرفته بود؟!!

از پنجره زل زده بود به بیرون و منم رفته بودم تو فکر

دلش گرفته بود و این حس سراغ من هم اومده بود

داشتم با خودم فکر میکردم چیکار کنم که از این حالت در بیاد

صدای پسری که تو ماشین کناری آوا نشسته بود می اومد که داشت به آوا تیکه میانداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

در تعجب بودم از این همه پررویی با وجود من داشت تیکه میانداخت با آوا

آوا شیشه رو داد بالا...اعصابم بیشتر خورد شده بود

حرفای آوا میپیچید توی سرم...به سرعت گاز دادم و پیچیدم جلوی اون ماشین و سریع پیاده شدم

رفتم سمت پسره...در رو باز کردم و از یقش گرفتم و آوردمش پایین

با همه حرصی که داشتم با سر کوبیدم به بینیش...صدای آخش رفت بالا

_یه بار دیگه جرئت داری بگو اون چیزایی که گفتی رو...بگو چی زری میزدی...چرا لال شدی؟حرف بزن دیگه

پسره رو گرفته بودم زیر مشت و لگد و تموم حرصم رو با مشتام سرش خالی میکردم

_یه بار دیگه بگو ببینم چه گوهی میخوردی؟ هم نفس میخوای بشی آره؟(باپام زدم رو شکم پسره)هم درد میخوای بشی آره

چشمم هیچی رو نمیدید...اختیار دستام رو از دست داده بودم

نه کسی میتونست جدام کنه نه میتونستم به صدا کردن های آوا اهمیت بدم

دستمو مشت کردم وبردم بالا تا دوباره بزنمش که آوا داد زد:متین

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم این اولین بار بود که با اسم صدام میکرد

با صدای آروم تری گفت:بسه خواهش میکنم

ترسیده بود...نگران بود

یقه پسره رو ول کردم و روبهش گفتم:دفعه دیگه از این غلطا کنی زندت نمیزارم

از جمع جدا شدم و رفتم سمت ماشین و بدون اینکه

نگاش کنم گفتم :سوار شو

یکم که گذشت و اعصابم که آروم شد سرعت ماشین رو کم کردم و یه گوشه ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم بهش

دلیل این حساسیتم روی آوا رو نمیدونستم چیه...برام مهم بود...مشکلاتش،ناراحتیش،تنهاییش...دلم نمیخواست کسی اذیتش کنه...دیگه نمیخواستم که عذاب بکشه

از ماشین پیاده شد و کنارم تکیه داد به ماشین

_معذرت میخوام...که سرت داد زدم

گفت:مهم نیست

حرفی نمیزدیم...نمیدونستم چی بگم بهش

گفت:نیازی به این کار نبود

نگاش کردم و گفتم:بود

سرشو برگردوند وگفت:چیزیه که بهش عادت کردم...عادت کردیم

_بالاخره یکی باید از یه جا شروع کنه

آول:درد داره؟

به دستم نگاه کردم و گفتم:ارزشش رو داره

زل زده بودیم تو چشمای هم ولی اون سریع نگاهش رو ازم گرفت

گفتم:بریم؟"ا

سرم تو کامپیوتر بود و غرق کار شده بودم

آلیس اومد داخل اتاق و گفت:متین

_هوم؟

آلیس:میشه دودقیقه ول کنی کارو

رمان بازار
romanbazar.ir

_کار دارم آلیس باشه واسه بعد

آلیس:دودقیقه

نگامو از کامپیوتر برداشتم و چشم دوختم به آلیس و گفتم:بله؟

آلیس دوتا بلیط نشونم داد و گفت:شب بریم سینما؟

_نمیشه با یکی دیگه بری

آلیس:خسته نمیشی اینقد تو خونه میشینی؟هم من دلم میخواد با تو برم

_اجباره؟

آلیس با شیطنت سرشو به نشونه آره تکون داد و گفت:باشه

خوشحال شد و یهو اومد از روی گونم بوسید و رفت نشست سر جاش.از این کار یهوییش جا خوردم شاید اینجا یه چیز عادی باشه ولی برای من نبود...نمیخواستم به منظور دیگه ای بگیرم

آلیس برای من قبل از هرچیزی دختر رئیس شرکتی بود که توش کار میکردم و بعد از اون فقط یه دوستی که گاهی باهاش میرفتم بیرون همین!بیشتر از این نمیشد...نباید میشد

نمیخواستم بعد اون کسی بیاد توی قلبم...نمیخوام جاشو بدم به کس دیگه ای

بعد تموم شدن ساعت کاری رفتم خونه و لباسام رو عوض کردم

آلیس اومد دنبالم و الانم نشسته بودیم توی سینما و فیلمی رو میدیدیم که آلیس انتخاب کرده بود

ولی من اصلا حواسم به فیلم نبود...رفته بودم به اون روزی که...ا

->فلش بک

"آوا خیلی استرس داشت چون قرار بود دادخواست طلاق برسه به دست داوود...واسه پرت کردن حواسش شادی گفت که امشب ببریمش بیرون

قرار بود بریم سینما بعد کارخونه همراه شادی مستقیم رفتیم شرکت دنبال آوا و طاها

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم پخش شده بود و من برخلاف بقیه کل حواسم به آوایی بود که حواسش همه جا بود به جز فیلم

مطمئن بودم هیچی از فیلم نفهمیده و داره به چیزایی فکر میکنه که باعث آزارش میشن

نمیدونم یهو چی شد فقط به خودم که اومدم دیدم دست آوا رو گرفتم توی دستم و باخودم آوردمش بیرون

وقتی اومدیم بیرون گفتم:میدونستم اونجا داری عذاب میکشی واسه همین آوردمت بیرون

چشم دوخت به دستایی که تو دست هم بود...دستشو ول کردم و گفتم:راه بریم یکم؟

بعد کمی راه رفتن رسیدیم به یه پارک خلوت

نیمکتی رو نشونش دادم وگفتم:بشینیم

دلم نمیخواست اینجوری ساکت بشینه و باز غرق بشه تو دنیای خودش برای همین گفتم:طاها گفت که امروز با وکیلتون حرف زدین

حرفی نزد برای همین ادامه دادم:مطمئن باشین که کار درستی کردین

آوا:از دیروزه که همه همینو میگن ولی من اصلا حس خوبی ندارم

_دندون لق رو باید کند و انداخت دور نگه داشتنش هیچ فایده ای نداره

آوا:بچه که بودم هربار که دندونم می افتاد احساس میکردم زشت تر میشم واسه همین هیچ وقت نمیخندیدم الان با خودم میگم اگه میدونستم زندگی قراره یه روزی خنده هامو بگیره اون روزا از ته دلم میخندیدم حتی با دندونای نداشتم

_خنده بهت میاد

نگام کرد وگفت:ازکجا میدونی؟

زل زدم تو چشماش و یهو گفتم:تصور کردم

حواسم نبود به چیزی که گفتم

وقتی فهمیدم چی از دهنم پریده خواستم جمعش کنم هرچند میدونستم که نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی میشه تصور کرد...همه آدما وقتی میخندن قشنگ میشن

آوا:همه آدما اینطور نیستن مثلا خنده های داوود خیلی ترسناکه وقتی میخندید یعنی قرار بود اشک من در بیاد...وقتی قهقهه میزد یعنی قرار بود عذاب من شروع بشه

با ناراحتی گفتم:خیلی اذیتت میکرد؟

آوا:کاش فقط اذیتم میکرد...ا

بالاخره شروع کرد به حرف زدن...بالاخره شروع کرد به گفتن اون چیزی که دلش رو به درد می آورد...بالاخره شروع کرد به گفتن راز این دنیای تاریک...بالاخره منم وارد کرد به اون دنیای تاریک

شادی میگفت اگه یه روزی قصشو بهت بگه بدون اون روز تونستی اعتمادشو به دست بیاری،بدون اون روز تونستی حس خوبی بهش بدی،بدون اون روز تو رو وارد دنیای خودش کرده

مثل من،مامان فرشته،بابا محمد،طاها

نمیدونستم خوشحال باشم ازاینکه تونستم جزئی از دنیاش باشم یا گریه کنم به حال قصه ای که این دختر داشت

هرلحظه که از بیشتر میگفت بیشتر میفهمیدم که این دختر چقدر قوی و محکم بوده...چقدر دلش درد داشته...چقدر زندگی باهاش بد تا کرده...چقدر اذیتش کردن

حالا فهمیده بودم دلیل این همه تفاوت بین شادی و آوا رو

شادی و آوا خواهرای واقعی نبودن در واقع شادی منجی آوا بود و تونسته بود نجاتش بده از اون جهنم

شاید اگه شادی و خانوادش نمیرفتن به اون خونه اون جهنم هنوزم برای آوا ادامه داشت و معلوم نبود چه چیزای دیگه ای قراره ببینه

و هیچ وقت هم ممکن نبود من باهاش آشنا بشم و اینجا کنارش بشینم و به درد دلش گوش بدم

دلم میخواست بغلش کنم...دلم میخواست سرشو بزارم روی سینم و بگم تا وقتی که این قلب میزنه مواظبتم...تا وقتی که نفس دارم دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه...نمیدونم از کی،از چه اتفاقی،ازکجا این دختر واسم عزیز شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دلم میخواست همش باشه...دلم میخواست وقتی جلوی همه قویه وقتی پیش منه مثل همه دخترا ضعیف باشه سرشو تکیه بده به شونم،وقتی میترسه مثه اون روز پشتم قایم شه و محکم از بازوهام بگیره منم مرد و مردونه تا جون دارم ازش حمایت کنم

چقدر خوب بود حامی آوا بودن...چقدر خوب بود محرم راز آوا بودن

این دختر سنگدل نبود فقط اداشو در می آورد

این دختر نامهربون نبود فقط زخم خورده بود

زخمی که خیلی عمیق بود...زخمی که تا عمق وجودش رو میسوزوند...زخمی باعث شده بود بشه این

نقاب سردی بزنه به چهرش و بی تفاوت بشه نسبت به همه آدما

احساسات این دختر کشته شده بود نه تنها فقط داوود

بلکه توسط همه آدمایی که تو زندگیش بودن

دلم میخواست تو اون لحظه دستاشو محکم بگیرم و بگم من هستم آوا...من مواظبتم آوا...من حواسم بهت هست آوا

دیگه لازم نیست قوی باشی از این به بعد فقط سرتو بزار رو شونه های من خودم همه ی غماتو به جون میخرم

پشتم قایم شو نمیزارم کسی دستش بهت بخوره"ا

با صدای آلیس از فکر و خیال اومدم بیرون

نگاش کردم که دیدم با خنده داره نگام میکنه

آلیس:فیلم تموم شد

سرمو تکون دادم

با چشماش اشاره کرد به دستش و گفت:نمیخوای دستمو ول کنی؟

نگاه کردم به دستامون که تو دست هم بود و محکم دستاشو گرفته بودم...سریع دستشو ول کردم و گفتم:ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدری تو اون روز غرق شده بودم که حواسم نبود و دست آلیس رو به خیال اینکه دست آواست گرفته بودم

خسته شده بودم از این خاطراتی که هیچ جوره از ذهنم پاک نمیشد

خسته شده بودم از خودم...از آوا...از فکر آوا...از خاطرات آوا...از همه چیش

نمیدونستم با خودم چیکار کنم

از ایران فرار کردم و اومدم اینجا تا فراموشش کنم ولی اینجا هم دست از سرم بر نمیداشت

همه چی منو یاد اون میانداخت...همه چی

->فلش بک

"وقتی رسیدم به کارخونه دیدم آوا و طاها هم اینجان احتمالا اومده بودن شادی رو برسونن

از دیدن آوا خوشحال شده بودم سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون و بهشون سلام دادم

ولی چرا اینا اینطوری بودن؟اخما تو هم و قیافه ها داغون

_چیزی شده؟

نگاه کردم به آوا ولی بدون اینکه چیزی بگه سرش رو انداخت پایین

جاش شادی گفت:بریم داخل من برات میگم

نگران شده بودم.آوا و طاها سوار ماشین شدن

وقتی رسیدیم به اتاق شادی نشستیم رو به روی هم و شادی شروع کرد به گفتن ماجرای امروز و اومدن داوود

بعد حرف زدن با شادی فکرم درگیر و اعصابم خورد شده بود

نمیتونستم روی کارم تمرکز کنم

غم تو چشمای آوا از جلوی چشمام کنار نمیرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیو برداشتم و شمارش رو گرفتم ولی بوق نخورده سریع قطع کردم...زنگ میزدم چی میگفتم بهش؟

دوباره شمارشو گرفتم خواستم باز قطع کنم ولی بوق اول خورده بود بیخیال شدم

بعد چند بوق جواب داد

آوا:سلام بفرمایین

_سلام

آوا:سلام

از صداش مشخص بود که تعجب کرده از زنگ زدنم

_خوبی؟

آوا:خوبم

_خوب الکی یا خوب واقعی

آوا:نمیدونم

_خوب واقعی باش

آوا:سعی میکنم

_ممنون از تلاشت،خب مزاحم کارت نشم مواظب خودت باش فعلا

آوا:خداحافظ

گوشی رو قطع کردم

شنیدن صداش کمی آرومم کرده بود ولی هنوز نگرانش بودم

کاش کاری از دستم بر می اومد

کاش واسه برداشتن این از تو دلش میتونستم کاری کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا برام مهم شدی آوا؟چرا با همه فرق داری آوا؟

چرا کل فکر و ذکرم شده تو؟چرا یه لحظه از ذهنم بیرون نمیری؟

چرا اینقد زود؟ اصلاچی شد یهو؟از کجا شروع شد؟

از کی برام مهم شدی آوا؟از کی؟

****

اون شبی که طاها برای شام رفته بود خونه آوا و شادی وقتی برگشت تو حیاط نشسته بودم

طاها:سلام داداش گلم

_سلام

طاها نشست کنارم و گفت:چرا تنها نشستی؟

_هوا خوب بود اومدم بیرون چخبر؟خوش گذشت؟

طاها:مگه میشه پیش شادی باشی و خوش نگذره؟ فقط...ا

_فقط چی؟چیزی شده؟

طاها:چیزی که نه...آوا میخواد عروسی هرچه زودتر برگزار بشه

_عجلش چیه؟

طاها:میخواد تا قبل دادگاه من و شادی بریم سر خونه زندگیمون

_واسه چی؟قرار بود بعد مشخص شدن تکلیف آوا مراسم رو بگیریم که

طاها:آره ولی آوا اینطور خواست مطمئنم نگرانه

_نگران چی؟

طاها:که اون مرتیکه کاری کنه و مراسم رو بهم بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولا که همچین غلطی نمیکنه بعدشم چه فرقی میکنه قبل طلاق یا بعد طلاق بخواد کارشو انجام میده

طاها:نمیدونم داداش این چیزیه که آوا خواست ما هم مجبور شدیم قبول کنیم

_تاریخ دقیقی مشخص هست؟

طاها:دوهفته دیگه

_دو هفته؟چجوری باید آماده شد؟

طاها:مثل اینکه خودش یه سری کارارو انجام داده بقیش هم تا دو هفته میرسه دیگه

_چی بگم والا مگه میشه رو حرف آوا خانم حرف زد؟

طاها:نه والا

بعد کمی سکوت طاها نگام کرد و گفت:تو چته؟

_هیچی

طاها:دروغ نداشتیم

_میگم هیچی چون خودمم نمیدونم چمه

طاها:چته متین؟یه مدته تو خودتی...شادی هم میگه نمیتونی رو کارات درست تمرکز کنی...مربوط به آواست؟

سکوت کردم که گفت:این سکوت یعنی آره

وقتی چیزی نگفتم اونم سکوت کرد

یهو بی مقدمه بدون اینکه نگام کنه گفت:دوسش داری؟

یهو سرمو برگردوندم سمتش...جا خورده بودم از سوالش

سوالی که هنوز خودم از خودم نپرسیده بودم

طاها:چرا اینجوری نگام میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا یهو این سوال؟

طاها:چون رفتارات همینو نشون میده این همه ساله میشناسمت متین از هرکی بتونی پنهون کنی از من که نمیتونی من خودم اینا رو تجربه کردم میفهمم چیه

_گفتم که طاها خودمم نمیدونم هنوز

طاها:وقتی نمیدونی یعنی دوسش داری

_از زندگیش گفت برام...از گذشته تلخش...از دردش...غمش

طاها:تو هم دلت براش سوخت فکر کردی دوسش داری آره؟

_نه اصلا...آوا نیاز به دلسوزی نداره

طاها:آره آوا نیاز به دلسوزی نداره...آوا نیاز به حامی داره،نیاز به پشتیبان،نیاز به یکی که بتونه تک تک زخماشو خوب کنه،نیاز به کسی که با خیال راحت بهش تکیه بده

ببین از پسش برمیای یانه؟از خودت مطمئن شو متین

اون دختر به اندازه کافی زخم خورده اگه از پسش بر نمیای بیخیال شو

از جاش بلند شد وگفت:شب بخیر

زیر لب گفتم:شب بخیر

اون شب و شبای دیگه تموم فکرم شده بود آوا و حرفای طاها

راست میگفت من به دردی دچار بودم که خودمم نمیدونستم چیه

باید میدونستم درد دلم چیه...باید میدونستم چی میخواد

باید میدونستم آوا کجای زندگیمه

سعی میکردم تا وقتی که نفهمیدمم حسم چیه و از خودم مطمئن نشدم با آوا روبرو نشم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی میدیدمش رفتارام،حرفام،نگام،کارام دست خودم نبود میترسیدم نتونم جلوی خودمو نتونم بگیرم و کاری بکنم که بعدش پشیمونی به بار بیاره

کنسرت های علی و گروهش شروع شده بود و شادی هم که طرفدار پروپا قرصش نتونسته بود واسه کنسرت آخر هفتشون بلیط گیر بیاره

با خودم گفتم دیگه وقتشه که تموم کنم این بی معرفتی و روبرو شم با بچه ها اول از همه هم با علی

این کنسرت میتونست فرصت خوبی باشه با یه تیر دو نشون هم شادی به آرزوش میرسید هم من

به کمک یکی از آشناها تونسته بودم چهارتا بلیط گیر بیارم

به طاها گفتم که به شادی چیزی نگه تا سوپرایزش کنیم

طاها زنگ زد به شادی و بهشون گفت که آماده شن میخوایم بریم بیرون

بعد یک هفته قرار بود ببینمش...حس جدیدی که این روزا سراغم اومده بود دلتنگی واسش بود

آره واقعا دلم براش تنگ شده بود و لحظه شماری میکردم تا ببینمش

من دوسش داشتم...این یه واقعیت بود...یه واقعیتی که نمیتونستم عوضش کنم

بارها از خودم پرسیدم چرا؟اصلا از کی؟از کجا؟

چرا یهویی؟نمیدونستم...هیچ جوابی واسه این سوالا نداشتم

فقط وقتی به خودم اومدم دیدم اونقدری دوسش دارم که حاضر هر کاری براش انجام بدم...بخوام تاآخر عمرم باهام بمونه

اما اون چی؟من میتونستم جایی تو قلب و زندگیش داشته باشم؟

آوا میتونست دوسم داشته باشه؟

میتونست بهم اجازه بده که باشم تو زندگیش؟

میشد اجازه بده چراغی توی دنیای تاریکش باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی اومد پایین ولی آوا همراهش نبود

_پس آوا کو؟

شادی:مثل همیشه گفت نمیاد

طاها:مگه میشه؟

شادی شونه هاشو بالا انداخت

_شما بشینین من میارمش

شادی:فکر نکنم راضی بشه من خیلی اصرار کردم

_میام الان بشینین شما

وقتی رسیدم جلوی در خونشون با دست به در زدم

صداش از داخل خونه می اومد که میگفت:باز چی جا گذاشتی شادی

درو که باز کرد با لبخند بهش گفتم:سلام

آوا:سلام

_شادی گفت که نمیای

آوا:آره یکم کار داشتم باید انجام میدادم

_کار که همیشه هست فعلا برو آماده شو که باید بریم

آوا:شما برین خوش بگذره بهتون

_نه دیگه نمیشه بدون تو خوش نمیگذره برو آماده شو که باید بریم اعتراض هم نمیخوام نیای تا صبح میشینم همینجا

آوا:آخه...ا

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو قطع کردم وگفتم:من حرف آخرمو زدم باز خودت میدونی

به ناچار گفت:باشه الان میام

لبخندی از سر این پیروزی زدم و گفتم:منتظرم

فدای اون دل مهربونت بشم که راضی نمیشی خوشی امشبمون خراب بشه...تو که اینقدر مهربونی چرا ادای آدمای بی احساس رو در میاری؟چرا میخوای نشون بدی که انگار سنگدلی؟

ولی خودم درستش میکنم

دنیای تاریکت رو خودم روشن میکنم

لبخند رو خودم مهمون لبات میکنم

دل سردت رو خودم گرم میکنم

بد آدمی اومده سراغت آوا خانم...چسبیدم بهت اصلانم خیال ندارم ولت کنم

من عادت ندارم از کنار اون چیزایی که میخوام بی تفاوت بگذرم

مال خودم میشی و به هیچ کی نمیدمت حتی اگه تا آخر عمرم قرار باشه منتظرت بمونم میمونم ولی ته تهش مال خودمی...خانوم خودمی

به لحظه هایی که میتونستم باهاش داشته باشم که فکر میکردم لبخندم بیشتر و بیشتر میشد

به روزی که آوا دوسم داشته باشه...روزی که مال من باشه

روزی که خانوم خونه من باشه

من به خوشبخت کردنش قسم خورده بودم و تا وقتی که به این قسم عمل نکردم خیال نداشتم که بمیرم

با اومدنش سوار ماشین شدیم و به سمت برج میلاد روندم

شادی وقتی فهمید اومدیم کنسرت از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدری خوشحال بود که میون اون همه جمعیت اومد و من و طاها رو بغل کرد و هردومون رو بوسید

نگاه به آوا کردم که داشت با لبخند به شادیِ،شادی نگاه میکرد

در طول کنسرت با افتخار به بهترین و قدیمی ترین رفیق و داداشم نگاه میکردم و خاطراتی که باهم داشتیم رو مرور میکردم

عشق به گیتار و آهنگ خوندن از من شروع شد

هیچ وقت یادم نمیره اولین گیتاری که پدرم برام خریده بود رو

علی با دیدن گیتارم اونم از عمو اکبر گیتار خواسته بود عمو مخالف بود ولی بابا تونست راضیش کنه و برای علی گیتار گرفت

گیتار زدن رو با هم شروع کردیم من بعد مرگ بابا بیخیال شدم ولی علی ادامش داد و تونست به آرزوش برسه

کنسرت که تموم شد حالا وقت روبرو شدن باهاش بود

همراه بچه ها رفتیم بک استیج

صداش زدم:علی؟

برگشت سمتم...اولش با تعجب داشت نگام میکرد بعد آروم آروم لباش به لبخند باز شد و گفت:متین؟

نزدیکش شدم و بغلش کردم

علی:کجا بودی بی معرفت؟

ازش جداشدم گفتم:تو خودت کجایی؟نمیشه پیدات کرد اصلا

علی:میبینی که

_بله میبینم چقدر هوادار داری خوبه خداحافظی کرده بودی با این حرفه

علی:کار رهامه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به جمع گفت:معرفی نمیکنی؟

متین:چرا که نه

(روبه طاها)ایشون داداش گلم طاها

(روبه شادی)و نامزد گلشون شادی خانم که هفته دیگه جشن عروسیشونه

طاها و علی با هم دست دادن و طاها گفت:خوشبختم

علی:من همینطور وخیلی خیلی تبریک میگم بهتون خوشبخت بشین ان شاءالله

شادی که از ذوق نمیدونست چیکار کنه با نیشی که تا گوشاش باز بود گفت:خیلی ممنونم آقای فرهادی

به آوا اشاره کردم وگفتم:ایشونم آوا خانم خواهر شادی جان

علی:خوشبختم خانم

آوا:منم همینطور

نازلی:علی؟

از توی خبرها خونده بودم که این دو تا باهم ازدواج کردن

بچه که بودیم نازلی برای علی مثل تبسم بود و حتی گاهی بیشتر از تبسم هوای نازلی رو داشت

نازلی و علی خیلی صمیمی بودن و چیزی نبود که از هم پنهون کنن

تصور این که بخوان با هم ازدواج کنن اون موقع خیلی سخت بود ولی الان که میبینم خیلی هم بهم میان

علی به سمت نازلی رفت و از پیشونیش بوسید

نازلی:مثل همیشه علی بودی عزیزم

علی:بخاطر حضور تو بود...بیا ببین کی اومده اینجا؟

نازلی:کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی هم با تعجب داشت نگام میکردم

نازلی:متین؟

_خودمم فندق

همدیگرو بغل کردیم

نازلی به شوخی با لحن اعتراضی گفت:هنوزم یاد نگرفتی به من نگی فندق؟

_چیکار کنم فندق خودمی دیگه

خندید وگفت:هنوزم بیشعوری

_لطف دارین بانو

الان که بعد سالها باهاشون روبرو شدم میبینم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم دلم براشون تنگ شده بود

خیلی دلم میخواد هرچه زودتر بقیه بچه ها رو هم ببینم و دوباره مثل قبل همه دور هم باشیم

علی نازلی رو با طاها و شادی و آوا آشنا کرد

بعد آشنایی بچه ها علی رو صدا زدن و علی مجبور شد که بره

وقتی رسیدیم جلوی خونه آوا و شادی....ا

آوا:ممنون بابت امشب

_خواهش میکنم خوشحالم که بهت خوش گذشته

آوا:ازکجا میدونی خوش گذشته

چشمکی بهش زدم و گفتم:حواسم بهت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته توی خاطرات بچگی سیر میکردم و نگاهم به علی و اجرای گروهش بود ولی مگه میشد از آوا خانوم قافل شد؟!!

طاها:بریم متین؟

متین:بریم...خداحافظ

وقتی آوا و شادی وارد خونه شدن ما هم رفتیم سمت خونه

طاها:میبینم حسابی کیفت کوکه متین خان؟

_چرا نباشه؟

طاها:چشات برق خاصی دارن

_این تازه یه تیکشه

طاها:پس قراره شهرو نورانی کنی؟

_نه قراره دل آوا رو از تاریکی در بیارم

طاها:پس تونستی تکلیفتو با خودت روشن کنی

_آره اونم چجورم

طاها:خوشحالم،دیگه نوبتی هم باشه نوبت آواست اون بیشتر از همه ی ما حق خوشبختی داره

_واسش هرکاری لازم باشه انجام میدم

طاها:میدونم میشناسمت یا یه راهی رو شروع نمیکنی یا اگه شروع کنی تا تهش میری"!

مامان:یه وقت خبر از مادر پیرت نگیری؟

_شرمندتم مامان جان سرم شلوغه این روزا

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:اینقدر که نتونی یه زنگ به مادرت بزنی؟

_ببخشید حق با شماست باید زنگ‌میزدم بهتون خوبی خودت؟

مامان:خودت خوب باشی منم خوبم

_من خوبم مامان جان نگران من نباش

مامان:متین؟

_جانم مادر؟

مامان:کی برمیگردی؟

_باز شروع کردی مامان؟

مامان:چیکار کنم پسرم؟ از آخرین باری که دیدمت هشت ماه گذشته

_منم دلم برات تنگ میشه قربونت برم ولی باید با خودم کنار بیام...باید بتونم وقتی پامو تو ایران میزارم سرپا وایستم...عذاب نکشم

مامان:قربون اون دلت بشم مادر از وقتی که آوا...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:مامان جان من باید برم به کارام برسم خودم باز بهتون زنگ میزنم

مامان به ناچار گفت:باشه مادر برو مواظب خودت باش خدانگهدارت

_چشم شما هم همینطور خداحافظ

بعد قطع کردن گوشی گذاشتمش روی میز...هنوزم شنیدن اسمش اذیتم میکرد...تپش قلبم رو بالا میبرد...نفسم قطع میشد

وقتی هنوز نتونستم با نبودش کنار بیام چجوری پامو بزارم تو شهری که بوی اونو داره،شهری که نفس اونو داره،شهری که خاطرات اونو داره...ا

موندم با این دل دیوونه چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه خودم داشتم بقیه رو هم مجازات میکردم توی این هشت ماه روزی نبود که مامان بی تابی نکنه واسه دیدنم

اون روزی که با اون حالم رفتم هیچ وقت از جلو چشاش کنار نمیرفت برای همین همیشه نگرانم بود

آلیس:خیلی دوست دارم فارسی یاد بگیرم

با صداش از فکر و خیال اومدم و گفتم:چی؟

آلیس:گفتم خیلی دوست دارم فارسی یاد بگیرم

_چرا؟

آلیس:آخه زبون قشنگیه

_از کجا میدونی؟

آلیس:آخه وقتی فارسی حرف میزنی حس قشنگی تو قلبم میاد نمیدونم این از قشنگی زبونتونه یا دلنشینی صدای کسی که حرف میزنه

_از قشنگی زبونمونه

این روزها متوجه تغییر رفتارها و نگاه های آلیس میشدم

این توجهات و محبتا فراتر از حس دوستی بود ولی تموم سعیم رو میکردم تا رفتار اشتباهی نکنم و بهش امید ندم

تو هر گفت و گومون هم سعی میکردم اشاره کنم به اینکه ما فقط دوتا دوستیم

نمیخواستم کسی وابسته بشه...من دیگه نمیتونستم کسی رو دوست داشته باشم آلیس دختر خوبی بود و من نمیخواستم بخاطر آدمی مثل من عذاب بکشه و شکست بخوره

تو دنیای من خودمم برای خودم اضافی بودم چه برسه به این که بخوام آدمی جدیدی رو وارد زندگیم کنم و جواب محبتا و ابراز

علاقش رو مثل خودش بدم برام غیر ممکن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

من اومده بودم اینجا برای فراموش کردن آوا ولی به هیچ وجه نمیخواستم با وارد کردن شخص دیگه ای به زندگیم هم در حق اون ظلم کنم هم به عشق خودم نسبت به آوا خیانت

آوا پاک نشدنی بود...عشق آوا تموم نشدنی بود...ذره ذره عشقش مثل یه سلول سرطانی وارد قلبم شد و حالا کل بدنم رو پر کرده بود...نه دوایی داشت و نه درمونی...باید مینشستم یه گوشه و منتظر مرگم میشدم اون موقع بود که این عذاب تموم میشد

->فلش بک

"طاها از خوشحالی سر از پا نمیشناخت و یه لحظه هم نمیتونست سرجاش بشینه

از آرایشگاه برگشته بودیم و طاها داشت کت و شلوار دامادیش رو میپوشید

طاها:گل و سکه نقل و نبات رو سرش غوغا میکنه

عروس با اون تور سپید دستشو پیدا میکنه

صورتش چون برگ گله ناز به این دنیا میکنه

صورتش چون برگ گله ناز به این دنیا میکنه

جلوی آیینه ایستاده بود و دکمه سر آستیناش رو میبست

کتش رو از روی تخت برداشتم و رفتم سمتش تا کمکش کنم بپوشه

بعد پوشیدنش تک دکمشو بست و چرخی زد و گفت:چطوره؟

_خوشتیپ تر از تو نیست امشب

طاها:آره اگه تو نیای

خندیدم و گفت:گل بریزین رو عروس و دوماد یار مبارک یار مبارک باد

_بسه طاها بردی سرمون رو

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:تو چرا وایستادی برو بپوش دیگه لباساتو

رفتم توی اتاق خودم و کت و شلوارم رو پوشیدم

هردو حاضر و آماده طاها سوار ماشین گل زده خودش شد و منم سوار ماشین خودم و به سمت آرایشگاه رفتیم

وقتی رسیدیم اونجا عارف همراه فیلم بردارا زودتر از ما اومده بود

طاها بعد برداشتن دسته گل رفت بالا

کمی بعد متینا و آوا اومدن پایین

چشامو نمیتونستم ازش بردارم...همیشه خوشگل بود ولی امشب...امشب یه چیز دیگه شده بود

کنترل ضربان قلبم از دستم خارج بود آب دهنم رو تند تند قورت میدادم امشب باید زیادی حواسم جمعش باشه وگرنه بدبخت میشم

متینا قبل از اینکه سوار ماشین بشه گفت:آوا با ما میای؟

سریع گفتم:ماشین من خالیه اگه بخوای میتونی با من بیای

متینا:پس آوا تو با متین بیا که اونم تنها نباشه

یسسسسسس....قربونت برم خواهر گلم...بفرما آوا خانم بفرما که امشب نباید از کنارم جم بخوری

درو براش باز کردم تا سوار بشه

بعد بستن در نشستم پشت فرمون و به سمت سالن حرکت کردم

پشت چراغ قرمز بودیم که گفتم:امشب حواست به خودت باشه

نگام کرد و گفت:چرا؟

برای اینکه خوشگل شدی خانوم...برای اینکه زیادی به خودت رسیدی بانو...نمیدونی که چقدر حسودم...کافیه یکی ازت خوشش بیاد چشاشو از کاسه در میارم پس برای جلوگیری از خون و خونریزی تو این شب زیبا حواستون رو جمع کنین

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا حرفایی بود که تو ذهنم بهش میگفتم ولی در جوابش فقط گفتم:کلی گفتم

بعد جاری شدن خطبه عقد و بله گفتن شادی و طاها این دو پا به مسیری گذاشتن که قرار بود تا آخرش رو با هم برن

مسیری که پستی و بلندی زیاد داشت...گاهی آفتابی و گاهی بارونی بود...گاهی صاف و هموار و گاهی پر از سنگ ریزه و مانع بود

ولی باید باهم این مسیرو میرفتن...سایبون میشدن تو روزای آفتابی و چتر تو روزای بارونی...موقع عبور از سختی ها باید محکم دست همو میگرفتم و باهم میگذشتن ازش

وقتی یکی می افتاد اون یکی قوی تر و محکم تر از قبل دستشو میگرفت و بلندش میکرد

زندگی مشترک همین بود...زندگی که داشتنش با آوا آرزوم بود

زندگی که نمیدونستم سرنوشت اجازه میداد که روزی سهم من و آوا بشه یا نه ولی تو این لحظه از ته ته ته دلم از خدا خواستم که شادی و طاها کنار هم یک عمر خوشبخت باشن!!

همینو از خدا برای خودم و آوا هم میخواستم ولی قبل از هرچیزی باید دل آوا رو به دست می آوردم

بعضی وقتا احساس میکردم خیلی سخته این راه،احساس میکردم نمیتونم،احساس میکردم از پسش بر نمیام ولی وقتی یاد چشاش می افتادم با خودم میگفتم باید بتونم،باید بشه،راه دیگه ای نیست

یا آوا یا بازم آوا...بدون اون‌نمیشد...بدون اون زندگی معنی نداشت...بدون اون برای ادامه زندگی هدفی نداشتم

وقتی علی داشت آهنگ رقص دو نفره شادی و طاها رو میخوند کل حواس و نگاهم پیش آوا بود

دلم میخواست هر چه زودتر این لحظه برای ما هم اتفاق بیفته

دلم میخواست اسشمو همه جا بیارم و بگم اینه خانومم

نازلی دم گوشم یه چیزایی گفت و من برای لحظه ای حواسم پرت شد از آوا وقتی برگشتم دیدم سر جاش نیست

سرمو چرخوندم تا شاید بتونم ببینمش...تا شاید بتونم پیداش کنم ...ولی نبود

از جام بلند شدم و جوری که کسی نفهمه و نگران نشه دنبالش بودم تا اینکه یکی بهم گفت که رفته بیرون سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون سالن چیکار داشت آخه؟

آخ آوا دو دقیقه نمیشه ازت غافل شد سریع گم میشی

توی حیاط که نبود...یعنی رفته بود بیرون؟ولی چرا؟ماشین که داخل حیاط بود اگه بگیم چیزی لازم داشته

رفتم به سمت بیرون...چسبیده بود به در و مرتیکه آشغال داشت با دست خفش میکرد...صورتش قرمز شده بود و میرفت به سمت کبودی

سریع رفتم سمتش و پرتش کردم اونور...پرت شد وسط خیابون

آوا به سرفه افتاده بود با نگرانی رفتم سمتش و گفتم:خوبی آوا؟

آوا؟

میون سرفه هاش گفت:خوبم

داوود برم گردوند و با مشت زد تو بینیمم.دردش تا مغز استخونم رسیده بود...خم شده بودم و با دستم بینیم رو گرفته بودم

داوود:بهت گفته بودم بین من و زنم قرار نگیر

دیگه بس بود...بس بود هیچی بهش نگفتم...بس بود هرچی اذیتش کرده بود...بسه هرچقدر کابوسش شده بود

باهمه حرصی که داشتم ازش رفتم سمتش و با مشت زدم تو صورتش.پرت شد روی زمین و منم تا میتونستم زدمش

بخاطر آوا...کتکایی که خورده بود...عذابی که کشیده بود...زندگی که ازش گرفته شده بود...اشکایی که ریخته بود

صداش می اومد که میگفت:متین...متین بسه توروخدا

بس نبود آوا...بس نبود...اون موقع که تورو میزد کسی بود که بگه بسه؟اون موقع که تا صبح از درد به خودت میپیچیدی کسی بود که بپرسه خوبی؟ اون موقع که تنهایی اشک میریختی کسی بود که اشکاتو پاک کنه؟

این آدم قاتله آوا...قاتل احساسات تو...قاتل نوجونی تو...قاتل جوونی تو...قاتل آرزوهای تو...قاتل امید تو...قاتل قلب تو

رمان بازار
romanbazar.ir

پس کمه...هرچقدر بخوره کمه...بزار بکشمش راحت شی

بزار بمیره تا تو دیگه عذاب نکشی...تا دیگه کابوست نشه

علی اومده بود و سعی داشت منو از داوود جدا کنه

علی:آروم باش متین

وقتی ازش فاصله گرفتم درحالیکه بین دستای علی بودم گفتم:دفعه دیگه زندت نمیزارم فهمیدی؟

علی:هیییییش متین

علی منو برد داخل حیاط و یه گوشه نشوندم

علی:دیوونه شدی متین؟

دستمالی از جیبش در آورد و مشغول پاک کردن خون بینیم شد

نگاهم افتاد به آوایی که به کمک نازلی داشت میرفت داخل

دنیا رو به آتیش میکشم اگه ببینم قراره کسی بخواد بهت آسیب برسونه آوا...ا

علی:بهتری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

علی:میخواستی بکشیش؟

_حقش بود

علی:حق اینه متین؟که قاتل شی؟اونم تو این شب؟به خانوادت فکر کردی؟ به آوا

نگاش کردم که ادامه داد:اگه اتفاقی واست می افتاد هیچ وقت نمیتونست خودشو ببخشه دیگه هیچ وقت حالش خوب نمیشد میدونم همه این کارا و رفتارات از روی حساسیتیه که روش داری ولس این راهش نیست داداش من

_پس چیه راهش علی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:بکشونش سمت خودت...از این تنهایی بیارش بیرون...بزار همه بدونن سپرش تویی،تکیه گاهش تویی،بزار بدونه که مرد و مردونه میخوایش

_نمیشه علی...نمیشه

علی:اگه بخوایش میشه متین

_من بخوام اون میخواد؟

علی:دیگه این کار تو و دلته که راضیش کنی...پاشو بریم داخل

_تو برو منم میام

علی که داشت میرفت برگشت و گفت:یادت باشه آوا نیاز به حامی داره نه قهرمان بوکسی که واسه نشون دادن قدرت و مهارتش بزنه یه نفرو بکشه

علی رفت داخل و منم کمی بعد پشت سرش اومدم تو سالن

اعصابم هنوز خورد بود و اخمام تو هم وای نگرانش بودم

هرطور شده باید هرچه زودتر از دست این مرتیکه خلاص میشدم تا وقتی که اسم اون لعنتی تو شناسنامه آوا بود نمیتونستم کاری کنم

نمیتونستم چیزی بهش بگم

علی و نازلی بعد مطمئن شدن از خوب بودن حال من و آوا رفتن

آخرای مجلس بود و بیشتر خودیا بودن

نشسته بود رو صندلی های آخر سالن توی تاریکی

رفتم سمتش و نشستم کنارش

_خوبی؟

نگام کرد ولی کمی بعد بدون دادن هیچ جوابی نگاهش رو ازم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت گفته بودم امشب حواست به خودت باشه

آوا:هست

_اینجوری؟

آوا:لازم نبود باهاش درگیر بشی

_داشت تورو میکشت

نگام کرد وگفت:کاش اجازه میدادی تا این کارو کنه که هم من راحت شم هم بقیه

از جاش بلند شد تا بره سریع از مچ دستش گرفتم و از جام بلند شدم.برگشت ولی نگام نمیکرد.دستمو گذاشتم زیر چونشو وسرشو آوردم بالا تا نگام کنه

_نمیخوام اتفاقی واست بیفته و نمیزارم هم بیفته

دستشو کشید و گفت :ازم دور باش متین...ازم دور باش اینجوری بهتره

بعد گفتن این حرفش ازم دور شد...ا

ازت دور باشم؟آخه چجوری؟مگه دست منه که دلم هی تورو میخواد؟مگه دست منه که دلم هی هواتو میکنه؟

مگه دست منه که پاهام منو به سمت تو میاره؟

مگه من خواستم به این درد لاعلاج گرفتار بشم؟

آخه تویی که نه دلبری بلدی نه حرف عاشقونه زدن چجوری تونستی دلمو ببری؟

آخه تویی که اینقد باهام سردی چجوری تونستی این آتیش رو به جونم بندازی؟

آخه چجوری میتونی هم درد باشی هم درمون؟

چجوری ازت دور باشم آوا؟چجوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی از اون شب میگذشت و تو این چند روز آوا رو ندیده بودم دلتنگش بودم ولی ترجیح میدادم ازش دور باشم

نمیخواستم با بودن زیادیم باعث آزارش بشم

اگه لازم باشه تا آخر عمرم منتظرش میموندم ولی نمیخواستم با عجله کردن کار اشتباهی کنم و برای همیشه شانس داشتنش رو از دست بدم این دوری هم برای همین بود

شاید لازم بود گاهی نبودم رو حس کنه...شاید لازم بود بود و نبودم براش فرقی کنه

اون شب تا ساعتای دوازده_یک تو کارخونه موندم یکم سرم شلوغ شده بود و میخواستم کارها رو به موقع برسونم و سریع تر انجام بدم

چشمام رو دیگه نمیتونستم باز نگه دارم شدید خسته بودم

پرونده هایی که جلوم باز بود رو بستم و بعد برداشتن کیفم و خاموش کردن چراغ اتاق اومدم بیرون

سوار ماشینم شدم و وقتی رسیدم جلوی در خروجی بزرگ کارخونه منتظر موندم تا نگهبان درو برام باز کنه بعد زدن بوق و تکون دادن دستم براش از کارخونه اومدم بیرون

جاده تاریک بود و فقط نور چراغ ماشین من بود که کمی روشنش میکرد ولی دیگه تقریبا نزدیکای شهر بودم چشمام از خستگی درد گرفته بودن و دلم میخواست هرچه زودتر برسم خونه و بگیرم بخوابم.

سرعت ماشین رو آروم آروم کم کردم تا اینکه بافاصله ازشون ماشین رو نگه داشتم نور چراغای جلوی ماشین اون قسمت رو روشن کرده بود و حدود چهار_پنج مرد جلوی ماشین ها وایستاده بودن بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدم ولی جلوتر نرفتم و کنار در ماشین وایستادم

رو بهشون گفتم:چرا راهو بستین؟

جوابی ندادن...ا

_باشمام؟مشکلی پیش اومده؟

در عقب ماشین وسطی باز شد و داوود ازش پیاده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه در ماشین رو میبست گفت:مشکل که زیاد پیش اومده (اومد نزدیک و جلوی همون ماشینی که ازش پیاده شد ایستاد و دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت)تو دوست داری اول کدومش رو حل کنی؟

با دیدنش اخمام رفت تو هم .رد کتکایی که اون شب خورده بود هنوز روی صورتش بود

_من با تو یکی کار ندارم

داوود:نه دیگه نشد اون روزی که پاتو کفشم میکردی باید میفهمیدی که ممکنه مشکلی پیش بیاد

_چی میخوای؟

داوود:یادت نرفته که ما یه خورده حساب کوچیک باهم داریم؟

پوزخندی زدم و گفتم:چیه قشون جمع کردی تنهایی میترسی که باهام روبرو بشی؟

اون آرامش و اعتماد به نفسی که توی چهرش بود از بین رفت و جاش رو به اخم داد

داوود:بهت گفته بودم بین من وآوا قرار نگیر

اومدم جلوتر و با چند قدم فاصله روبروش ایستادم و گفتم:اول ببین بین تو و آوا چیزی هست یا نه بعد بگو بینمون قرار نگیر

داوود:آوا هنوز زن منه

_تا مدت کمی

داوود:کور خوندی اگه فکر کنی طلاقش میدم

_این کارو میکنی و بعدش گورتو از زندگیمون گم میکنی و میری

داوود:زندگیتون؟

_آره زندگی من و آوا

تعجب رو میتونستم تو چشماش ببینم اخماش غلیظ تر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_اووو یادم رفته بود بهت بگم ببخشید اگه یه مزاحمی شرشو از زندگی آوا کم کنه من و آوا قراره باهم ازدواج کنیم

عین چی دروغ میگی متین...نه به باره نه به داره واسه خودت بریدی و دوختی؟هنوز آوا از احساست خبر نداره اونوقت تو قرار ازدواج هم گذاشتی؟

فعلا تنها راه سوزوندن این مرتیکه همینه

داوود از لای دندوناش غرید:آوا زن منه...مال منه...حق منه نه تو و نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه اونو ازم بگیره

_اولا این که آوا هیچ وقت مال تو نبوده و تو به زور صاحبش شدی بعدشم قول میدم کارت عروسیمون رو واست بفرسم

داوود خواست چیزی بگه ولی انگار حرفی نداشت برگشت و اشاره کرد به نوچه هاش و خودش سوار ماشینش شد

آدماش نزدیکم شدن تاجایی که میتونستم و زورم میرسید از خودم دفاع میکردم ولی اونا تعدادشون چندبرابر من بود و از نظر قد و هیکل خیلی بالاتر از من بودن

ضربه های پاها و مشتاشون بود که به هر قسمت از بدنم میخورد

می افتادم زمین باز بلندم میکردن و هرکدوم یه مشت میزدن و میدادنم به اون یکی

افتادم روی کاپوت ماشینم یکیشون اومد از پشت از موهام گرفت و کشیدم عقب و پرتم کرد روی زمین

افتاده بودم جلوی پای یه نفر...با پاش برم گردوند چشام باز نمیشد

فقط از صداش فهمیدم که داوودە

داوود:امشب میزارم که زنده بمونی و برگردی پیش خانوادت ولی دور آوا رو خط بکش....بریم اینم بندازین جلوی خونش

داوود قبل رفتنش با پاش محکم زد توی شکمم از شدت دردش صدای فریادم رفت بالا

گیج و منگ بودم.چشمام هنوزم بسته بود همه جای بدنم درد میکرد بیشتر از همه هم سرم داشت منفجر میشد

از روی زمین بلندم کرد و گذاشتنم توی ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدری خون ازم رفته بود که وسطای راه از حال رفتم.ا

چشامو که باز کردم توی بیمارستان بودم

طاها:بهوش اومد...بهوش اومد...ا

مامان در حالیکه بغض کرده بود صدام زد:متین...پسرم

چشام تار میدید و نمیتونستم درست چهره ها رو تشخیص بدم ولی صداها رو خوب میشنیدم....شدت سر دردم اونقدری زیاد بود که دوست داشتم باز برم تو عالم بی خبری

صداهای اطرافیان اذیتم میکرد...کمی که گذشت دیدم بهتر شد و تونستم چهره هارو واضح ببینم...مامان،متینا،عارف،طاها،شادی وعلی....آوا نبود...خبر نداشت یعنی؟یا میدونست و براش مهم نبود؟نکنه اون مرتیکه اونو با خودش برده باشه یا بلایی سرش بیاره؟

با اومدن این فکر به ذهنم خواستم از جام بلند بشم که درد بدنم باعث شد دوباره سرجام بخوابم...لعنت بهت داوود...لعنت بهت آشغال عوضی

مامان:کجا مادر؟

_باید برم

طاها:کجا متین؟حالت خوب نیست هنوز

با صدای بلندتری گفتم:باید برم

دوباره خواستم بی توجه نسبت به همه دردام از جام بلند شم که

در اتاق باز شد منتظر دیدن آوا بودم ولی نازلی همراه با رها وارد اتاق شدن

نازلی با دیدنم لبخندی زد وگفت:بالاخره بهوش اومدی؟

علی:نازلی تو یه چیزی بهش بگو میخواد بلند شه بره

نازلی اخم ظریفی کرد و گفت:کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش رو ندادم...نازلی چیزی به بقیه گفت که همشون رفتن بیرون و فقط خودش موند و رها

در حالیکه مشغول معاینه کردنم بود گفت:کجا میخوای بری متین؟

با درموندگی و لحن التماس گفتم:اجازه بده برم نازلی

نازلی:خب کجا داداش من؟

_باید آوا رو ببینم

نازلی:با این حالت؟

_باید ببینمش...باید مطمئن شم که خوبه...اصلا چرا نیست اینجا؟چرا نیومده؟

نازلی:چون خبر نداره

با تعجب گفتم:خبر نداره؟

نازلی:آره یعنی من نذاشتم که بگن

_چرا؟

نازلی:چون الان وقتش نیست دیدن تو، تو این وضعیت با اون

حالت روحی که داره اصلا براش مناسب نیست مخصوصا اگه بفهمه که بخاطر اون این بلا سرش اومده

_تقصیر اون که نیست

نازلی:معلومه که تقصیر اون نیست هممون هم اینو میدونیم ولی مطمئن باش اون همچین حسی خواهد داشت.به هر حال هنوزم اون زن داووده

_ازکجا میدونین که کار اونه؟

نازلی:تو این یه روزی که بیهوش بودی میخواستیم بدونیم چه بلایی سرت اومده که یوسف به کمک دوستاش توی آگاهی تونستن بفهمن که اونشب....ا

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو قطع کردم و گفتم:آوا خوبه؟

نازلی لبخندی زد و گفت:خوبه نگرانش نباش ولی تو هم باید هرچه زودتر خوب بشی خداروشکر شکستگی جدی یا خونریزی داخلی نداشتی فقط سرت یه چند تا بخیه خورد و استخون کف دستت و دنده سمت راستت ضرب دیده بود

_نازلی

نازلی:جانم؟

_سرم خیلی درد میکنه

نازلی:الان میگم که بهت مسکن بزنن

_ممنون

نازلی:خوب استراحت کن من باز بهت سر میزنم

داشت میرفت بیرون که برگشت و گفت:متین

نگاش کردم که ادامه داد:باید ازش شکایت کنی

_الان نه بزار به وقتش فقط برگه پزشک قانونی میخوام

نازلی:کاراشو انجام میدم

نازلی و رها از اتاق رفتن بیرون...خیالم از بابت آوا راحت شده بود

کور خوندی اگه فکر کنی به همین راحتی بیخیال آوا میشم و میسپارمش دست تو

بسه هر چقدر عذابش دادی حالا نوبت توعه که عذاب بکشی

پرستاری اومد و مسکنی به سرمم تزریق کرد

دست باند پیچی شدم رو خواستم بلند کنم و بزارم روی چشمام که کتفم بدجوری درد گرفت.ا

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر دردی که میکشیدم صد لعنت به داوود میفرستادم.

روز دوم یا بهتره بگم روز سومی بود که توی بیمارستان بودم.وقتای ملاقات همه می اومدن به دیدنم جز آوا...در حالیکه من به هیچ چیزی احتیاج نداشتم جز آوا...انگار هنوز بهش نگفته بودن...کار خوبی کرده بودن نمیخواستم با دیدنم تو این وضعیت عذاب وجدان بگیره....نمیخواستم حالش بد بشه...بعد اون شب قسم خورده بودم که از دست اون عوضی نجاتش بدم و همه جوره پاش وایستم...ا

در اتاق باز شد و طاها اومد داخل

طاها:بهتری؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

طاها:مامان اینا رو فرستادم خونه

_کار خوبی کردی

طاها:نمیخوای بگی اون شب چی شد؟

_نازلی گفت میدونین چی شده که

طاها:آره ولی جزئیاتش رو فقط تو میدونی ما فقط از روی دوربینای راهنمایی و رانندگی فهمیدیم که ماشین داوود تو اون ساعتی که تو از کارخونه اومدی بیرون وارد جاده ی کارخونه شده و یک ساعت بعدش دوباره همون دوربینا گرفتنش یه ربع بعدشم ماشین تو بوده که از اونجا رد شده بعدشم که تو رو آش و لاش جلوی در خونه تو ماشینت دیدیم

اتفاق اون شب رو برای طاها تعریف کردم

طاها که عصبی شده بود گفت:حیوون پست فطرت

_آروم باش طاها اگه ما هم مثل اون عصبی بشیم خطا میکنیم

طاها:میخوای چیکار کنی؟همینجور دست روی دست بزاری و بشینی؟

_معلومه که نه...با زبونی حرف میزنم که بتونه بفهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:چی تو سرت داری متین؟

_بزار از اینجا بیام بیرون بعد بهت میگم

طاها:شنیدم برگه پزشک قانونی خواستی فکر کردم میری ازش شکایت کنی

_لازم میشه

طاها:متین

نگاش کردم و گفتم:بله

طاها:اون روزی که آوردیمت نازلی نذاشت به آوا چیزی بگیم ولی میدونم هربار که میایم ملاقاتت چشت دنبالشه میخوای بهش خبر بدم

_نه هنوز...الان وقتش نیست

طاها:باشه

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و رفتم خونه ولی فرق چندانی نکرد همون مراقبتا،همون ملاقاتا،همون رو تخت خوابیدنا وهمون روزای کسل کننده....ا

از روز اول خیلی بهتر بودم ولی هنوزم جاهایی از بدنم درد میکرد،پام لنگ میزد،باند دستم سر جاش بود

بچه ها که رفتن بعد خوردن قرصام چشام کم کم گرم شد و خوابم برد

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم به خیال اینکه امشبم مامان مثل هرشب که میشست کنار تختم و برام دعا میخوند،الانم کنارم نشسته و داره دعا میخونه چشمامو باز کردم و سرمو برگردوندم.ا

چراغ اتاق خاموش بود ولی از نوری از تو هال می اومد داخل میتونستم کمی چهرش رو ببینم.بالاخره اومده بود

از شدت هیجان خواستم از جام بلند شم ولی این حرکت رو اونقدری سریع انجام دادم که دندم درد گرفت.صدای "آخ" بود که از دهنم خارج شد

از جاش بلند شد و نزدیکتر اومدگفتم:هیششششش آروم باش نمیخواد بلند شی

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشتم رو درست کردم برام و کمکم کرد تا بهش تکیه بدم

_ممنون

نشست سر جای قبلیش و سرش رو انداخت پایین

خواستم شوخی کرده باشم تا از این جو سنگین بیایم بیرون برای همین گفتم:اینقدر زشت شدم که نگام نمیکنی؟

میدونستم خیلی بی مزست ولی گفتم شانسمو امتحان کنم اما ای کاش لال میشدم و حرفی نمیزدم

گفتن این جمله باعث ریختن اولین قطره اشک از چشماش شد

قلبم درد گرفته بود و نفس کشیدن برام سخت شده بود

با صدایی که سعی داشتم لرزشش رو کنترل کنم صداش زدم

_آوا؟

نگام نکرد

_آوا؟نگام کن

سرشو آورد بالا و با چشمای اشکیش نگام کرد

قطره های اشک یکی پس از دیگری از چشماش میریختن و روی گونش سرازیر میشدن

آوا داشت گریه میکرد...ا

یاد حرف شادی افتادم که میگفت:باورت میشه متین من تا به حال ندیدم که آوا گریه کنه همش میریزه تو خودش حتی واسه مرگ مامان و بابا هم گریه نکرد من گریه کردم ضجه زدم خودمو خالی کردم ولی اون هیچی چشمه اشکش خشک شده بود نمیگم بی احساسه انگار گریه کردن رو فراموش کرده بود دکترش میگفت این خیلی بده...خیلی خیلی بده...گاهی وقتا بهش التماس میکردم که فقط دو قطره اشک بریزه تا یکم سبک شه ولی نشد که نشد هرروز صبح وقتی بیدار میشدم اولین کاری که میکردم میرفتم تو اتاقش و میدیدم نفس میکشه یا نه گاهی میترسیدم از بس میریزه تو خودش دق کنه..."ا

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا آوا جلوم نشسته بود و داشت قطره قطره اشک میریخت

برای من؟ برای منی که ازم خواسته بود ازش دور باشم؟ برای منی که ازم خواسته بود دخالت نکنم؟

این یه نشونه خوب بود یا بد؟

نمیدونستم خوشحال باشم و بخندم یا ناراحت باشم و گریه کنم

_داری گریه میکنی آوا؟

آوا:من معذرت میخوام

_تو چرا؟تو که تقصیری نداری

آوا:چرا همش تقصیر منه...بهت گفتم ازم دور باش ولی گوش نکردی دیدی چی شد

_پاشو بیا اینجا

بدون اینکه عکس العملی نشون بده نگام کرد

_نمیای من بیام

میدونستم نمیزاره از جام تکون بخورم تا درد نکشم ولی اگه نمی اومد خودم پا میشدم و میرفتم سمتش مهم هم نبود چقدر قراره درد بکشم

با این حرفم از جاش بلند شد و نزدیکتر شد....فکر میکردم خوابه و هر لحظه ممکنه که بیدار شم

با دست سالمم دستشو گرفتم و با انگشتای دست باند پیچی شدم اشکای روی صورتش رو پاک کردم و صداش زدم:آوا

گفت:بله؟

_پیش هیچکی گریه نکن باشه؟

امشب این اشکا برای من بود...اشکایی که بعد سالها بخاطر من راه خودشون رو پیدا کرده بودن و مهمون چشمای خوشگلش شده بودن...دلم میخواست همیشه برای خودم باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه بخوام که اشکش رو در بیارم نه اصلا فقط میخواستم اگه قراره گریه کنه فقط پیش خودم باشه....فقط روی شونه های خودم باشه...فقط خودم اشکاشو پاک کنم....فقط خودم آرومش کنم

آوا:چرا؟

_نپرس چرا فقط بگو باشه

آوا:باشه

دلم توی خوشبینانه ترین حالت میگفت اونم دوست داره...نمیدونم واقعا همینطور بود یا این رفتارش فقط و فقط از روی عذاب وجدان بود ولی امشب میخواستم فکر کنم که اونم دوسم داره و قرار بود این اشکا شاهدم باشن

اومدن طاها توی اتاق نشون میداد که هیچ کدوم اینا خواب نبوده و آوا واقعا الان جلوی من نشسته و دستش توی دستمه

طاها:چرا تو تاریک نشستین؟

چراغو روشن کرد.مطمئن بودم تعجب الانش از دیدن اشکای روی صورت آوا بود

آوا اشکای روی صورتش رو پاک کرد و از جاش بلند شد و

گفت:بهتره که من برم

_ولی تو که تازه اومدی

آوا:دیر شده بهتره استراحت کنی خدانگهدار

از اتاق رفت بیرون و طاها هم کمی بعد پشت سرش رفت و صداش زد.صداشو میشنیدم که داشت با مامان خداحافظی میکرد

بسته شدن در حیاط نشون از رفتنش میداد...کاش نمیرفتی آوا...کاش یکم بیشتر میموندی...حالا که بعد چند روز دیده بودمت کاش بیشتر میموندی

مامان اومد توی اتاق و گفت:چیزی بهش گفتی متین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه مامان جان چی بهش بگم؟

مامان:نمیدونم گفتم شاید حرفی بینتون شده

_نه مادر من حرفمون نشد

آروم و قرار نداشتم...رفتنش با اون حال دیوونم کرده بود...چشماش از جلوی چشماش کنار نمیرفت..یاد آوردی اشکاش دلمو آتیش میزد...وقتی به این فکر میکردم که بخاطر من اینجور ناراحت شده لعنت میفرستادم به خودم و داوود

گوشیم زنگ خورد و شماره نازلی افتاد روش

تماسو که وصل کردم صدای پر انرژیش پیچید تو گوشی:از درمونی که واسه دردت فرستادم خوشت اومد؟

_تو بهش گفتی؟

نازلی:آره دیگه وقتش بود

_کاش نمیگفتی نازلی

نازلی که نگران شده بود و دیگه خبری از اون شادی و انرژی توی صداش نبود گفت:چیزی شده میتن؟

_اومد اینجا

نازلی:خب

_با دیدنم حالش بد و....نازلی آوا گریه کرد

نازلی نفس راحتی کشید و گفت:خیلی خری متین گفتم چی شده

داشتم سکته میکردم خنگ چیزی نشده که

_من میگم آوا گریه کرد و تو میگی چیزی نشده

نازلی:متین از یه آدم معمولی حرف نمیزنیما داریم از آوا حرف میزنیم اینکه تونسته بعد سالها گریه کنه خیلی خوبه تو باید خوشحالم باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی آخه...ا

نازلی:ولی و آخه و اما و اگر نداره تازه اینجوری فهمیدی که دوست داره

باتعجب گفتم:دوسم داره؟

نازلی:آره دیگه این همه سال این همه اتفاق نتونسته اشکشو در بیاره اونوقت واسه تو اَنتر اینجوری اشک ریخته این یعنی چی؟

_یعنی چی؟

نازلی:یعنی تو خنگی

_دستت درد نکنه

نازلی:خواهش میکنم حالا هم برو استراحت کن خستمون کردی از بس مریض موندی

_خوبه اونی که درد میکشه منم

بعد خداحافظی با نازلی شماره طاها رو گرفتم.

جواب نمیداد کم کم میخواستم قطع کنم که صداش اومد

طاها:جانم متین

_چرا گوشیتو جواب نمیدی

طاها:ببخشید حواسم نبود

صدای گریه و ضجه یه نفر از پشت تلفن شنیده میشد

_کجایی طاها؟

طاها:خونه

_نگو که اون صدای آواست

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها میخواست بحث رو عوض کنه برای همین گفت:متین اون کاری که گفته بودی رو

حرفش رو قطع کردم و گفتم:طاها اون صدای آواست؟

طاها به ناچار گفت:آره ولی اصلا نگران نباش شادی پیششه

گوشی رو قطع کردم و به هر زور و زحمتی بود از روی تخت بلند شدم

بعد پوشیدن کاپشن از روی تیشرتم و برداشتم گوشی و کیف پولم در حالیکه لنگ میزدم هنوز از اتاق اومدم بیرون خداروشکر مامان خواب بود و نمیتونست که گیر بده

آروم و نفس نفس زنان از خونه اومدم بیرون.طاها پشت سرهم زنگ میزد.تماس آخرش رو قطع کردم و زنگ زدم آژانس

با اومدن آژانس سوارش شدم و بعد رسیدن به خونه طاها و حساب کردن کرایه ازش پیاده شدم

زنگ خونه رو که زدم طاها پشت آیفون گفت:دیوونه ای بخدا وایستا الان میام پایین

_نمیخواد باز کن درو با آسانسور میام خودم

درو باز کرد و به سمت آسانسور رفتم

جلوی در واحدش منتظرم بود وقتی از آسانسور اومدم بیرون سریع اومد کمکم

طاها:خیلی دیوونه ای متین

وارد خونه که شدیم گفتم:کجاست؟

طاها:تو اون اتاق

به سمت اتاق رفتیم.روی تخت آروم خوابیده بود و شادی هم کنارش نشسته بود و داشت نگاش میکرد

از قیافش معلوم بود که اونم خیلی گریه کرده

با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:متین...تو اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم چون همه نگاه و حواسم به سمت آوا بود

طاها:شادی جان بیا یه لحظه

شادی و طاها رفتن بیرون از اتاق

خودمو رسوندم به تختی که خوابیده بود و کنارش نشستم

چشماش از گریه زیادی پف کرده بود و زیرش قرمز شده بود

آروم دستشو گرفتم و شروع کردم به نوازش کردم گونش

_شاید همه خوشحال باشن ازاینکه بالاخره تونستی خودتو خالی کنی...شاید حتی وقتی بیدار شدی احساس سبکی کنی...منم خوشحالم ولی از طرفی دلم داره آتیش میگیره آوا

دلم میگیره از ناراحتیت...دلم میگیره از غم تو چشمات...دلم میگیره از اشکات....کاش میتونستم همه ی غماتو بزارم رو دوش خودم و خودم برات حملشون کنم

بااینکه درد دندم اذیتم میکرد نزدیکش شدم و آروم دم گوشش گفتم:دوست دارم آوای زندگی من

بعد از روی پیشونیش آروم بوسیدم....همزمان با این کارم قطره اشکی از چشمش چکید و روی بالش ریخت

دوباره خم شدم و از روی همون چشمی که ازش اشک ریخته بود بوسیدم

تکونی خورد ولی بیدار نشد...بهتر بود از اینجا برم...نمیخواستم ببینه که اومدم اینجا

از اتاقش اومدم بیرون.طاها و شادی هردوشون با ناراحتی روی مبل نشسته بودن که با دیدن من از جاشون بلند شدن

رو به شادی گفتم:مواظبش باش شادی

شادی لبخندی زد و گفت:نگرانش نباش

طاها:من میرسونمت

****

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا روز دادگاهی بود...بعد اونشب و دیدن آوا تو اون حال مصمم تر شده بودم واسه خلاص کردنش از شر اون عوضی

وقتی ازش جدا شد میخواستم همه چیو بهش بگم...از احساسم...از آرزوهام...از رویاهایی که باهاش ساختم

میخوام بهش بگم که میخوامش...میخوام بهش بگم که دوست دارم خانوم خونم باشه....حتی اگه میگفت نه بهش میگفتم مهم نیست من تا آخر عمرم منتظرت میمونم

دو روز بعدش تونسته بودم خودمو جمع و جور کنم و برگردم به زندگی عادیم ولی دستم هنوز درد میکرد و باندش باز نشده بود

توی کارخونه پشت میزم روی صندلی نشسته بودم و داشتم به فردا فکر میکردم....مطمئن بودم که همه چی فردا برای داوود تموم و برای من و آوا شروع میشه

زنگ خوردن گوشیم منو از فکر و خیال آورد بیرون.شماره طاها افتاده بود روی گوشیم

_جانم طاها؟

طاها:متین گفته بودی هروقت سر راه آوا سبز شد بهت زنگ بزنم

_کی اومد؟

طاها:همین الان رفت تو اتاقش

در حالیکه از جام بلند میشدم گفتم:باشه تو از دور حواست بهشون باشه منم میام الان

طاها:باشه

سوار ماشین شدم و از کارخونه اومدم بیرون

.

.

.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها نزدیک در اتاق آوا ایستاده بود و داشت به حرفاشون گوش میداد

آوا:اختیار زندگی من دست خودمه

داوود:بله برمنکرش لعنت ولی گفتم که دو راه انتخاب بیشتر نداری یا من یا بازم من

طاها آروم گفت:باز داره تهدیدش میکنه

داوود بلند بلند میخندید

وارد اتاق شدم و گفتم:توهم یه راه بیشتر نداری

هردوشون داشتن نگام میکردن

داوود از جاش بلند شد وگفت:اووو ببین کی اومده چه حلال زاده ای تو پسر

_بهت گفته بودم دور و بر آوا نپلک

داوود:منم بهت گفته بودم بین من و زنم قرار نگیر بد میبینی معلومه که از اون شب درس نگرفتی

_چرا اتفاقا یه درس خیلی بزرگ گرفتم اونم این بود که باهر کی باید مثل خودش رفتار کرد

داوود بشکنی زد وگفت:آفرین ولی من یاد گرفتم باهرکی باید بدتر از خودش رفتار کرد

_پیشنهاد خوبیه

داوود:خب راهم رو نگفتی

خیلی خونسرد و جدی گفتم:از آوا جدا میشی

داوود خندید وگفت:چرا باید این کارو کنم؟

_برای اینکه من میگم

خندش بیشتر شد رو به آوا گفت:خانومی نگفته بودی اینقدر بامزست این پسر

_تازه کجاشو دیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود:تو میخوای مجبورم کنی؟

_اگه لازم باشه چرا که نه

داوود:تنت میخاره؟

خیلی خونسرد نشستم روی مبل.خوشم می اومد وقتی خیلی راحت میتونست خونسردیش رو از دست بده و عصبی بشه

گفتم:بلدی بخارونی؟

داوود خواست چیزی بگه که آوا سریع گفت:داوود بسه دیگه برو از اینجا

داوودبا عصبانیت نگاش کرد وگفت:تو یکی حرف نزن

_با آوا درست صحبت کن

داوود:زن خودمو هرجور که دلم بخواد صحبت میکنم

_فردا که همه چی تموم شد ببینم اونوقت میتونی زنم زنم کنی

داوود:تو خواب میبینی که از آوا جدا شم

_چرا تو خواب وقتی میتونم تو واقعیت ببینم

داوود:کور خوندی اگه فکر کنی میزارم آوا مال تو شه

_آوا مال خودشه اختیار خودش رو داره اون فقط انتخاب میکنه که کی کنارش باشه و مطمئنم که اون شخص تو نخواهی بود

داوود خندید و گفت:خیل مطمئن حرف میزنی

_آدم باید مطمئن حرف بزنه

داوود:آوا جز من راهی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوا هر راهی که دلش میخواد رو میره و هیچ کسی حق نداره براش تعیین تکلیف کنه

دیگه وقتش بود رو کنم چیزایی رو که تو این مدت از کثافت کاریاش جمع کرده بودم

اسناد و مدارکایی که ازش گیر آورده بودم رو براش فرستادم و دوباره گوشیم رو گذاشتم توی جیبم

وقتی مدرکایی که ازش گیر آورده بودم رو دید عصبانیتش بیشتر شد

_انتظارشو نداشتی نه؟

داوود:چی میخوای؟

_این شد حرف حساب...معلومه،فردا از آوا جدا میشی وگرنه...ا

داوود:وگرنه؟

_وگرنه منم اینا رو میدم دست قاضی علاوه بر اینا از پزشک قانونی هم برگه گرفتم که خیلی راحت میتونم ازت شکایت کنم

داوود:این کارو نمیکنی

_چرا نکنم؟

داوود:این کارت رو بد تلافی میکنم

_منتظرم ولی اینم بگم اگه بلایی سر منم بیاد کس دیگه ای هست که بخواد اینا رو برسونه دست پلیس و قاضی

داوود:آوا...ا

ازجام بلند شدم و جلوی آوا ایستادم و حرف داوود رو قطع کردم وگفتم:آوا برده تو نیست فهمیدی؟دنیا اونجور که تو میخوای نمیگذره برو خدا رو شکر کن تاوان کارایی که باهاش کردی رو پس نمیدی و کاری به کارت ندارم

برگشتم سمتش

نگاش کردم.احساس میکردم داره میخنده شاید رو لباش ردی از لبخند نبود ولی من میتونستم حسش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا میخندی؟

آوا:نمیخندم

_ته دلت که میخندی

آوا:شایعه نکن

_چشما آیینه قلبن

نگاشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین

نزدیک تر شدم.با انگشتم سرشو آوردم بالا.زل زده بودیم تو چشمای هم

_فردا راحت میشی

آوا:اون چیزی که برای داوود فرستادی چی بود؟

گوشیم رو در آوردم و مدارک رو بهش نشون دادم

بعد دیدنشون گوشی رو داد دستم و گفت:تو ازکجا فهمیدی؟

_تو این یک هفته یکی رو فرستادم تا اطلاعاتی ازش به دست بیاره و ببینه میتونه چیزی پیدا کنه که بشه تو دادگاه استفاده کرد یا نه بعدش دیدم که بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم به دستم اومد

آوا:حالا از کجا معلوم که قبول کنه

_ندیدی قیافشو؟اینا اگه به دست قاضی برسه کارش تمومه

آوا:ولی داوود آدمی نیست که به همین راحتی کنار بکشه مطمئنم کارای بدتری میکنه

نگرانم بود واقعا؟اگه اینطور هم نبود دوست داشتم فکر کنم که نگرانمه و مهمم براش

_نگران نباش اونقدرام احمق نیست که بخواد دوباره آسیب برسونه بهم

آوا:ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

_از فردا قراره یه زندگی جدیدی رو شروع کنی

آوا:که همشو مدیون توام

سرمو خم کردم و نزدیک گوشش آوردم و آروم گفتم:از این به بعد خودم همیشه هواتو دارم

بعدش آروم از روی گونش بوسیدم

_همیشه مواظبتم

بدون اینکه منتظر حتی خداحافظیش باشم از اتاق رفتم بیرون

داشتم اختیار خودمو از دست میدادم و قبل دادگاه دلم داشت پیشش رسوا میشد....الان وقتش نبود...الان وقت دونستنش نبود...ضربان قلبمم رفته بود بالا

وقتی رسیدم به هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم تا قلبم آروم شه

دلم آروم و قرار نداشت...دست اون بود همین الان میرفت دست آوا رو میگرفت و از اینجا میبردش

ولی باید صبر میکردم...نمیخواستم با عجله کار اشتباهی انجام داده باشم و برای همیشه از خودم دورش کنم و شانس داشتنش رو از خودم بگیرم

****

بالاخره این کابوس برای آوا تموم شد و فصل جدیدی از زندگی براش آغاز شده بود

داوود راه دیگه ای نداشت به جز جدا شدن از آوا در غیر این صورت کل زندگی خودش و خانوادش به باد میرفت

هرچند بعد ازدواج با آوا تصمیم داشتم همه این مدارک رو بدم دست پلیس تا این کثافت کارياش تموم بشه

تعجب رو میشد تو صورت همه دید...داوودی که به هیچ وجه راضی نبود که بیخیال آوا بشه یهویی صد و هشتاد درجه تغییر موضع داده بود و اعلام کرد که تصمیم داره از آوا جدا بشه

واینطور شد که آوا و داوود به طور توافقی از هم جدا شدن

آوا مثل پرنده ای بود که تازه از قفس آزاد شده بود فقط بال نداشت برای پرواز توی آسمون ابری

رمان بازار
romanbazar.ir

تولدی تازه برای آوا سلطانی...این تازه شروع زندگیته آوا...این تازه شروع اولین فصل زندگیته...قول میدم تک تک صفحاتش رو با شادی و خوشبختی پر کنم برات...اونقدری خوشبختت کنم که کل این مردم شهر بفهمن که چقدر دوست دارم

اول هر صفحش رو با نام خدایی شروع میکنم که تورو آفرید و عشقت رو درون قلبم قرار داد...ا

اول هر سطرش زیباترین اسم روی زمین رو میارم "آوا"ا

تک تک صفحاتش رو برات با عشق مینویسم

همه ی تاریکی توی قلبت رو از بین میبرم و دلتو چراغونی میکنم

قول میدم که انجامش بدم به شرطی که تو هم اجازه بدی

یعنی میشه یه روز اجازه بدی کنارت باشم؟

میشه یه روز اجازه بدی مرد خونه ای باشم که خانومش تویی؟

میشه یه روز اجازه بدی تکیه گاهت باشم؟

میشه یه روز اجازه بدی شونه ای باشم برای گذاشتن سرت روش؟

دستی باشم واسه پاک کردن اشکات؟لبخندی باشم واسه نشستن روی لبات؟

دوشی باشم برای حمل غمات؟

میشه آوا؟یعنی میشه یه روز صاحب قلبت بشم؟

طاها:خب امشب باید جشن بگیریم

شادی:حق با طاهاست امشب نباید مثل شبای دیگه باشه

آوا:امشب مثل شبای دیگه نخواهد بود هیچ شبی مثل شبای دیگه نخواهد بود

نگامون کرد وگفت:دوست دارم بدوام،تاجایی که نفسم قطع شه

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی خندید و گفت:دیوونه بودی و خبر نداشتیم

نزدیکتر شدم و گفتم:دیوونه تر از اون ندیدین

دوست نداشتم حسرت هیچی تو دلش بمونه برای همین دستمو دراز کردم سمتش با تعجب داشت نگام میکرد

_مگه نگفتی دوست داری بدویی

آوا:چرا؟

_پس چرا وایستادی؟

دستشو گذاشت توی دستم

_جشن باشه واسه یه وقت دیگه....(روبه آوا)آماده ای؟

سرشو به نشونه آره تکون داد

_پس یک...دو...سه

من میدویدم و اونم پشت سرم می اومد...دستاشو محکم گرفته بودم تا ازم جدا نشه

از بین مردمی که با تعجب نگامون میکردن میگذشتیم و لبخند رو لبامون بود....خوشبختی همین بود...همین لحظه

دستمو کمی کشید...سرعتمو کم کردم و ایستادیم...هردومون نفس نفس میزدیم

_خسته شدی؟

آوا:آره

در حالیکه هنوز نفس نفس میزدیم نشستیم روی صندلی پارکی که اون نزدیکی ها قرار داشت

_خوبی؟

آوا:خوبم...خیلی خوبم

_دوست داری بازم بدویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بسه به اندازه کافی دویدیم

_خب پس بریم یه جا ناهار بخوریم

آوا:بریم

جدی جدی آوای جدیدی متولد شده بود...این آوا با آوای دیروز خیلی فرق داشت...لباش میخندید...چشماش برق زندگی داشت

اون لحظه ته دلم هزار بار خدا رو شکر گفتم...بابت این لحظه...بابت این خوشی...بابت این عشق...بابت این بندش

بعد خوردن ناهار تا شب تو خیابونا پرسه زدیم و چرت و پرت میگفتیم البته بیشتر من حرف میزدم تا آوا

نشسته بودیم توی آلاچیق کافه ای و تو هوایی که معلوم بود قراره بارون بباره داشتیم چایی میخوردیم

وسط حرف زدنمون یهو بارون گرفت...اینم یه هدیه دیگه از طرف خدا...دوست داشتم بلند بلند داد بزنم "خدا عاشقتم" باز داد بزنم بگم "آوا خیلی خیلی دوست دارم"ا

دیگه نتونستم بشینم از جام بلند شدم و رفتم زیر بارون

آوا:چیکار میکنی دیوونه؟سرما میخوری

دستامو از هم باز کردم و باهر قطره ای که به صورتم میخورد خدارو شکر میکردم

_آوا بیا خیلی حس خوبی میده

آوا:من از خیس شدن زیر بارون بدم میاد

با تعجب نگاش کردم وگفتم:واقعا؟

آوا:آره

_پس اینجوری که نصف عمرا بر فناست

نزدیکش شدم و از دستش گرفتم و بلندش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:نه متین

_بیا آوا...بیا

کفششو پوشید و اومد زیر بارون...هر لحظه که میگذشت شدت بارش بارون هم بیشتر میشد...تو خودش جمع شده بود و مشخص بود خوشش نمیاد از خیس شدن

_نگا آوا ببین چه حس خوبی به آدم میده تو واقعا دیوونه ای که تا به حال زیر بارون خیس نشدی

با این حرفم سرشو برد بالا و دستاشو از هم باز کرد

یکم که گذشت کم کم لبخند اومد رو لباش...از اون مدل لبخندایی که اولین بار دیدم توی صورتش...لبخند عمیق و از ته دل

زیر بارون دور خودش میچرخید

آوا:خیلی خوبه متین

_من که بهت گفته بودم

سر جاش ایستاد و نگام کرد

یهو گفت:چرا اینقد خوبی متین؟چرا با بقیه فرق داری؟

لبخند روی لبام عمیق تر شد.نزدیکش شدم گفتم:یه رازی رو بگم؟

سرشو به نشونه آره تکون داد

سرمو آوردم جلو و نزدیک گوشش گفتم:من فقط پیش تو اینجوری ام

زل زده بودیم تو چشمای هم...قطره های بارون به تندی میخورد بهمون ولی اصلا مهم نبود...چون بهترین حس دنیا رو داشتیم تجربه میکردیم...آره تجربه میکردیم چون میتونستم از چشماش بخونم که اونم حسی نسبت بهم داره...رنگ نگاهش فرق داشت...مثل قبل نبود...براش آقای آریایی نبودم...براش مثل همه نبودم...براش متین بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

این عشقی که تو وجودم بود داشت کم کم به قلب اون هم منتقل میشد...گرمای این عشق قرار بود سردی قلبش رو از بین ببره و گرمش کنه

آتیش این عشق قرار بود دنیای تاریکش رو روشن کنه

میدونی حال من با تو خیلی خوبه؟

وقتی پیشمی فکر من آرومه؟

من و تو زیر بارونم با همیم

حس خوبیه وقتی تو پیشمی

****

طاها:کجایی متین؟

_خونه ام دارم آماده میشم

طاها:میگم متین میشه تو بری دنبال آوا ماشین من خراب شده ممکنه یکم دیر کنیم

با ذوق گفتم:با کمال میل

طاها خندید و گفت:چیه ذوق کردی؟

_چرا نکنم

طاها:دیوونه ای

_مخلصیم

طاها:میبینمت

_طاها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:جان؟

_از طرف من ماشینتو ببوس

طاها خندش بیشتر شد و گفت:گمشو متین

گوشی رو قطع کردم و جلوی آیینه مشغول درست کردن موهام شدم

کارم که تموم شد دیدم مامان جلوی در اتاقم وایستاده و در حالیکه که زیر لب یه چیزایی میخونه و فوت میکنه داره نگام میکنه

_چی شده حاج خانم باز ترسیدی پسرتو چشم بزنن؟

مامان:الهی قربون قد و بالات برم مادر

کتم رو از روی تخت برداشتم.مامان اومد داخل اتاق و کت رو از دست گرفت تا کمکم کنه بپوشم

_دست شما درد نکنه

مامان:کی بشه اینجور کت دومادیت رو تنت کنم

_اگه این آوا خانم بله رو بدن به زودی

مامان:میخوای من باهاش حرف بزنم مادر؟

_ نه مامان جون اول خودم بگم بهتره

مامان:هرجور صلاح میدونی مادر ولی حواست باشه که دلش رو نشکنی اون دختر خیلی حساسه

_از همین الان شدی طرف عروستا حاج خانم حواست باشه

مامان خندید و گفت:برو دیرت نشه مادر

از روی گونش بوسیدم و گفتم:چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهون کردن این موضوع از مادر کار خیلی سختی بود...کل اعضای خانواده قبل از اینکه من چیزی بگم متوجه همه چیز شده بودن

همه از علاقم نسبت به آوا میدونستن و خودشون فهمیده بودن جز آوا خانم

بالاخره اونم یه روزی میفهمه فقط امیدوارم اون روز جوابی رو بگیرم که دلم میخواد

جلوی در خونش بودم که قبل از در زدنم درو برام باز کرد

گفت:مانتوم رو بپوشم میام الان ش...ا

حرفش نصفه موند...انگار انتظار دیدنم رو نداشت...مثل اینکه طاها و شادی بهش نگفتن که قراره من بیام دنبالش

آوا:سلام

_سلام شادی و طاها قرار بود یکم دیر بیان برای همین گفتن من بیام دنبالت

آوا:چرا چیزی به من نگفتن؟

_نمیدونم یهو پیش اومده حتما

آوا:الان میام

خواست بره داخل که گفتم:لباست خیلی بهت میاد خوشگل شدی

با خجالت گفت:ممنون

بعد پوشیدن شال و مانتوش و برداشتن کیفش از خونه اومد

بیرون و گفت:بریم

وقتی رسیدیم به ویلا از ماشین پیاده شدیم و من از صندوق عقب دسته گلی که قبل رفتن دنبال آوا خریده بودم به همراه پاکت هدیه رو گرفتم دستم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با دیدنم گفت:باید هدیه میخریدیم؟

_مگه نمیدونستی؟

آوا:چیو؟

_که امشب مراسم سالگرد ازدواج یکی از دوستامه

_ولی نازلی به من چیزی نگفت وگرنه منم هدیه میخریدم اینجوری که خیلی بد شد

متین:اشکال نداره

_ولی اینجوری که خیلی بده

پاکت هدیه رو گرفتم سمتش و گفتم:یه لحظه اینو نگه دار

بعد گرفتن هدیه از دستم دسته گل رو گذاشتم روی صندوق عقب ماشین و کارتی که توش بود رو بیرون آوردم خودکار رو از توی جیبم در آوردم و کنار اسم خودم،اسم آوا رو هم اضافه کردم

متین:خب حل شد

کارت رو نشونش دادم.بعد خوندن نوشته روی کارت نگام کرد

چشمکی زدم بهش و گفتم:بریم

دیدن بچه ها اونم بعد سالها حس خیلی خوبی بهم داده بود...نبودشون خیلی تو زندگیم حس میشد و دلم واسه تک تکشون خیلی تنگ شده بود

جمعمون بزرگ تر شده بودچون همشون ازدواج کرده بودن و تشکیل خونه زندگی داده بودن فقط بینشون من مونده بودم

که اگه آوا اجازه میداد به زودی منم به جمعشون اضافه میشدم

با اومدن یوسف و خانومش پری همه از جامون بلند شدیم و رفتیم سمتشون

عقب تر از بقیه بچه ها وایستاده بودم منتظر بودم تا سلام و احوال پرسیا و تبریکای بچه ها تموم شه بعد برم جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن تعجب تو نگاهش برام عادی بود شاید منم اگه یه رفیق بی معرفتی مثل خودم داشتم که بعد سالها میدیدمش اینطوری تعجب میکردم

_میخوای همینجوری نگام کنی؟

یوسف:خودتی متین؟

_میتونم بابامم باشم

یوسف خندید و گفت:بیا بغلم ببینم بی معرفت

بغلش کردم و گفتم:این بی معرفت لقبم شده مثل اینکه

امیر:وقتی این همه سال ازمون بی خبر باشی و از جمعمون دور همین میشه

دستامو بردم بالا و گفتم:آقا من تسلیم

یوسف منو به خانومش معرفی کرد و گفت:خانومم این بی معرفتی که میبینی اسمش متینه

بهش دست دادم و گفتم:خوشبختم

بالبخند گفت:یوسف خیلی ازتون گفته بود

_یوسف جان خیلی لطف دارن

مهمونی شروع شده بود و صدای آهنگ کل سالن رو پر کرده بود

امیر:خدایی متین چجوری تونستی این همه سال ازمون بی خبر باشی؟

_ سرگرم زندگی بودم دیگه

امیر ادامو در آورد و گفت:سرگرم زندگی بودم دیگه...بی معرفت میخوای بگی ما زندگی نداریم؟خبر داری چه اتفاقایی واسمون افتاده؟ ولی با همه اونا ما باز کنار هم جمع شدیم و با هم حلشون کردیم

_امیر جان میخوای بعدا در مورد این موضوع مجازاتم کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف:امیر هروقت خواستی تنبیهش کنی منم خبر کن

امیر:با کمال میل

روبه یوسف گفتم:برگشتی که بمونی؟

یوسف:نمیدونم هنوزم معلوم نیست

امیر:بمون دیگه یوسف اونجا چیکار داری؟ حال پری هم که خدا رو شکر خوب شده...حالا که این بی معرفتم پیداش شد بمون همه دو هم باشیم

یوسف:نمیدونم حالا ببینیم چی میشه

امیر باز شروع کرد و گفت:خدایی چجوری تونستی تو یه شهر باشی و نیای سراغمون؟

_باز شروع کردی؟

امیر:تا آخر عمرت میزنم تو صورتت...به بچه هاتم میگم

خندیدم و گفتم:باشه بگو

امیر همینجوری حرف میزد و غرغر میکرد.نگام افتاد به آوا

روبروش یه پسری نشسته بود و داشتن با هم حرف میزنن

_امیر؟

امیر:چیه؟

_پسره رو میشناسی؟

امیر:کدوم پسره؟

پسری که کنار آوا نشسته بود رو نشونش دادم

امیر:دانیال رو میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی هست؟

امیر:از دوستانه چطور؟

_هیچی همینجوری

امیر لبخند شیطونی زد و گفت:ناقلا خبریه؟حساس شدی

دانیال گوشی به دست از آوا دور شد در حالیکه میرفتم پیش آوا گفتم:کم چرت و پرت بگو

نشستم سرجای دانیال و گفتم:پسره کی بود؟

آوا:دانیال

از خونسردیش و اینکه اسم پسره رو خیلی راحت گفت اخمام رفت توهم...حساس شده بودم

_که اینطور دانیال...چی میگفت که نیشات تا بناگوشت باز بود

با تعجب نگاه کرد وگفت:جو نده متین من نیشام تا بناگوشم باز نبود بعدشم چیز خاصی نمیگفت

_دوست ندارم با آدمایی که نمیشناسی اینجور صمیمی بشی

آوا:چرا؟مگه من آدم نیستم

_من همچین حرفی نزدم

آوا:خیلی ببخشید ولی به سنی رسیدم که بتونم انتخاب کنم که با کی حرف بزنم با کی حرف نزنم

_که اینطور

آوا:بله همینطوره

_باشه آو خانم من شرمنده که دخالت کردم

با عصبانیت از جام بلند شدم همون لحظه پسره اومد.با اخم تو چشماش نگاه کردم و از کنارش رد شدم

وقتی رسیدم پیش بچه ها امیر گفت:اوه اوه میرغضبو نگاه کن

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:خوبی متین؟

_خوبم

امیر:زد تو پرت؟

یوسف:الان وقتش نیست امیر

بااین حرف یوسف امیر ساکت شد

کل مجلس نگاهم به اون دوتا بود...دوست داشتم خرخره پسره رو بجوم...لعنتی از کنارش جم نمیخورد...آوا خانم هم که ماشاءالله انگار خیلی داشت لذت میبرد از هم صحبتی باهاش که لبخند از لباش پاک نمیشد

امیر دست گذاشت روی لیوانم و گفت:بسه متین

با اخم بهش گفتم:کاری به کارم نداشته باش امیر

امیر:آخه داری تند میری

با عصبانیت نگاش کردم که دستشو کشید و سرشو انداخت پایین و حرفی نزد

چراغا خاموش شد و موزیک آرومی برای رقص دونفره پخش شد

اول از همه یوسف و پری بودن که اومدن وسط سالن

بعدش علی و نازلی،امیر و رها،تبسم و سعید و شادی و طاها

من هنوز همون جای قبلی وایستاده بودم و چشمم به آوا و دانیال بود.گرمم شده بود برای همین کتم رو در آوردم و آستینای پیرهنم رو تا زدم

دانیال از جاش بلند شد و بعد بستن تک دکمه کتش کمی خم شد و دستشو به سمت آوا دراز کرد

مطمئنم که قبول نمیکنه....آوا اصلا رقصیدن بلد نیست...بگو نه آوا...بهش بگو نه

دستشو گذاشت توی دستش و با هم رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی دلم میخواست اولین رقص دو نفره زندگیت با من باشه

لیوان توی دستم رو اونقدری محکم فشار میدادم که هر لحظه ممکن بود بشکنه

علی اومد پیشم و گفت:متین میخوای بریم بیرون هوا بخوری؟

محتویات داخل لیوانم رو تا ته سر کشیدم....گلوم از اون همه تلخی به یکباره سوخت

لیوانو محکم کوبیدم روی میز...دیگه طاقت دیدن خندیدناش با یه نفر دیگه رو نداشتم...دیگه تحمل دیدن این همه نزدیکی با یه نفر دیگه رو نداشتم

نزدیکشون شدم و گفتم:ببخشیدآوا خانم میشه یه لحظه بیای؟

رو به دانیال گفت:ببخشید

دانیال:خواهش میکنم

دستشو که از دست پسره جدا کرد گرفتم توی دستم و دنبال خودم میکشوندمش...عصبی بودم و کنترلی روی رفتارام نداشتم

اصلا هم حواسم به این نبود که دستشو اونقدری محکم گرفتم که دستش درد گرفته

به حیاط که رسیدیم گفت:ول کن دستمو داغونش کردی

دستشو ول کردم...جای انگشتام روی دستش مونده بود

با اخم نگام کرد و گفت:چته؟

با عصبانیت گفتم:خوش گذشت؟

آوا:متوجه نمیشم

_تو که رقصیدن بلد نبودی

آوا:هنوزم میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور با اون پسره بلدی؟چی میگفت دم گوشت که نیشاتو نمیتونستی جمع کنی

آوا:به تو مربوطه؟

_نه چرا مربوط باشه به من چه اصلا برو با هرکی دلت میخواد برقص بگو بخند من احمقم که فکر میکردم با بقیه فرق داری

آوا:منظورت چیه؟

نزدیکش شدم و زل زدم تو چشماش و گفتم:تو که بدت میومد از همه پسرا؟چی شد یهو؟ یا فقط تا وقتی که از شوهرت جدا بشی این اداهارو داشتی؟حالا که آزاد شدی ازش خودتو انداختی تو بغل این و اون

به عقب هلم داد و گفت:حرف دهنتو بفهم متین

صدامو بردم بالاتر و گفتم:دروغ میگم مگه؟خودم دیدم چطوری با پسره میگفتی و میخندیدی

آوا:زندگی من به تو چه ربطی داره

با این حرفش بیشتر عصبی شدم و جلوتر رفتم و از بازوهاش گرفتم و فشارش دادم

_به من ربطی نداره آره؟به کی ربط داره؟به اون پسره؟

آوا که از قیافش مشخص بود دردش گرفته گفت:متین داری اذیتم میکنی

یکی از دستام رو از بازوش جدا کردم و در حالیکه انگشتمو آروم میکشیدم روی گونش گفتم:اینجوری بهتره؟اینجوری اذیت نمیشی؟ یا اینکه اینطوری بهتره؟

نفسایی که میخورد به صورتم بیشتر از قبل باعث شد که کنترلم رو از دست بدم

سیلی که محکم زد تو صورتم منو به خودم آورد

صورتش از اشکاش خیس شده بود

کاش یکم زودتر میزد تو صورتم که تا این حد نرم جلو

تا این حد اذیتش نکنم...تا این حد دلشو نسوزونم

رمان بازار
romanbazar.ir

من چیکار کردم؟الان فرقم با داوود چی بود؟ اگه اون زور گفته بود منم گفتم...اگه اون به زور میخواست صاحبش بشه منم این کارو کردم...اگه اون دلشو سوزوند منم این کارو کردم...اگه اون اعتمادشو از بین برد منم این کارو کردم

نازلی:آوا؟

آوا:خیلی عوضی متین

_آوا من...ا

آوا:هیسسسس هیچی نمیخوام بشنوم....دیگه نمیخوام ببینمت

ازت بدم میاد

نه آوا...نه خواهش میکنم...خواهش میکنم ازم متنفر نشو...غلط کردم آوا...اشتباه کردم

بخدا من مثل داوود نیستم من دوست دارم آوا...ازته دلم،واقعی دوست دارم...برگرد آوا...برگرد و بگو که ازم متنفر نیستی...آوا

علی:چیکار کردی متین؟

_گند زدم علی...گند زدم

سوار ماشین طاها شد و رفت

نازلی نزدیکم شد و با عصبانیت گفت:معلوم هست داری چیکار میکنی متین؟این رفتارات یعنی چی؟میخوای بگی دوسش داری؟اینطوری؟دیدی

حالشو؟دیدی باهاش چیکار کردی؟

علی حرفشو قطع کرد و گفت:نازلی

نازلی ساکت شد و رفت داخل

علی:بیا بشین اینجا متین

_باید برم علی

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:کجا با این حالت؟

_میرم خونه

علی:خاله مریم با این حال تورو ببینه ناراحت و عصبی میشه

_خوابه احتمالا الان

علی:امشب بیا خونه ما

_نه میخوام تنها باشم

علی:ولی...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:از بچه ها خداحافظی کن خودت

داشتم میرفتم که از پشت صدام زد:متین

بدون اینکه برگردم دستمو تکون دادم و گفتم:خداحافظ

****

صبح علی زنگ زد میخواستن بعد مدتها مردونه برن کله پاچه بخورن.بهش گفتم من نمیام و خودشون برن

به جاش قبل از اینکه آفتاب در بیاد رفتم جلوی خونه آوا و منتظر اومدنش شدم

ساعت از هشت گذشت ولی نیومد پایین مثل اینکه امروز نمیخواست بره شرکت

پشیمون بودم...خیلی پشیمون بودم...در حالیکه فکر میکردم قراره همه چی خوب پیش بره با یه اشتباه گند زدم به همه چی

نمیدونستم منو میبخشه یا نه...نمیدونستم بهم شانسی واسه جبران میده یا نه...نمیدونستم دوباره بهم اعتماد میکنه یا نه

ولی من دست بردار نبودم و به همین راحتی بیخیال نمیشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه لازم باشه روزها و سالها اینجا منتظر باشم میموندم

بالاخره اومد پایین...اومده بود آشغالا رو بندازه

از ماشین پیاده شدم و جلوش قرار گرفتم

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم

با شرمندگی بهش سلام دادم

با دیدنم اخماش رفت توهم و بدون اینکه چیزی بگه داشت میرفت سمت خونه که از بازوش گرفتم

صورتش جمع شد...انگار درد گرفته بود...به دستم که نگاه کردم دیدم درست همونجایی رو گرفتم که دیشب محکم فشار میدادم

سریع دستمو کشیدم...لعنت به تو متین...لعنت بهت

خواست بره که گفتم:معذرت میخوام آوا

پوزخندی زد و بدون اینکه جوابی بده از کنارم گذشت

دنبالش میرفتم و صداش میزدم

یهو برگشت و با عصبانیت گفت:ها چیه؟چی میخوای؟

_میشه حرف بزنیم

آوا:نخیر دیشب زدی حرفاتو منم شنیدم

_آوا پشیمونم ..معذرت میخوام

آوا:متین نمیخوام ببینمت میفهمی؟

_نه نمیفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:ببین بابت لطفایی که در حقم کردی تا آخر عمرم بهت مدیونم ولی بهتره که دیگه ما همو نبینیم و از هم دور باشیم

_نکن این کارو با من آوا

آوا:آوا این کارو بکن...آوا این کارو نکن...آوا بااین حرف بزن...آوا بااون حرف نزن....آوا اینجا برو....آوا اونجا نرو...

آوا نرقص...ا

آوا نخند...ا

آوا گریه نکن...ا

یهو بگین آوا بمیر که هم من راحت شم هم شما

اجازه نداد حرفی بزنم و رفت داخل خونه و درو بست

چیکار کنم آوا؟چیکار کنم که ببخشی؟هرکار بگی انجام میدم فقط بهم نگو برو...نمیتونم آوا...بدون تو نمیتونم...من بدون تو آینده ای تصور نکردم آوا

توی ماشین نشسته بودم و سرمو گذاشته بودم روی فرمون

صدای ضربه ای که به شیشه ماشین میخورد باعث شد سرمو بیارم بالا

نازلی بود.قفل درو که باز کردم نشست توی ماشین

نازلی:سلام

_سلام

نگاهی به قیافه آشفتم انداخت و گفت:نذاشت حرف بزنی؟

_فکر نمیکنم ببخشه

نازلی:تو باید راهشو پیدا کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با درموندگی نگاش کردم و گفتم:چیکار کنم نازلی؟تو بگو چیکار کنم؟مثل خر تو گل گیر کردم...نمیدونم چجوری ازش بیام بیرون

نازلی:بهش وقت بده

_میترسم فراموشم کنه

نازلی:نمیکنه

_اگه فراموش کرد چی؟اگه رفت با کس دیگه چی؟

نازلی:میخواستی قبل انجام اون کار به اینجاهاش فکر کنی

ساکت شدم و به روبه رو زل زدم

نازلی:بچه ها دارن برنامه میریزن که وقتی کارای علی سبک تر شد بریم شمال البته هنوز دقیق مشخص نیست کی ولی تو اون چندروزی که میریم فرصتشو داری که هرکاری از دستت بر میاد انجام بدی تا ببخشتت و گرنه...ا

نگاش کردم و گفتم:و گرنه...ا

نازلی:بیخیالش شو

_من بدون اون نمیتونم نازلی

نازلی:پس تلاشت رو بکن

_حالا مطمئنی آوا میاد

نازلی:راضیش میکنم

از ماشین پیاده شد و به سمت خونه نازلی رفت"ا

امشب شب تولد آلیس بود و پدرش براش جشن تولد بزرگی گرفته بود...بیشتر جمعیت رو جوونا تشکیل میدادن

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله این جمع و شلوغی رو نداشتم ولی زشت بود که نیام

آلیس هرجا میرفت منو هم با خودش میبرد و با هرکسی که میشناخت آشنام میکرد...دلم میخواست هر چه زودتر تموم بشه و برم خونه ولی انگار امشب خیلی طولانی تر از این حرفا بود

آلیس:خسته نشدی از بس نشستی یه گوشه

_خوبه همین الان اومدم اینجا تا پنج دقیقه پیش که مراسم معارفه بود

خندید و گفت:بده دوستای جدید پیدا کنی

_نه بد نیست

آلیس:نمیخوام اینجا احساس غریبگی کنی

_من احساس غریبگی نمیکنم آلیس فقط جایی وایمیستم که احساس کنم راحتم

آلیس:خوبه پس

یکی از دوستاش صداش زد و رو به من گفت:جایی نری میام الان

این توجهات زیادیش دیگه داشت خفم میکرد...آلیس با هر رفتارش میخواست نشون بده که بهم علاقه داره ولی من تو هر شرایطی خودمو میزدم به اون راه و اهمیت نمیدادم

نمیخواستم امیدوار شه...من نمیتونستم باهاش باشم...نمیتونستم دوسش داشته باشم...نه تنها فقط اون بلکه هر کس دیگه ای رو

اومده بودم اینجا برای فراموش کردن آوا ولی فهمیده بودم که این کار غیرممکنه...آوا فراموش شدنی نبود

تو وجودم ریشه زده بود و کل بدنم رو پر کرده بود

واسه خلاص شدن ازش باید از خودم خلاص میشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی وقتا نمیشه...هرچقدر هم از ته دلت بخوای یه نفرو فراموش کنی نمیشه...وقتی یه نفر بشه همه وجودت،همه زندگیت،همه رویاها و آرزوهاتو باهاش ببینی،کل آینده و عمر باقی موندت رو با اون تصور کنی،از ته ته ته دلت دوسش داشته باشی دیگه خلاص شدن ازش غیر ممکنه

عشق فقط یه باره...بعد اون یه بار هر کیم بیاد دیگه هیچ وقت مثل اون نمیشه...دیگه هیچ وقت نمیتونی مثل اون دوسش داشته باشی...هیچ وقت نمیتونی

آلیس:افتخار این رقص رو به من میدین مستر متین

_من بلد نیستم برقصم آلیس

آلیس:کاری نداره که با من بیا

آلیس از دستم کشید و به ناچار دنبالش رفتم.جمعیت حاضر برامون دست زدن و من و آلیس با موزیک آرومی که پخش میشد بین نور کم سالن به آرومی تکون میخوردیم فقط

چقدر دلم میخواست الان آوا جای آلیس بود...یاد شب مهمونی یوسف و پری افتادم...وقتی که آوا داشت با دانیال میرقصید...چقدر اونشب دلم سوخته بود

چشمم خورد به گوشه ای از سالن...دست به سینه ایستاده بود و داشت با ناراحتی نگام میکرد

با تعجب از بودنش داشتم نگاش میکردم...روشو ازم برگردوند و داشت میرفت به سمت در خروجی...بین جمعیت زیادی که بودن گم شد

سرجام ایستادم

آلیس:چیزی شده متین؟

اطرافمون پر شده بود از آدمایی که داشتن میرقصیدن

از آلیس جدا شدم و رفتم به سمت در خروجی

آلیس داشت از پشت صدام میکرد

از در که اومدم بیرون هرچقدر اطرافو گشتم ندیدمش...نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیس:دنبال کسی میگردی متین؟

_ها؟

آلیس:میگم دنبال کسی میگردی؟

_نه...من باید برم آلیس

آلیس:کجا؟هنوز کیک رو نبریدیم کادوها رو باز نکردیم

_من معذرت میخوام ولی باید برم شبت بخیر

بدون اینکه اجازه حرف دیگه ای بهش بدم از اونجا اومدم بیرون

از دستت توهمی نشده بودم که اینم شدم...ا

چرا ناراحت بودی ها؟

چرا روتو برگردوندی ؟به چه حقی؟ اون روزی که داشتی با اون پسره میرقصیدی رو یادته؟حالا فهمیدی من چه حسی داشتم اون موقع؟

چی داری میگی متین؟اون فقط یه خیال بود

پس چرا ته دلم حس میکنم که از دستم ناراحت بود؟

چرت و پرت نگو متین توهمی شدی

->فلش بک

_علی...وایسا علی

علی:میخوام تنها باشم متین

سوار ماشین شد منم درو باز کردم و نشستم توی ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف ماشین رو از ویلا آورد بیرون

به ساحل خلوتی که رسیدیم ماشین رو نگه داشت و ازش پیاده شد

تکیه داده بود به کاپوت ماشین و زل زده بود به دریا

کمی بعد از ماشین پیاده شدم و کنارش منم تکیه دادم به کاپوت ماشین

علی:خیلی وقتا میخوام جلوی خودمو بگیرم که اینقدر روش حساس نباشم ول نمیشه...عادت ندارم کم دوسش داشته باشم

میترسم...گاهی خیلی میترسم از اینکه از دستش بدم

_نازلی مال توعه علی هیچ وقتم قرار نیست از دستش بدی

علی:دقیقا هم مشکل همینه درست وقتی که از خودت و زندگیت مطمئن میشی و با غرور قدمهاتو محکم برمیداری جوری میندازتت که واسه بلند شدن باید جون بکنی...نبودی متین...تو این سالها نبودی تا بفهمی چی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم...اگه توی درجریان بودی میفهمیدی که چی میگم...میفهمیدی که چی میکشم...عشق بدترین حس قشنگ دنیاست...نبودنش زندگیتو بی رنگ و روح میکنه و بودنش رنگ زندگی میپاشه...وقتی داریش ترس از دست دادنش رو داری وقتیم که نداریش درد نبودنش...گاهی نه با اون میتونی نه بدون اون...خودتو به آب و آتیش میزنی فقط واسه اینکه دوست داشته باشه...واسه اینکه مال تو باشه

_میفهمم چی میگی....علی؟

علی:هوم؟

_نمیخوای بگی چیشد تو این سالها؟

علی:حوصله شنیدنش رو داری؟

_معلومه که دارم

(برای دونستن ماجرای علی و نازلی به رمان پسر نوح مراجعه

کنید)ا

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق داری نگرانش باشی ولی بهتر بود حرفای اونم بشنوی

علی:شاید حق با تو باشه ولی اسم اون عوضی که میاد اعصابم میریزه بهم چشمم هیچی رو نمیبینه

_نازلی دختر صاف و ساده و مهربونیه تو رو هم خیلی دوست داره

علی:میدونم منم خیلی دوسش دارم بیشتر از جونم..بیشتر از هرچیزی

_علی گاهی نگرانی زیاد و ترس بی مورد باعث میشه اتفاقایی که ازش فراری هستیم بیان سمتمون بهتر نیست این ترسو بزاری کنار

علی:شاید همینطور باشه که میگی

_هر اتفاقی افتاد باز سرنوشت شما رو سر راه هم قرار داد و یه زندگی پر از عشق تشکیل دادین چرا میخوای خودت خرابش کنی

علی:من نمیخوام خرابش کنم...نمیخوام که خراب بشه

_نمیخوای ولی با این ترست،بااین نگرانیت،با وارد کردن آدمای غریبه به زندگیت داری این کارو انجام میدی...علی تو یه آدم معمولی نیستی واسه خودت کسی شدی این همه طرفدار داری به اندازه همه اون طرفدارا هم دشمن و حسود و بدخواه داری لازم نیست تو کاری انجام بدی بعضیا خود به خود باهات دشمن میشن و تو این مسیری که به سمت خوشبختی داری قدم بر میداری سنگ پرتاب میکنن و این تویی که هم باید از خودت مواظبت کنی هم از زندگیت...میدونم خیلی دلت شکسته،میدونم خیلی زخم خوردی ولی هیچ کدوم اینا نباید اجازه بده علی فرهادی کم بیاره و دست از تلاش و جنگیدن برداره

علی:گاهی آدم خسته میشه از جنگیدن متین

_خسته که شدی خودتو بکش کنار و استراحت کن با کسایی که دوسشون داری نه اینکه دست از ادامه مسیر برداری...علی وقتی تو زندگی از یه چیزی بترسی زندگی هرکاری میکنه تا تورو با اون ترس روبرو کنه قبل از اینکه زندگی این کارو واست انجام بده خودت با ترست روبرو شو...نازلی مال توعه و همینطور هم خواهد موند سیاوش یا هر کس دیگه ای هم نمیتونه اونو ازت بگیره چون تو یه بار قلب اونو فتح کردی حالا هرکیم بخواد بگیره نمیتونه

نازلی حساسه مخصوصا روی تو با این رفتارات و ترسات اجازه نده اونم بترسه،اجازه نده نگران باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:تموم سعیم رو میکنم

_حالا پاشو بریم از دل آبجی من در بیار

داشتم میرفتم سمت در ماشین که گفت:پس تو چی؟

برگشتم و نگاش کردم و با تعجب گفتم:من؟

علی:آره تو...تو نمیخوای کاری واسه زندگیت انجام بدی؟

با ناراحتی گفتم:زندگی من گیر یه نفریه که نمیخواد منو

علی:مطمئنی؟

_متوجه نمیشم

علی:میگم مطمئنی که نمیخوادت

_اینطور میگه...حتی نمیخواد به حرفام گوش بده

علی نزدیکم شد و گفت:زنا وقتی میگن برو یعنی بمون...وقتی میگن نمیخوان یعنی میخوان....وقتی میگن دوست ندارم یعنی خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی دوست دارم

_این دیگه چجورشه؟

علی خندید و گفت:کم کم یاد میگیری...دست بجنبون متین از اینجا که بریم دیگه فرصتش پیش نمیاد که گیرش بیاری و باهاش حرف بزنی

_ولی اون نمیخواد حتی منو ببینه

علی:تو امتحان کن حتی اگه شده به زور...زنا از زورگویی های عاشقانه ما مردا خوششون میاد

چشمکی زد و سوار ماشین شد

وقتی رسیدیم ویلا نازلی و آوا نشسته بودن روی صندلی های روی ایوان و داشتن باهم حرف میزدن

رمان بازار
romanbazar.ir

با پیاده شدن ما ازماشین نازلی رفت داخل

علی:فکر کنم به همین راحتیا نبخشه

_حق داره

علی:یه بارم طرف منو بگیری چی میشه

خندیدم و چیزی نگفتم

رسیدیم به بالای پله ها

علی رو به آوا گفت:معذرت میخوام که امشب رو خراب کردم

آوا از جاش بلند شد و لبخندی زد و گفت:معذرت خواهی اصلی رو باید از کس دیگه ای بکنین

علی:شب بخیر

آوا:شب بخیر

_شبت بخیر

بعد رفتن علی لیوانا رو برداشت و خواست بره داخل خونه که صداش زدم:آوا

ایستاد سرجا ولی برنگشت

روبروش قرار گرفتم و گفتم:میشع حرف بزنیم؟

آوا:باشه

نشستیم رو شن های نزدیک ساحل و هردو خیره شدیم به نقطه ای که آسمون و دریا با هم یکی میشدن

آوا:قراره همینجور ساکت بشینیم؟

_دارم فکر میکنم که چجوری شروع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:مقدمه چینی لازم نیست اگه نشستم اینجا و خواستم باهات حرف بزنم فقط واسه این بود که این ناراحتی رو بینمون تموم کنیم تا هردومون کمتر اذیت بشیم

_یعنی تو هم اذیت میشدی؟

آوا حرفی نزد

_منو بخشیدی آوا؟

نگام کرد ولی من نتونستم نگاش کنم...هنوزم خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم

آوا:بخشیدم

_از ته دلت؟

آوا:از ته دلم

اینبار منم نگاش کردم...بعد مدت ها باز زل زده بودیم تو چشمای هم

_معذرت میخوام آوا

آوا:تموم شد دیگه بهتره در موردش حرف نزنیم من میرم بخوابم دیر وقت شد دیگه

از جاش بلند شد و خواست بره که سریع از جام بلند شدم.یا امشب یا هیچ وقت

_آوا

ایستاد سرجاش ولی برنگشت

_نرو آوا...بمون

برگشت سمتم و با خنده گفت:دارم میرم بخوابم فقط سفر قندهار نمیرم که

نزدیکتر شدم.دستمو دراز کردم و با انگشتم لبخندش رو نوازش کردم

_اگه بدونی چقدر دلم واسه دیدن خنده هات تنگ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا صورتشو عقب کشید و گفت:نکن متین

_از من بدت میاد آوا؟

آوا:نه ولی ممکنه کسی ببینه فکر بد کنه

_چه فکری؟ اینکه دوست دارم بده؟

آوا با چشمای درشت شده از تعجب و صورت هاج و واج داشت نگام میکرد

_اینجوری نگام نکن آوا خسته شدم از بس تو دلم نگه داشتم خسته شدم از بس احساستم رو تو دلم خفه کردم آوا من دوست دارم

اینو همه اونایی که اینجان میدونن و فهمیدن حتی مامان هم فهمید ولی تویی که باید قبل از همه میفهمیدی نفهمیدی...ندیدی

اگه میفهمیدی درک میکردی رفتار اون شب من واسه چیه

اگه میدونستی میفهمیدی که وقتی کنار اون پسره بودی چجوری میسوختم

آره بهش حسودیم شد چون میخواستم اولین رقص دو نفره زندگیت با من باشه ولی اون پسره نذاشت

ترسیدم آوا...ترسیدم دلت رو ببره...ترسیدم ازش خوشت بیاد

گاهی با خودم میگفتم نه آوا هم دوسم داره ولی بعدش میگفتم متین تو برای آوا مثل طاهایی...یه دوست..برادر...هم صحبت

همین...ولی نتونستم بیخیال بشم

آوا من بدون تو نمیتونم آینده ای رو تصور کنم

بدون تو نمیتونم زندگی داشته باشم

بخدا قسم اگه بگی برو و نمون و نمیخوام ببینمت جوری میرم که دیگه حتی سایمم نبینی برای من مهم تویی...مهم آرامش توعه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دوست دارم باشی...ولی دوست دارم باشم...ولی دوست دارم باشیم...من و تو باهم...میخوام تکیه گاهت باشم...میخوام خودم غماتو به جون بخرم...میخوام دنیای سرد و تاریک دلت رو با عشق گرم و روشن کنم فقط کافیه که این اجازه رو بهم بدی

آوا هر کاری میخوای انجام بدی با خودم انجام بده

هر حرفی میخوای بزنی با خودم بزن

هرجا میخوای بری با خودم برو

آوا میخوام فقط با من برقصی...میخوام فقط برای من بخندی...میخوام فقط رو شونه های خودم گریه کنی

آوا ساکت بود و حرفی نمیزد

از توی جیب شلوارم انگشتری در آوردم و گرفتمش توی دستم و گفتم:این انگشتریه که بابا موقع خواستگاری داده بود به مامان...مامان می گفت گذاشته واسه عروسش (نگاش کردم)یعنی تو

روی زانوم خم شدم و انگشترو گرفتم سمتش و گفتم:آوا اجازه میدی مرد خونه ای باشم که خانومش تویی؟آوا خانوم خونم میشی؟

منتظر جواب ازش بودم...تو دلم خدا خدا میکردم که جواب مثبت بده ولی اون ساکت بود و بدون هیچ حرفی فقط نگام میکرد

_یه چیزی بگو آوا

آوا بدون اینکه حرفی بزنه برگشت و دوید به سمت خونه

نشستم روی زمین...نمیخواست...منو نمیخواست...فکر میکردم اونم دوسم داره ولی اینطور نبود

حسی که داشتم رو نمیدونستم چطور توصیف کنم فقط نمیدونستم حالا باید چیکار کنم...بدون اون چیکار کنم...بدون اون قراره چطور بگذره

تا صبح خوابم نبرد و همونجا نشسته بودم و به آینده بدون آوا فکر میکردم ولی هیچی نمیدیدم....هیچی

آفتاب که طلوع کرد رفتم داخل خونه و دوش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از حموم اومدم بیرون ساکمو جمع کردم و گذاشتم یه گوشه

تا بیدار شدن بچه ها روی تخت دراز کشیدم

موندنم اینجا بی فایده بود...وقتی آوا نمیخواست بود و نبود منم فرقی نداشت...بهش قول داده بودم که اگه نخواست جوری برم که حتی سایمم نبینه الان دیگه وقت رفتن بود

نه اینکه دست بکشم از خواستنش...نه اینکه بخوام بیخیالش بشم

نه اینکه نخوام مال من باشه به خودم قول دادم تا آخر عمر منتظرش بمونم حتی اگه قرار باشه هیچ وقت نیاد...هیچ وقت دوسم نداشته باشه

گفته بودم یا آوا یا هیچ کس...الان هم وقتی آوا منو نمیخواست

باید میرفتم سمت راه خودم هرچند نمیدونم بدون اون زندگی چجوری خواهد گذشت

صدای بچه ها که اومد از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین

_سلام

همشون سلام و صبح بخیر گفتن

امیر:بیا متین بیا ببین عجب کله پاچه ای

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم بین نازلی و یوسف

نه آوا بود نه علی....ا

نازلی آروم گفت:متین

نگاش کردم که ادامه داد:چیزی شده؟

_نه

خواست حرف دیگه ای بزنه که علی از پشت بهش نزدیک شد و دسته گل رز بزرگی رو گرفت جلوش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه هایی که سروصدا میکردن و با هم حرف میزدن ساکت شدن و به علی نگاه میکردن

نازلی برگشت و به علی نگاه کرد

علی:تقدیم به همسر عزیزم

نازلی دسته گل رو ازش گرفت و گفت:ممنون

ولی مشخص بود که هنوز ناراحته

علی از دست نازلی گرفت و بلندش کرد

علی:خودت که میدونی چقدر روت حساسم میدونی که به آسونی به دستت نیاوردم میدونی که چی کشیدیم تا رسیدیم به اینجا همه ی زندگی من تو و فریدین همه تلاش منم فقط و فقط خوشبخت کردن شما دوتاست

نازلی:میدونم

علی:جلوی این همه آدم سرت داد زدم جلوی این همه آدم هم ازت معذرت میخوام

نازلی:علی من فقط رفتم تا...ا

علی حرفشو قطع کرد و گفت:هیش لازم نیست توضیح بدی اگه تو لازم دونستی که بری دیدنش حتما صلاح همین بوده

نازلی ساکت شد و حرفی نزد

علی:بخشیدی؟

کمی بعد نازلی لبخندی زد و سرشو به نشونه آره تکون داد

بچه ها دست زدن براشون و علی از پیشونی نازلی بوسید

فرید از جاش بلند شد و رفت سمتشون و هردوشون رو بغل کرد وگفت:دیگه مامانی رو دعوا نکن باشه بابا؟

علی خم شد و از گونه فرید بوسید و گفت:چشم پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف:حالا که روزمون با صحنه قشنگ شروع شد منم یه خبر دارم براتون

علی:خیر باشه

یوسف:من و پری تصمیم گرفتیم دیگه برنگردیم آمریکا و همینجا بمونیم

امیر:اینکه عالیه پسر

آوا بالاخره اومد پایین رها داشت بهش میگفت که تو نبودش چی شد.آوا خوشحال شده بود از آشتی علی و نازلی و موندن یوسف و پری

وقتی نشست سر میز درست روبروی من قرار گرفته بود ازجام بلند شدم

علی:کجا متین؟

_نوش جونتون من سیر شدم

یوسف:ولی تو که چیزی نخوردی

_سیرم

نگاه آوا رو روی خودم حس میکردم بدون اینکه نگاش کنم رفتم

بالا.ساکم رو برداشتم و بعد پوشیدن کاپشنم از پله ها اومدم پایین

قبل همه تبسم منو دید که گفت:کجا؟

با این حرف تبسم همشون برگشتن و نگام کردن

_دارم برمیگردم تهران

علی از جاش بلند شد و گفت:عجلت چیه؟دوروز دیگه همه با هم بر میگردیم دیگه

به دروغ گفتم:یه کاری پیش اومده باید برم

طاها:چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه کار واسه دوستم

طاها:کدوم دوستت

اعصابم خورد شد و گفت:بیست سوالی میپرسی طاها؟کاره دیگه پیش میاد

بدون اینکه اجازه حرفی به کس دیگه ای بدم رفتم بیرون

علی دنبالم اومد و صدام زد

علی:متین...صبر کن

ناچار ایستادم و نگاش کردم

علی:چی شده متین؟

_هیچی تعطیلاتم تموم شد دارم برمیگردم تهران اشکال داره؟

علی:با آوا حرف زدی

_ممنون بابت پذیرایی این چند روز خداحافظ

علی:با چی میخوای بری؟

_اتوبوس

علی:خب با ماشین یکی از ماها برو

_لازم نیست

آوا:متین

با شنیدن صداش ایستادم سرجام.برگشتم و نگاش کردم

علی واسه اینکه تنهامون بزاره رفت داخل

آوا:کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم برمیگردم تهران_

آوا:باشه

همین؟باشه...واقعا میخواستی که برم؟یعنی یه ذره هم برات مهم‌نیستم آوا؟یعنی یه ذره هم هیچ حسی نسبت بهم نداشتی؟

_مواظب خودت باش آوا

آوا:توهم همینطور

_خداحافظ

پشت بهش کردم باید میرفتم این چیزی بود که آوا میخواست

آوا:فقط

گفتن این کلمش باعث شد سرجام بایستم برگشتم دوباره سمتش و نگاش کردم

_فقط؟

آوا:یه امانتی پیشت دارم که باید بهم بدی

_امانتی؟چه امانتی؟

آوا:گفته بودی خاله مریم اونو واسه من کنار گذاشته

مامان چی واسه آوا کنار گذاشته که پیش من امانته؟

یهو با تعجب نگاش کردم...لبخند اومد رو لباش

_آوا؟

آوا:جانم؟

ساکم رو ول کردم و دویدم سمتش و گرفتمش بغلم از روی زمین بلندش کردم و میچرخوندمش

رمان بازار
romanbazar.ir

_فدای جان گفتنت بشم من الهی قربونت برم

آوا:نکن متین سرم گیج رفت

گذاشتمش روی زمین...نفس نفس میزدم

_آوا جدی جدی؟

آوا:جدی جدی چی؟

_جدی جدی میخوای که بمونم؟

آوا:تو

میتونی بری تهران ولی قبلش امانتی منو بده

انگشترو از توی جیبم در آوردم و گرفتمش سمتش.انگشت حلقه رو آورد جلو و حلقه رو دستش کردم

آوا:حالا میتونی بری؟

_کجا برم دیوونه؟تازه گیرت آوردم از امروز تا آخر عمر بیخ ریشتم

آوا:کیه که ناراضی باشه

لبخندی زدم...برام مثل یه خواب بود...هی با خودم فکر میکردم نکنه دیشب لب ساحل خوابم برده و دارم این لحظه ها رو تو رویا میبینم اگه خواب بود دلم نمیخواست هیچ وقت بیدار بشم چون این شیرین ترین خوابی بود که میتونستم تو کل زندگیم ببینم"ا

از صبح بی حال و کسل بودم فکر کنم داشتم سرما میخوردم شرکت هم نرفتم و فقط روی تخت دراز کشیده بودم

از دیشب برف شروع کرده بود به باریدن...تو اون هوای سرد راه رفتن هم خودش یه جور دیوونگی بود ولی انتظار بی جایی بود اگه میخواستن که عاقل باشم

زنگ در خونه مجبورم کرد که دل بکنم از تخت خواب نرم و گرمم

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کردم و پشت در آلیس بود

با لبخند سلام داد

_سلام اینجا چیکار میکنی؟

آلیس:امروز صبح نیومدی شرکت دیشبم که یهو گذاشتی رفتم تلفنتم که جواب نمیدی نگران شدم هم از کیک تولدم نخوردی گفتم برات بیارم

_ممنون بیا تو

آلیس اومد داخل و کیگ رو گذاشت روی اپن آشپزخونه

_بشین الان میام

مشغول در آوردن پالتوش شد منم رفتم تو آشپزخونه و دوتا قهوه ریختم و همراه پیشدستی و چنگال و کیک آوردم

آلیس:ممنون

آلیس نگاهی به چهرم انداخت و با نگرانی گفت:تو خوبی متین؟

خواستم جوابش رو بدم که عطسه کردم

_آره خوبم

آلیس:پس چرا رنگت پریده؟سرما خوردی؟

آلیس از جاش بلند شد و میومد سمت من

_نه خوبم

دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:تب داری که

_چیز مهمی نیست خوب میشم زود

آلیس:معلومه که هنوز به آب و هوای اینجا عادت نداری که با اولین برف سرماخوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید

آلیس:بهتره بریم دکتر

عطسه...ا

_نه نه لازم نیست دو تا قرص بخورم حله

آلیس:ولی آخه....ا

_آخه نداره دیگه گفتم که خوبم اگه لازم شد میرم حتما

آلیس:باشه راستی بابت هدیه ممنون خیلی خوشم اومد ازش

_خوشحالم که خوشت اومده

آلیس:یه هدیه خاص از طرف یه آدم خاص

در جوابش لبخندی زدم و مشغول خوردن قهوم شدم

مثل اینکه این یه سرماخوردگی ساده نبود.هرلحظه بیشتر و شدیدتر میشد...پشت سرهم سرفه و عطسه...از یه طرف سردم بود از طرف دیگه دونه های عرق رو روی بدنم حس میکردم

چشمام قرمز شده بود و اشک میریخت ازش

آلیس با دیدن حالم منو برد توی اتاقم و روی تخت خوابوند

آلیس:متین باید دکتر خبر کنیم

بین سرفه هام گفتم:لازم نیس آلیس

آلیس:یه دنده و لجبازی...پس برم برات سوپ درست کنم

آلیس از اتاق رفت بیرون...بلد بود سوپ درست کنه؟

فکر میکردم از اون دخترایی باشه که دست به سیاه و سفید نمیزنن و کلاس میان که هیچی بلد نیستن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو نمیتونستم باز نگه دارم پلکام سنگین شد وقبل اومدن آلیس خوابم برد

با نوازش دستایی چشمام رو باز کردم

از لای چشمای نیمه بازم صورت مهربون و خندونش رو دیدم

چشمام رو بیشتر باز کردم بالبخند گفت:سلام

از جام بلند شدم و تکیه دادم به پشت تخت

آوا:برات سوپ درست کردم

سوپی که درست کرده بود رو گذاشت روی پاش و یه قاشق ازش گرفت و مشغول فوت کردنش شد تا خنک بشه

خواب بود؟یا باز توهمی شده بودم؟مگه آلیس نیومده بود خونم؟

مگه اون نرفت برام سوپ درست کنه بیاره؟پس چرا آوا رو میدیدم؟

قاشق رو گرفت سمت دهنم.لبامو از هم باز کردم و محتویات داخل قاشق رو خوردم...همین کارو بارها تکرار کرد و من بدون اینکه چیزی بگم و لحظه ای چشام رو ازش بردارم سوپم رو میخوردم

تااینکه سیر شدم دستمو بردم بالا به نشونه بسه

آوا:سیر شدی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

سینی رو گذاشت روی میز کنارتخت و رو به من در حالیکه داشت پتوم رو مرتب میکرد گفت:حالا بهتره یکم استراحت کنی

دوباره دراز کشیدم و آوا پتو رو روم کشید خواست بره که دستشو محکم گرفتم

_نرو آوا

لبخندی زد و نشست کنار تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:جایی نمیرم که

_دروغ میگی میخوای تنهام بزاری

آوا:باشه تا تو بخوابی هیچ جا نمیرم

_هیچ وقت نرو آوا...هیچ وقت نرو

آوا:بخواب متین...بخواب که هرچه زودتر خوب شی

دستشو گرفته بودم بغلم و خیال ول کردنش رو نداشتم...میترسیدم....میترسیدم ول کنم و تنهام بزاره...میترسیدم بخوابم و وقتی بیدار شم ببینم نیست...دلم نمیخواست بخوابم برای همین هی تو دلم تکرار میکردم نباید بخوابی متین نباید بخوابی

ولی نوازش دستای آوا مثل قرص خوابی عمل کرد و باعث شد به خواب برم

->فلش بک

"اون دو روز آخر برعکس روزای اول خیلی بهمون خوش گذشت همه خوشحال بودیم شاید بیشتر از همشون هم من

همون روز زنگ زدم به مامان و خبرو بهش دادم از خوشحالی نمیدونست چیکار کنه میگفت وقتی برگشتیم تهران سریع مراسم خواستگاری رو بزاریم مامان این همه به من میگفت صبر کن عجله نداشته باش ولی خودش از منم عجولتر بود

خوشحالی شادی جور دیگه ای بود هربار که مارو باهم میدید تو چشماش اشک شوق جمع میشد

خوشحال بودیم...خوشبخت بودیم...زندگی شانس تازه ای بهمون داده بود...یه صفحه تازه که قرار بود هر سطرش رو با عشق بنویسم

_آوا

آوا:بله

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که میخواستی قبول کنی چرا همون شب قبول نکردی و ازم فرار کردی؟

آوا سرشو انداخت پایین و گفت:ترسیدم

_ترسیدی؟آخه از چی؟

آوا چیزی نگفت...سرشو آوردم بالا و مجبورش کردم تا نگام کنه

_در مورد این موضوع بعدا مفصل حرف میزنیم فقط یه سوال ازت دارم و دوست دارم صادقانه جواب بدی

آوا:چی؟

_از تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

آوا با کمی مکث چشماشو آروم بست و باز کرد و گفت:مطمئنم

لبخندی اومد روی لبام و خم شدم و از روی گونش بوسیدم

_قول میدم که پشیمونت نکنم

آوا:نمیشم

دستمو دراز کردم سمتش...دستشو گذاشت توی دستم و محکم گرفتم دستاشو...وارد ویلا شدیم انگار همشون منتظر ما دوتا بودن

با اومدنمون و دیدن لبخند رو لبامون و دستای قفل شده در هم لبخند اومد رو لباشون و قبل از همه طاها و شادی بودن که اومدن جلو برای تبریک

اون روز باقی مونده و روزای بعد اون من انگار روی زمین نبودم

زمین اون زمین معمولی نبود...آدما،آدمای معمولی نبودن...روزا دیگه روزای عادی نبود...آفتاب یه جور دیگه میدرخشید..مهتاب یه جور دیگه میتابید...ستاره ها جور دیگه ای چشمک میزدن...بارون جور دیگه ای میبارید...انگار خدا هم‌جور دیگه ای عاشق شده بود

عاشق عشق بین ما دوتا"ا

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو آروم باز کردم...سرم هنوز درد میکرد و از شانس بد گلو درد هم بهش اضافه شده بود

نگاه کردم به دستم که دست یه نفر رو محکم گرفته بود

آلیس روی زمین کنار تختم نشسته بود و در حالیکه دستش توی دست من بود سرشو گذاشته بود گوشه تخت و خوابش برده بود

دستمو از دستش کشیدم بیرون با این حرکتم بیدار شد

با دیدنم لبخندی زد و گفت:بیدار شدی؟

از جاش بلند شد و نشست گوشه تخت و دستشو گذاشت روی پیشونیم

آلیس:تبت اومده پایین بهتری الان؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم.از جاش بلند شد و گفت:برو دست و صورتت رو بشور منم برات صبحونه درست کنم

در حالیکه که از روی تخت می اومدم پایین گفتم:بهتره برم دوش بگیرم

آوا؟مگه تو اینجا نبودی؟مگه کنارم نبودی؟مگه دستای تو،توی دستام نبود؟مگه اون دست تو نبود که محکم گرفته بودمش؟

پس چرا دستای آلیس تو دستم بود؟پس چرا آلیس کنارم خوابیده بود؟پس چرا جای تو آلیس پیشم بود؟

باز خواب دیدم؟باز توهمی شدم؟دارم دیوونه میشم آوا...داری دیوونم میکنی لعنتی

->فلش بک

"_سلام

آوا:سلام خوش اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب اومدم ببرمت

آوا با خجالت گفت:هیس آروم میشنون

_خب بشنون همه باهم اومدیم تورو ببریم دیگه

آوا:متین

_جان متین؟

آوا:بیا تو

_ای به چشم

در حالیکه میخواستم از کنارش رد بشم گفتم:امشب خیلی خوشگل شدی دلبر جان

چشمکی زدم و ازش گذشتم و نشستم کنار بقیه

نشسته بودم کنار علی و مثل همه خواستگاری ها صحبت در مورد چیزهای مختلف بود و هنوز به اصل مطلب نرسیده بودیم

آروم دم گوش علی گفتم:هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که اینجوری بشینم کنارت و بخوام ازت دختر مورد علاقمو خواستگاری کنم

علی:هیس درست صحبت کن وگرنه نمیدمش بهت

با تعجب نگاش کردم و گفتم:دور برت داشته ها

علی لبخند خبیثی زد و گفت:فعلا که ما امشب طرف عروسیم و ریش و قیچی دست ماست

_ریش و قیچی ای که دست تو باشه خدا میدونه که چی در میاد

علی:بزار یه جور برات ببرم و بدوزم که

_که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:که رو با هم میبینیم دیگه

_علی اگه بخوای...ا

با سرفه ی مامان که نشون میداد که میخواد بره سر اصل مطلب حرفم نصفه موند

مامان:خب دلیل اومدن امشبمون به اینجا مشخصه اومدیم برای امیر خیر و کمک کنیم تا این دو تا جوون بهم برسن.خیالم از بابت متینم جمعه چون خیلی شبیه باباشه حاج آقا خدا بیامرز مرد بود خوشحالم که متین هم مثل باباش مرد به بار اومده میدونم دخترم آوا زندگی خوبی نداشته ولی اینم میدونم که پسرم مرد و مردونه پای همه درد و غماش وایمیسته و تمام تلاشش رو میکنه تا خوشبختت کنه دخترم خیالت از این بابت راحت باشه

علی جان پسرم خودت که مارو میشناسی متین رو هم خوب میشناسی امشب تو و نازلی به عنوان بزرگتر آوا اینجایین و من میخوام ازتون دخترم آوا رو برای پسرم متین خواستگاری کنم

علی:اختیار دارین خاله جان بزرگتر شمایین و هرچی شما صلاح بدونین رو جفت چشامونه تا اینجایی که آوا رو شناختیم میدونیم که دختر قوی ایه و میتونه بهترین تصمیم هارو برای زندگیش بگیره من و نازلی هم امشب اینجاییم تا احساس تنهایی نکرده باشه و بدونه خانواده ای داره و ما همیشه پشتشیم

آوا:لطف دارین

علی:آوا مستحق خوشبیته و کی بهتر از متین که اونو به این خوشبختی برسونه

مامان:پس مبارکه؟

علی اشاره کرد به آوا به منظور اینکه جواب اصلی رو خود آوا بده

مامان رو کرد به آوا و با لبخند پرسید:مبارکه دخترم؟

آوا با کمی مکث و خجالت سرشو به نشونه آره تکون داد و جمع حاضر برامون دست زدن و تبریک گفتن

از اون جایی که آدم شدیدا عجولی بودم مخصوصا در مورد آوا تاریخ عقد و عروسی برای ماه بعد گذاشته شد

هرچند از نظر بقیه زمان کمی بود ولی برای من طولانی هم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دست من بود همین فردا دست آوا رو میگرفتم و میرفتم محضر و عقدش میکردم ولی دیگه در این حد هم نباید بود

میخواستم تک تک اون چیزاهایی که دخترای دیگه موقع ازدواج کردن تجربه میکنن رو آوا هم تجربه کنه

میخواستم براش مردی باشم که لذت ببره از خانوم بودنش و خانومی کردنش

میخواستم تمام تلخی خاطرات گذشته رو با شیرینی زمان حال جایگزین کنم

آوا لایق بهترینا بود و من تمام تلاشم این بود که اونو به اون چیزایی که لایقشه برسونم"ا

نشستم پشت میز و آلیس هم بعد ریختن قهوه برای هردومون نشست روبه روی من

آلیس برام لقمه گرفت و داد دستم

_ممنون میخورم خودم

آلیس:نه دیگه تو الان مریضی وظیفه منم مراقبت از توعه

_ممنونم ببخشید باعث زحمت هم شدم

آلیس:زحمت نیست وقتی تو ازم بخوای که بمونم مگه میشه نمونم؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:من گفتم بمون؟

آلیس لبخندی زد و گفت:بااینکه فارسی حرف زدنم خوب نیست ولی میتونم یه چیزایی رو بفهمم یادت نرفته که نزدیک یه ماهه دارم سعی میکنم فارسی یاد بگیرم

_نه یادم نرفته

آلیس دستشو گذاشت روی دستم که روی میز گذاشتخ بودمش

لبخندی زد و گفت:هر چیزی که مربوط به تو باشه یاد گرفتنش منو خوشحال میکنه متین

رمان بازار
romanbazar.ir

خنثی داشتم نگاش میکردم...ولی نگاه اون طور دیگه ای بود

دستمو آروم کشیدم از دستش بیرون و گفتم:من برم آماده شم بریم شرکت

آلیس:باشه منم تا تو بیای اینا رو جمع میکنم

_لازم نیست جمع میکنم بعدا خودم

آلیس:شنیده بودم ایرانی ها خیلی تعارفی هستن باور نمیکردم ولی فکر نمیکردم در این حد باشن...برو آماده شو

رفتم توی اتاق و درو بستم و تیکه دادم به در

خیره شدم به تخت...جایی که آوا نشسته بود...سینی غذا هنوز روی میز بود...چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به در

خسته شدم آوا...نه خودت هستی نه خاطره هات میزارن که زندگی کنم...چیکار کنم آوا؟ نه میتونم داشته باشمت نه میتونم فراموشت کنم....این رسمش نبود که عاشق کنی و نمونی پیشم

هنوزم سخته برام باور نبودت

->فلش بک

آوا:زود اومدی که متین"

_آخه گفته بودی دیر نکن عاشقو دلگیر نکن گفته بودی زود بیا لحظه ی موعود بیا

آوا:خب حالا آقای شاعر بیا تو تا من آماده شم

_زیاده کارت؟

آوا:نه زود تموم میشه

_پس من تو ماشین منتظرت میمونم توهم بیا دیگه

آوا:باشه زود میام

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پایین و نشستم توی ماشین منتظر آوا.کمی بعد آوا حاضر و آماده نشست توی ماشین

_به به خانوم باز خوشگل کردین که

آوا:چشاتون زیبا میبینه آقا

دستشو گرفتم توی دستم و از پشت دستش بوسیدم

_بریم

آوا:بریم

اونشب تولد طاها بود و شادی میخواست سوپرایزش کنه

آوا هم کلی کار رو سر طاها ریخته بود تا شب یکم دیرتر بیاد خونه

طاها با کلید درو باز کرد و اومد داخل...همه چراغا خاموش بود

طاها:شادی؟سلام نیستی خونه؟

چراغا روشن شد و همه با هم شروع کردیم به خوندن آهنگ تولدت مبارک...شادی هم همراه با کیک تولد از آشپزخونه اومد بیرون و روبه روی طاها قرار گرفت و گفت:تولد مبارک آقای خونه

طاها که از چشما و لبخند توی صورتش مشخص بود که خیلی خوشحال شده گفت:ممنونم خانوم خونه

آروم دم گوش آوا گفتم:کی بشه من تو رو خانوم خونه صدا کنم

آوا نگام کرد و گفت:اینقد عجول نباش آقای آریایی

اخم الکی کردم و گفتم:آقای سلطانی اون نامزدته من متین هستم...باید صدام کنی متین جان،متینم،عزیزدلم،عشقم،آقای خونم،مرد زندگیم

علی:آقای مرد زندگی میخوای دو دقیقه تشریف بیاری؟

رفتم سمت علی و گفتم:همیشه پارازیتی علی

رمان بازار
romanbazar.ir

علی خندید و گفت:زمانبندیشو بلدم

_یه زمانبندی نشونت بدم که

علی:تو که قراره خیلی چیزا نشونم بدی ولی فعلا که هیچی ندیدم

نازلی:باز شما دوتا دارین بحث میکنین

_به آقای همسرت بگو اینقد سر به سر من نزاره

نازلی:علی؟

علی:جان علی؟

_ممنون آبجی خانوم بااین وضعی که شما دعواش کردی دیگه تا آخر عمر یادش نمیره و اذیتم نمیکنه

علی و نازلی زدن زیر خنده.منم با خندشون خندم گرفت

زندگی جور دیگه ای داشت به رومون میخندید

همه خوب بودیم...حال دل همه خوب بود...لبخند همه واقعی بود

بیشتر از همه برای آوا خوشحال بودم...کم کم داشت عوض میشد

بیشتر میخندید...بیشتر خوشحال بود...بیشتر حرف میزد

تنها چیزی که بود آوا هنوز بهم نگفته بود دوست دارم

هنوز این جمله رو به زبون نیاورده بود

در جواب دوست دارم من هم فقط لبخند میزد یا بغلم میکرد

از چشماش،از رفتاراش،از حرکاتش،از حساسیتش میتونستم حس کنم که دوسم داره

نمیدونم شاید مهم هم همین بود ونباید زیاد به گفتن و نگفتنش اهمیت میدادم اما گاهی وقتا دلم‌میخواست از زبون آوا بشنوم که دوسم داره

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی همین که بود کافی بود...همین که انتخابش بودم کافی بود

همین که قرار بود هفته دیگه خانوم خونم بشه کافی بود

شاید یه روزی هم بهم گفت که دوسم داره...مطمئن بودم اون روز یکی دیگه از بهترین روزهای زندگیم خواهد بود"ا

دوهفته از اون شبی که آلیس شب پیشم مونده بود و ازم مراقبت میکرد گذشته بود و تو این دو هفته رفتارا و کاراش عوض شده بود و بیشتر از قبل علاقش رو نشون میداد

این موضوع خیلی اذیتم میکرد من نمیتونستم پاسخ این علاقش رو بدم...آوا نبود ولی عشقش که بود...عشقی که فراموش نمیشد

قلب من هنوز که هنوزه برای اونه و جز اون نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم...نمیتونم جز اون با کسی باشم

آلیس:متین

_بله

آلیس:یه رستوران خیلی شیکی هست که غذاهاش عالیه میخوام شب بریم اونجا

_آلیس اگه اشکال نداره باشه واسه یه وقت دیگه من خیلی خستم

آلیس:خواهش میکنم متین هم یه چیزایی هست که میخوام بهت بگم

_در مورد چی؟

آلیس:در مورد خودمون

_درمورد خودمون؟

آلیس:آره حالا رفتیم اونجا میگم بهت

امیدوارم حرفاش در مورد اون چیزایی نباشه که ازش میترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم نخواد امشب از علاقش بگه...امیدوارم

چون واقعا نمیدونم چی جوابش رو بدم

نه می خوام دلش بشکنه نه میتونم باهاش باشم

اما یادم رفته بود که زندگی یاد گرفته همیشه خلاف اون چیزی که میخوام عمل کنه

آلیس:متین اونشب...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:آلیس اونشب سوء تفاهم پیش اومده بود

آلیس:سوء تفاهم؟

_آره خیلی از این چیزایی که در مورد اونشب گفتی رو من حتی یادمم نمیاد

آلیس:یعنی یادت نمیاد که دستمو گرفتی و گفتی بمون؟یادت نمیاد که ازم خواستی نرم؟یادت نمیاد که بهم گفتی دوست دارم؟

اونا برای تو نبود آلیس....من اونشب آوا رو دیدم...جای تو آوا رو دیدم ولی اینو چجوری بهت بگم؟

آلیس دستمو گرفت و گفت:من دوست دارم متین میدونم که تو هم دوسم داری

زل زدم به دستامون که توی دست هم بود

دستمو آروم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:ما به درد هم نمیخوریم آلیس

آلیس:چرا چون تو ایرانی هستی و من کانادایی؟ این اصلا برای من مهم نیست متین

_فقط این نیست آلیس

آلیس:هرچی باشه برام مهم نیست

_من انتخاب خوبی برات نیستم آلیس

آلیس:تو این مدت به اندازه کافی شناختمت متین

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو هیچی در مورد من نمیدونی

آلیس:خب بگو تا بدونم

از جام بلند شدم و گفتم:متاسفم آلیس ولی من نمیتونم من انتخاب خوبی برات نیستم

آلیس از پشت صدام میزد ولی دلم نمیخواست وایستم

دلم نمیخواست بیشتر از این ناراحتیش رو ببینم

بعد اونشب نه جواب تلفن و اس ام اس هاشو میدادم نه رفتم شرکت خودمو توی خونه حبس کرده بودم

چندباری هم اومده بود دم در خونه ولی درو بروش باز نکرده بودم

آلیس:میدونم خونه ای متین باز کن درو تا حرف بزنیم

جوابی ندادم...برو آلیس خواهش میکنم برو آلیس

آلیس:متین خواهش میکنم باید باهم حرف بزنیم

بیشتر از این طاقت نیاوردم تا ناراحتش کنم درو براش باز کردم

با باز کردن در پرید بغلم و محکم بغلم کرده بود

در حالیکه که بغض کرده بود و گریه میکرد گفت:معلوم هست کجایی متین؟نه جواب تلفن هاتو میدی نه میای شرکت

نمیگی نگرانت میشم؟نمیگی دلم برات تنگ میشه؟

از خودم جداش کردم و ناراحت گفتم:نکن این کارو آلیس

آلیس:من بدون تو نمیتونم متین عادت کردم به بودنت...عادت کردم به دیدنت...عادت کردم به شنیدن صدات

_آلیس

آلیس:هیییش چیزی نگو متین

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بغلم کرد....چیکار کنم خدا؟چیکار کنم؟

از خودم جداش کردم با دستام صورتشو قاب گرفتم و با انگشت شصتم اشکاشو پاک کردم.دستشو گذاشت روی دستم و چشماشو آروم بست

_نمیخوام بخاطر من اینطوری باشی آلیس

چشماشو باز کرد و گفت:حال من فقط با تو خوبه متین

_ولی من نمیتونم...من به دردت نمیخورم

آلیس:چرا؟دلیلش چیه؟ یه چیزی بگو و قانعم کن...از من خوشت نمیاد؟قیافم خوب نیست؟قد و هیکلم مناسب نیست؟منو در حد خودت نمیبینی؟

ازش فاصله گرفتم و پشت کردم بهش و گفتم:اینطور نیست آلیس

آلیس عصبی شد و گفت:پس چیه متین؟

عاجز و درمونده و خسته نگاش کردم و گفتم:نپرس آلیس...نپرس

باور کن ما به درد هم نمیخوریم...من نمیتونم همسر خوبی برات باشم...نمیتونم همسفر خوبی برات باشم...تو بدون من خوشبخت تر خواهی بود

قطره اشکی از چشماش چکید خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد و از خونه زد بیرون.درو بستم و همونجا تکیه به در نشستم روی زمین

->فلش بک

چند روزی به عروسی مونده بود و درگیر کارای مراسم بودیم ولی این بین کار دیگه ای که پیش اومد این بود که مجبور بودم برای بستن قرار داد کاری دوروزی برم اصفهان

تو این موقعیت و وضعیت این سفر اضافی بود ولی چاره جز رفتن نداشتم.به آوا خبر دادم ناراضی بود از رفتنم ولی چاره ای نبود مجبور بودیم که قبول کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

از کارخونه زودتر اومدم بیرون و رفتم خونه...بعد برداشتن وسایل مورد نیازم برای این سفر و گذاشتن چمدونم داخل صندوق عقب ماشین برای خرید جلوی چند تا مغازه توقف کردم

زنگ در خونشو زدم و درو برام کار کرد

کیسه های خرید رو بردم بالا و درحالیکه نشونش میدادم گفتم:امشب میخوام من واسه خانومم غذا درست کنم

آوا:متین؟نگفتی میای

در حالیکه وارد خونه میشدم گفتم:گفتم فردا که قراره برم سفر و دوروز نبینمت امشبو با خانومم بگذرونم

آوا در حالیکه در خونه رو میبست گفت:کار خوبی کردی

خریدا رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و رفتم سمت آوایی که جلوی در آشپزخونه ایستاده بود و داشت نگام میکرد

بغلش کردم و گفتم:حال خانومم چطوره؟

آوا هم بغلم کرد و گفت:خوبم

ازش جدا شدم و در حالیکه آستینامو بالا میزدم گفتم:بزار دستپخت آقاتو بخوری عالی میشی

آوا لبخندی زد و گفت:بی صبرانه منتظرم...کمک نمیخوای؟

_چرا که نه

همراه آوا با شوخی و خنده و مسخره بازی مشغول درست کردن شام و چیدن میز شدیم

بینش صدامو میناختم پس کلم و براش آهنگ میخوندم

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم

آخه گفته بودی دیر نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقو دلگیر نکن

گفته بودی زود بیا

لحظه ی موعود بیا

منم اون یار شیرین

منم اون یار با ناز

واسه عاشق دلتنگ

دلم خونه دلباز

بعد آماده شدن همه چی برای ایجاد یه فضای رمانتیک دوتا شمع گذاشتم روی میز و چراغای اضافی رو خاموش کردم

گذاشتن موزیک آروم هم آخرین کارم بود

آوا:امشب خیلی رمانتیک شدین آقای نامزد

نشستم رو به روش و گفتم:ازش لذت ببر بعد ازدواج دیگه خبری از این چیزا نیست

آوا: اِ؟ چیزای جدید میشنوم آقای آریایی

_باز که شد آقای آریایی که

آوا خندید و گفت:خوشم میاد وقتی حرص میخوری

لبخند اومد رو لبام و زل زدم بهش

آوا:چرا اینجوری نگام میکنی؟

_ همینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگالش رو گذاشت روی بشقابش و دستاشو بهم قفل کرد و چسبوند به صورتش و گفت:این نگاه یه نگاه همینجوری نیست

_آره راست میگی

آوا:خب؟

_هیچی فقط خیلی خوشحالم..خوشحالم که عوض شدی...خوشحالم که میخندی...خوشحالم که نگاهت به زندگی عوض شده...از همه بیشتر خوشحالم که تو زندگیتم،تو زندگیمی

هیچ میدونستی چقدر خندیدن بهت میاد؟

آوا:آره تو این سه ماهی که با هم بودیم هرروز گفتی

_کمه دیگه هرچقدر بگم کمه...جای من نیستی که ببینی وقتی میخندی چقدر قشنگ میشی

آوا خندید و سرشو انداخت پایین

_این از همون لبخندا بودا

بعد خوردن شام و جمع کردن میز آوا برای هردومون قهوه ریخت

_دست شما درد نکنه خانوم

آوا:نوش جان

نشست کنارم

نمیدونم چی شد یهو به سرم زد که بلند شم و یه آهنگ شاد بزارم

دلم هوای رقصیدن با آوا رو خواست هرچند هردومون رقص بلد نبودیم ولی امشب دلم میخواست برقصم

آوا:چی شد متین؟

موزیک شاد رو پلی کرد و صداشو کمی بردم بالا و گفتم:چند روز دیگه عروسیمونه ولی ما هنوز رقص دو نفرمون رو تمرین نکردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با تعجب گفت:مگه قراره برقصیم؟

اخمی کردم و گفتم:دیوونه شدی؟کدوم عروس و دومادی رو دیدی که رقص دو نفره نداشته باشن

رفتم سمتش و از دستش گرفتم

_پاشو خانوم پاشو یکم تمرین کنیم

درحالیکه قهوه اش رو میزاشت روی میز گفت:بیخیال متین

_بیخیال نداریم

آوا ایستاده بود و داشت نگام میکرد و منم مشغول رقص مسخره ی خودم بودم

_یالا خانومی...یالا

دستشو گرفتم و چرخوندمش

نشد یه بارم سَر دربیارم که توو فکر تو چی بود

چرا نمیشه انگار همیشه واست دست من رو بود

یه بیماریه که هر ثانیه دوری ازت مریضم

عجب شبیه نذار بقیه بیان سمتت عزیزم

حالا پشتتو به جمع یه نگاه به من کُن

منم یه نگاه به تو یه نگاه به مردم

میگم تو بخوای تمومه واسه باره چَندُم

نوش نوش به سلامتی

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر امشب تو تکی

حال من خراب و تو

ساکت و خیلی با نمکی

تو تو عسل و مسل و

همه حرفات غزل و

فقط امشب با خودم

بمونو هیچ جایی نرو

_بیا دیگه آوا

آوا شروع کرد به رقصیدن...رقصش رقص یه آدم معمولی که تا به حال تو عمرش نرقصیده باشه نبود...انگار یه رقاصی آورده بودن و داشت حرکت خاص هر نت آهنگ رو انجام میداد

با تعجب و حیرت زل زده بودم به آوا...به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود

تو نزدیکمی ، فقط یه کمی

باید عوض شه حال و هوام

مهم خودمم ، مهم خودتی

مهم خودمونیم ، ختمِ کلام

حالا پشتتو به جمع یه نگاه به من کُن

رمان بازار
romanbazar.ir

منم یه نگاه به تو یه نگاه به مردم

میگم تو بخوای تمومه واسه باره چَندُم

نوش نوش به سلامتی

چقدر امشب تو تکی

حال من خراب و تو

ساکت و خیلی با نمکی

تو تو عسل و مسل و

همه حرفات غزل و

فقط امشب با خودم

بمونو هیچ جایی نرو

انگار ردیفه حالت

خیلی خب خوش به حالت

خط قرمز نداریو

امون از اون پشت کارت

آهنگ که تموم شد آوا خم شد و تعظیم کرد و بعد سرپا ایستاد

اون نفس نفس میزد ولی نفس تو سینه من حبس شده بود

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که بالاخره صدای آوا در اومد و با ناراحتی گفت:خوشت نیومد؟

_آوا؟

آوا:بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که گفتی بلد نیستی

آوا سکوت کرد و حرفی نزد...به خودم اومدم و نزدیکش شدم

سرشو آوردم بالا و مجبورش کردم که نگام کنه

اشک تو چشماش جمع شده بودو هر لحظه ممکن بود سرازیر شه

_آوا؟ داری گریه میکنی؟

یهو بغلم کرد و گفت:نمیشه نری متین؟

لبخندی زدم و محکم تر از خودش بغل کردم و گفتم:دیوونه واسه این داری گریه میکنی؟

از خودم جداش کردم...صورتش از اشکاش خیس شده بود

_گریه نکن دیگه آوا میرم زود برمیگردم بعد ازدواج قول میدم از کنارت جم نخورم حتی اگه بگی متین خسته شدم ازت برو هم نمیرم

آوا هنوز ناراحت بود

دستشو گرفتم و نشوندمش روی مبل و خودمم نشستم کنارش

_آوا؟

آوا:بله؟

_نگام کن

سرشو آورد بالا و نگام کرد

_جدی اگه بگی نرو نمیرم خانومی ولی اینجوری گریه نکن و ناراحت نباش باشه؟

آوا همینجور زل زده بود بهم...باز چشماش پر شد از اشک

بغلش کردم و گفتم:الهی من قربون اون اشکات بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:خدا نکنه متین

تکیه دادم به مبل و آوا هم توی بغلم بود و سرشو گذاشته بود روی سینم

هردومون ساکت بودیم

_آوا؟

آوا:هوم؟

با اعتراض گفتم:یه بارم بگو جانم خب

آوا:خب جانم؟

_آوا؟

آوا خندید وگفت:جانم؟

_آها حالا شد...پشیمون شدم

آوا:از چی؟

_از رقص دو نفره

کمی ازم فاصله گرفت و نگام‌کرد و گفت:واسه چی؟

_نمیخوام برقصیم

آوا:چرا؟تو که این همه ذوق داشتی

_اون واسه وقتی بود که من فکر میکردم هردومون بلد نیستیم نه

الان که من اون وسط شبیه خری باشم که جفتک میپرونه و شما پرنسس رقاص

آوا اخم کرد و گفت:به آقای من توهین نکنا

لبام کش اومد و خر ذوق گفتم:باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا شیطون نگفتی بلدی اینقدر قشنگ برقصیا

آوا که انگار پرسیدن این سوال ناراحتش میکرد سرشو انداخت پایین

_آوا؟چیزی شده؟

آوا:داوود خیلی دوست داشت من براش برقصم مخصوصا که موهامم خیلی بلند بود و دوست داشت بازشون کنم و براش برقصم

اون شبایی که مست میشد مجبورم میکرد تا وقتی که بخوابه براش برقصم حتی اگه نفس کم می آوردم نباید صبر میکردم

اگه هم بد میرقصیدم یا خسته میشدم با کمربند می افتاد به جونم وتا وقتی که خودش از مستی زیاد بیهوش بشه منو میزد

اون موقع ها توی ماهواره یه کانالی بود که رقص یاد میدادن منم هرروز راس ساعت میشستم پای تلویزیون و چیزایی که یاد میدادن رو با دقت نگاه میکردم و تمرین میکردم تا اینکه به خودم اومدم و دیدم شدم رقاص هرشب داوود

سرشو چسبوندم به سینم و نوازشش کردم

_کاش زودتر میدیدمت آوا...کاش زودتر می اومدم و نمیزاشتم اون همه عذاب رو تحمل کنی...اون همه درد بکشی

ولی به جاش قول میدم همه اون خاطرات تلخ رو از یادت ببرم و با خاطرات شیرین و خوب واست پر کنم...حق اون مرتیکه عوضی رو هم میزارم کف دستش

آوا یهو ازم جدا شد و با نگرانی گفت:نه متین نمیخوام کاری باهاش داشته باشی

با تعجب از این رفتار یهویی آوا گفتم:تو هنوزم ازش میترسی آوا؟

آوا:من فقط نمیخوام اتفاقی واسه هیچ کدومتون بیفته

_قرارنیست همچین چیزی بشه آوا اون مرتیکه دیگه قرار نیست اذیتت کنه

آوا:اگه تو باشی آره

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلش کردم و گفتم:من همیشه هستم عزیزدلم

آوا محکم تر بغلم کرد

_دوست دارم زندگیم

سکوت بود...این بار هم جواب این جملم سکوت بود...امشبم اون شبی نبود که از زبون آوا بشنوم "دوست دارم" هنوزم وقتش نرسیده بود...هنوزم زمانش نبود

مهم نیست صبر من برای آوا زیاده...خیلی زیاد

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم روی همون مبلی که دیشب با آوا نشسته بودیم دراز کشیدم و پتویی روم انداخته شد

صداهایی از داخل آشپزخونه می اومد به ساعت نگاه کردم...نه صبح بود...پتو رو کنار زدم و رفتم دستشویی

بعد شستن دست و صورتم رفتم سمت آشپزخونه...آوا مشغول آماده کردن صبحونه بود

_صبح بخیر

با دیدنم لبخندی زد و گفت:صبح بخیر تازه میخواستم بیام بیدارت کنم بیا بشین صبحونتو بخور دیرت نشه

نشستم پشت میز و گفتم:به به چه کردی

آوا چایی رو گذاشت جلوم و گفت:نوش جان

خودشم نشست روبروم

_مطمئنی که میخوای برم؟

آوا:کاره دیگه پیش میاد

از پیشونیش بوسیدم و گفتم:قول میدم زود برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و گفت:به سلامت بری و برگردی

_مواظب خودت باش آوا

آوا:توهم همینطور

بعد بوسیدن از روی گونش نشستم پشت فرمون

هرچی استارت زدم ماشین روشن نشد...نگاه کردم به بنزینش

تموم شده بود....وا مگه میشه؟همین دیشب پرش کرده بودم

آوا زد به پنجره شیشه رو دادم پایین و گفتم:روشن نمیشه

آوا:لاستیک عقبی هم پنجر شده

_ای بابا عقب قوز بالا قوزی شده

از ماشین پیاده شدم و نگاه به لاستیک عقبی انداختم

_چیکار کنم من حالا

آوا:میخوای با ماشین من برو

_خودت چی پس؟

آوا:ماشین تورو درست میکنم و ازش استفاده میکنم دیگه

_باشه چاره ای نیست دیگه

آوا رفت بالا و سوییچ ماشینش رو آورد.بعد جابه جا کردن وسایلم و خداحافظی مجدد از آوا راه اصفهان رو در پیش گرفتم

هنوزم در تعجب بودم که چطور میشه در حالیکه ماشین ثابت یه جا وایستاده یهو بنزینش خالی بشه و لاستیکش پنجر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم همین دیروز برده بودمش معاینه فنی تا همه چیشو چک کنن که مشکلی داره یا نه پس نباید بنزینش نشتی داده باشه

هرچند اتفاقه دیگه میفته خوبیش این بود که ماشین آوا سالم بود و میتونستم تو این دوروز ازش استفاده کنم

تو کل مسیر تموم فکرم سمت آوا و گریه دیشبش بود...نمیدونم چرا یهو زد زیر گریه...آوا دختری نبود که به همین راحتی گریه کنه

شاید بعد رقصیدن یاد اون شبایی که اذیت میشده افتاده باشه

لعنت به تو داوود...لعنت بهت عوضی....قسم میخورم که تاوان این کارتو پس میدی...بزار با آوا ازدواج کنم بعدش یه روز خوش نخواهی دید...این آخرین روزای خوبته پس سعی کن ازش لذت ببری چون دیگه شانسی نداری

حساب تک تک زجرایی که به آوا دادی رو پس میدی

حساب هر قطره اشکی که باعث ریختنش شدی

حساب هرروز از زندگیش رو که هدر دادی

حساب آرزوهایی که کشتی

حساب همشو ازت میپرسم و تاوان سنگینی پس میدی

فقط منتظر باش داوود....فقط منتظرم باش"ا

در خونه زده شد و آقای لارنس پشت در بود.از اومدنش به اینجا تعجب کردم احتمالا آلیس همه چیو به پدرش گفته بود و اونم اومده بود تا حساب بپرسه

درو براش باز کردم و گفتم:سلام آقای لارنس خوش اومدین

رمان بازار
romanbazar.ir

با سردی جواب سلامم رو داد و وارد خونه شد

درووبستم و در حالیکه میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:چی میل دارین که براتون بیارم؟

آقای لارنس:واسه مهمونی نیومدم اومدم باهات حرف بزنم پس بشین

روی مبل کناری که روش نشسته بود نشستم

آقای لارنس:شنیدم که استعفا دادی

_درست شنیدین

آقای لارنس:پس دلیل نیومدن آلیس به شرکت هم همینه

در جوابش چیزی نگفتم

آقای لارنس:اما دلیل حبس کردن خودش توی اتاقش و گریه کردناش و کم حرف شدناش چی میتونه باشه آقای سلطانی؟

بازم سکوت کردم

ادامه داد:نمیدونم بهت گفته بودم یا نه که من تنها همین دخترو دارم....نمیدونم بهت گفته بودم یا نه که روش خیلی حساسم...نمیدونم گفته بودم یا نه که هرکی اذیتش کنه اذیتش میکنم

_آقای لارنس دخترتون با من خوشبخت نخواهد شد

آقای لارنس:باید خوشبختش کنی...باید همه تلاشت رو بکنی تا خوشبخت شه

_آلیس بدون من خوشبخت تر خواهد بود

آقای لارنس:فکر اینجاشو باید قبل از اینکه دختر منو به خودت

علاقه مند کنی و به اون حال و روز بندازیش باید میکردی

_باور کنین من هیچ وقت به دخترتون نگاهی به منظور دیگه ای نانداختم همیشه هم به خودش گفتم که فقط و فقط دوستیم و همکار

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلش بلند شد و گفت:من نمیدونم ولی هرچه زودتر کاری کن تا حال دختر من خوب شه و گرنه برای بد شدن حالت هرکاری لازم باشه انجام میدم

از خونه رفت بیرون.

از این بدتر؟واسه بدتر شدن حالم چیکار میخواستی بکنی؟

چیکار میتونستی بکنی؟جونمو بگیری؟این اذیت نیست که در حقم لطفه...لطفی که خیلی ممنون میشم هرچه زودتر به جاش بیارین

->فلش بک

"جلسه خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم عالی برگزار شده بود و تونسته بودیم قرار داد رو ببندیم

بعد تموم شدن جلسه یه لحظه هم صبر نکردم و به سمت تهران حرکت کردم قبل از هر چیزی هم میخواستم که آوا رو ببینم

احتمال میدادم که این ساعت تو شرکت باشه برای همین رفتم شرکت

خانم احمدی ازجاش بلند شد و گفت:سلام آقای آریایی

_سلام تو اتاقشونن؟

خانم احمدی:نه امروز نیومدن شرکت

_نیومدن؟چرا؟

خانم احمدی:اطلاعی ندارم

_باشه ممنون

رفتم سمت اتاق طاها

_سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها با شنیدن صدام سرشو آورد بالا و از جاش بلند شد

طاها:به به سلام شادوماد کی اومدی؟

_همین الان رسیدم

همدیگرو بغل کردیم

طاها:اومدی آوا رو ببینی؟

_آره ولی نیومده مثل اینکه

طاها:آره نیومده حتما کاری پیش اومده یا درگیر کارای عروسیه

_باشه به کارت برس تو منم برم خونش ببینم میتونم اونجا ببینمش یا نه

طاها:خب زنگ بزن بهش

_گوشیش خاموشه

طاها:خاموشه؟

_آره احتمالا شارژش تموم شده

طاها:باشه پس تو برو دنبالش دیگه

_باشه فعلا

طاها:فعلا

جلوی خونه آوا هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد.گوشیش که هنوزم خاموش بود و تلفن خونه رو هم کسی جواب نمیداد

زنگ زدم به شادی

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:سلام جانم متین؟

_سلام شادی خوبی؟

شادی:ممنون تو چطوری؟

_خوبم ممنون...میگم از آوا خبر داری؟

شادی:آخرین بار دیشب باهاش حرف زدم چطور؟

_جلوی در خونشم ولی کسی درو باز نمیکنه شرکتم رفتم نبود گوشیش هم که خاموشه

شادی نگران گفت:ای بابا کجاست یعنی؟

_حالا من چندتا جای دیگه هم میرم شاید پیداش کردم تو خبری ازش گرفتی بهم خبر بده

شادی:باشه حتما

چندتا جایی که احتمال میدادم رفته باشه رفتم ولی نبود

زنگ زدم به نازلی گفت آخرین باری که دیدتش سه روز پیش بوده

کجایی آوا؟کجایی؟

بعد گشتن چند جای دیگه رفتم پیش شادی و طاها که خونه آوا بودن تا شاید شب برگرده

_نیومد هنوز؟

طاها بدون اینکه جوابی بده سرشو انداخت پایین

_چیزی شده طاها؟

طاها:بیا تو متین

وارد خونه شدم شادی درحالیکه صورتش خیس از اشک بود و روی مبل نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد

_میشه یکی به من بگه اینجا چخبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام افتاد به کاغذی که توی دستای شادی بود

_اون چیه؟

بازم سکوت بود

رفتم سمتش و کاغذ رو ازش گرفتم و مشغول خوندنش شدم

"سلام متین

راستش نمیدونم از کجا شروع کنم و چی بگم

الانی که داری این نامه رو میخونی مطمئنا من از اونجا رفتم

باید میرفتم متین نمیتونستم این ظلم رو در حق تو و آیندت کنم

یادته هی ازم میپرسیدی که چرا بهت نمیگم دوست دارم؟

الان میخوام جوابش رو بدم...نگفتم چون هنوز باورش نداشتم...نگفتم چون هنوز مطمئن نبودم...خیلی فکر کردم متین

خیلی...ولی تهش به این نتیجه رسیدم که من دوست نداشتم

نمیدونم چه حسی بود فقط میدونم که دوست نداشتم

(نشستم روی مبل)میدونم باید خیلی زودتر از اینا بهت میگفتم اینا رو ولی اول میخواستم مطمئن باشم هم اینکه میترسیدم از اینکه دلت بشکنه ولی بالاخره باید این کارو انجام میدادم

من نمیتونم باهات ازدواج کنم متین...نمیتونم این ظلم رو هم در حق تو و هم در حق خودم کنم نمیخوام آیندت با کسی تباه بشه که هیچ علاقه ای به تو نداره

دارم برمیگردم پیش داوود...میخوام ازت تشکر کنم که کمکم کردی تا بفهمم من از داوود بدم نمیاد و حتی دوسش هم دارم

داوود واقعا عوض شده و پشیمون بود از کارایی که کرده منم تصمیم دارم که یه شانس دوباره به خودمون بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغم نیا متین چون من اینجا کنار داوود خوشبختم امیدوارم تو هم بدون من خوشبخت باشی

ممنونم بابت همه خوبی ها و مهربونی هات

امیدوارم منو ببخشی

مراقب خودت باش متین

آوا"ا

اولش پوزخند زدم...پوزخندم آروم آروم تبدیل شد به خنده و سپس قهقهه

_مسخرست...خیلی شوخیه مسخره ایه...آوا؟خانومی بیا بیرون بسه دیگه (روبه شادی و طاها)تو اتاقشه نه؟

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقش

_آوا؟آوا جان؟

نبود...هیچ کی توی اتاق نبود...از اتاق اومدم بیرون و جاهای دیگه رو گشتم

_آوا بسه بیا بیرون داری شورشو در میاری

هیچ جا نبود...هیچ جای این خونه نبود...عین دیوونه ها توی خونه میچرخیدم و جاهایی که قبلا هم دیده بودم رو دوباره میدیدم

طاها:متین؟آروم باش داداشم

دستشو پس زدم و گفتم:آروم باشم؟آوا کو طاها؟آوا کو؟

طاها سرشو انداخت پایین

ازش فاصله گرفتم و دوباره رفتم توی اتاق آوا...کمد لباساش رو باز کردم خالی خالی بود...تک تک کشوها رو هم نگاه کردم هیچ لباسی توش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و گنگ و عصبی وسط اتاق ایستاده بودم و دور خودم میچرخیدم

_دروغه...همش دروغه...اینا همش یه شوخیه...آوا بیا بگو شوخیه

آوا بیا بگو همه اینایی که تو اون نامه نوشته شده مسخره بازیه

آوا؟کجایی خانومم؟بیا بسه دیگه شوخی

نشستم روی تخت...فشار زیادی روی قفسه سینم حس میکردم

قلبم درد گرفته بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود

طاها نشست کنارم و گفت:متین؟

_میاد مگه نه؟میاد طاها...ما قراره چند روز دیگه عروسی کنیم...قراره بشه خانوم خونم...قراره بشم مرد خونش

انتخاب آوا منم...امکان نداره رفته باشه پیش اون مرتیکه

آوا ازش متنفره...حالش ازش بهم میخوره...چطور ممکنه رفته باشه پیشش؟شوخیش خیلی مسخرست

طاها:باید مطمئن شیم متین...شاید اون عوضی بلایی سرش آورده باشه

یهو ازجام بلند شدم و گفتم:راست میگی متین شاید جون آوام در خطر باشه باید برم

طاها:کجا؟

_میرم پیش اون مرتیکه

طاها:ولی تو که نمیدونی کجاست

_پیداش میکنم

گوشیم رو در آوردم و شماره یوسف رو گرفتم

یوسف:به به متین خان چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی

_سلام یوسف میخوام یه کاری برام انجام بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف:چه کاری؟

_میخوام برام آدرس خونه داوود رو پیدا کنی

یوسف:چیزی شده متین؟

_یوسف سریع

یوسف:خیلی خب

گوشی رو قطع کردم حدود نیم ساعت بعد یوسف دو تا آدرس رو برام فرستاد که یکیش توی تهران بود و اون یکی تو مازندران

که احتمال میدادم همون روستای بچگی آوا باشه

با گرفتن آدرس سریع از خونه زدم بیرون

طاها:وایسا متین ما هم بیایم

بدون توجه بهشون سریع از خونه اومدم بیرون.منتظر آسانسور هم نموندم و از پله ها اومدم پایین

سوار ماشین شدم و تا روشنش کنم طاها و شادی هم رسیدن

اول رفتم به سمت آدرسی که توی تهران بود.خونه ویلایی شیک ومجلل و بزرگی به نظر می اومد هرچی در زدیم کسی درو باز نکرد تا اینکه تا خواستیم بریم یه پیرمردی درو باز کرد

پیرمرد:چخبره سوزوندین زنگو

راهی که رفته بودم رو برگشتم و به پیرمرد گفتم:سلام اینجا خونه داوودە؟

پیرمرد:بله اینجا خونه آقا داوودە

_باید ببینمش

خواستم برم داخل که گفت:کجا؟سرتو انداختی میخوای بیای داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاجی برو کنار باید ببینمش

پیرمرد:نیستش

_دروغ نگو

صدامو بردم بالا و داد زدم:داوود؟داوود بیا بیرون

پیرمرد:صداتو بیار پایین میگم نیستش دیشب رفتن اون یکی خونش

_رفتن؟

پیرمرد:آره خودش و خانومش

آروم زیرلب گفتم:خانومش؟

شادی:خانومش کیه؟

پیرمرد:آوا خانم

با شنیدن اسمش سریع نگاش کردم

آوا؟ نه این امکان نداشت...آوا همچین کاری نمیکرد غیر ممکن بود

سریع رفتم سمت ماشین و سوارش شدم

طاها:کجا میری متین؟

_باید خودم ببینمش

شادی:داری میری روستا؟

جوابی ندادم...خودش از سکوتم جوابش رو گرفت

طاها:بزن کنار من رانندگی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به حرف طاها با سرعت به سمت روستای بچگی آوا روندم...باید ثابت میکردم که دروغ میگن...باید بهشون نشون میدادم که دارن اشتباه میکنن...این امکان نداشت که آوا با داوود رفته باشه...این غیر ممکن بود

تو حق نداری از پیشم بری

بری و با نیشخند بگی

عشقمون بچه بازی بود

هرلحظش صحنه سازی بود

نه حق نداری بی من بری

نمیزارم عمرا بگی

عشقمون بچه بازی بود

هرلحظش صحنه سازی بود

حق نداری آوا...حق نداری

حدود ساعت ده صبح رسیدم به جلوی خونه بزرگ روستایی که میگفتن خونه داوووده

شادی آدرس اینجا رو یادش بود و کمک کرد تا راحت تر پیداش کنم

از ماشین پیاده شدم و در بزرگ خونه رو محکم زدم

چند بار به در زدم تا اینکه کسی درو باز کرد.کنارش زدم و اومدم داخل خونه

مرد:هوی چخبرته سرتو انداختی پایین و اومدی تو

بی توجه بهش داد زدم:داوود...داوود

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدم صدام از پله ها اومد پایین و سرحال و پر انرژی گفت:وای ببین کی اومده...خبر میدادی گاوی،گوسفندی قربونی میکردیم دیگه

_کم چرت و پرت بگو...آوا کجاست؟

داوود: ج نشد آوا نه باید بگی آوا خانوم

شادی:آوا کجاست داوود؟

داوود:وای خواهر زنم که اینجاست

شادی:منظورت از خواهر زن چیه؟

داوود:آخ یادم رفت شما نمیدونستین نه

طاها:چیو نمیدونستیم

داوود:صدبار به آوا گفتم عزیزم دعوتشون کن زشته تو مراسم عروسیمون نباشن هرچی نباشه آشنان ولی گوش نکرد

عصبی شدم و رفتم از یقه لباسش گرفتم و گفتم:ببین داوود من اعصاب درست حسابی ندارم بگو آوا کجاست

آوا:چی شده داوود؟

با دیدن آوا که داشت از پله ها میومد پایین گره دستام شل شد و از یقه داوود جدا شد

داوود:چیزی نیست عزیزم فقط چندتا مهمون داریم

در حالیکه با بهت و تعجب زل زده بودم بهش گفتم:آوا

اومد کنار داوود ایستاد و با لبخند بهش گفت:خب چرا دعوتشون نکردی بیان داخل عزیزم

عزیزم؟ آوا تو به داوود گفتی عزیزم؟ اونم به کسی که ازش متنفر بودی؟

شادی:آوا تو اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:یعنی چی اینجا چیکار میکنم؟اومدم خونم دیگه

طاها:خونت؟

آوا:آره خونم

از دست آوا گرفتم و گفتم:بیا بریم آوا...بیا تموم کن این مسخره بازی رو

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:مسخره بازی نیست آقای آریایی

آقای آریایی؟

شادی:آوا معلوم هست داری چیکار میکنی؟تو نامزد متینی چند روز دیگه عروسیتونه

آوا:بودم و عروسیمون بود...نامه ای که نوشتم رو نخوندین مگه؟

شادی:چرا ولی

حرفشو قطع کرد و گفت:ولی نداره دیگه

_آوا؟خانومم؟عزیزدلم؟

آوا دستشو برد بالا و گفت:آقای آریایی حواستون باشه که من همسر داوودم

عصبی شده بودم داد زدم: یعنی چی همسرشی؟تو نامزد منی؟قراره با من ازدواج کنی؟قراره با من باشی اومدی اینجا به من میگی زن این مرتیکه شدی؟

داوود:هیش سر زن من داد نزن

خواستم برم سمتش و عصبانیتم رو سرش خالی کنم که آوا جلوش ایستاد و گفت:یادته اون روز به داوود گفتی که آوا حق انتخاب داره و هرجا که دلش میخواد میمونه؟خب منم انتخابم رو کردم...انتخاب من داوودە

_ولی تو که ازش بدت میومد

آوا:اون مال قبل بود ولی آدما عوض میشن

رمان بازار
romanbazar.ir

_تهدیدت کرده آره؟ این مرتیکه تهدیدت کرده آوا؟

داوود:دیگه داری از حدت میگذری پسر

_مثلا میخوای چه غلطی کنی ها

داوود خواست حرف بزنه که آوا سریع گفت:بسه آقای آریایی این انتخاب منه و شما هم بهتره بپذیرینش و به زندگیتون برسین

با لحن خواهش گفتم:زندگی من تویی آوا... (دستمو دراز کردم سمتش)بیا بریم آوا

آوا کمی عقب رفت و درست کنار داوود ایستاد و دستشو گرفت و گفت:جای من اینجاست کنار همسرم

دستامو محکم مشت کرده بودم از عصبانیت ممکن بود هر لحظه منفجر شم

شادی:آوا چت شد یهو؟ این عوضی کاریت کرده؟ آره؟

آوا:شادی با داوود درست صحبت کن اون همسر منه

شادی که عصبی شده بود صداش کمی رفت بالا و گفت:چه همسری آوا؟کی همسرش شدی؟ تو که متین رو دوست داشتی...تو که از این بدت میومد...یادت رفت اون همه عذابی که کشیدی رو؟ یادت رفت متین چطور به آب و آتیش زد خودشو تا نجاتت بده؟

آوا:نه یادم نرفته ولی خب آدمیه دیگه اشتباه میکنه

طاها:همین؟اشتباه میکنه؟آوا این مرد زندگیتو نابود کرد

آوا:بجاش داره زندگی جدیدی برام میسازه

شادی رفت سمت آوا و از دستش گرفت و گفت:بیا بریم خواهری...بیا بریم جای تو اینجا نیست...بیا بریم خونمون هنوز کلی خرید مونده واسه عروسی...هنوز کارتا رو پخش نکردیم

لباس عروست رو نخریدیم کلی کار مونده آوا

آوا دستشو از دست شادی کشید بیرون و گفت:شادی من ازدواج کردم اونم با داوود

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی: د تو غلط کردی...تو خیلی بی جا کردی...تکلیف متین چی میشه؟

آوا:فراموشم میکنه...یعنی مجبوره

پوزخندی زدم...پوزخندی که مطمئن بودم خودش هم دیده

شادی:به همین راحتی؟

آوا:طرفتو انتخاب کن شادی...یا من یا ایشون...اگه منو انتخاب کردی باید داوود رو هم قبول کنی اگرم انتخابت اونه دیگه

شادی:دیگه چی؟دیگه چی هان؟

آوا:دیگه نیا سراغم

شادی که با تعجب زل زده بود به آوا کمی بعد به خودش اومد و گفت:متاسفم برات آوا...واقعا متاسفم...فقط امیدوارم که پشیمون نشی چون دیگه جایی واسه برگشت نداری

آوا:پس انتخابت رو کردی

شادی برگشت و روبه من و طاها گفت:بریم اینجا کسی نیست که بخوایم براش نگران باشیم

زل زده بودم تو چشماش تا شاید هنوز امیدی باشه...تا شاید بتونم بفهمم که داره دروغ میگه...همش داره نقش بازی میکنه...همه اینا رو از ترسی که نسبت به داوود داره، داره میگه ولی چشماش چیزی نشون نمیداد هرچی گشتم نبود اون چیزی که من دنبالش بودم

طاها از بازوم گرفت و گفت:بریم متین

آروم آروم عقب رفتم...نگاهم روی دستاش بود که قفل دستای داوود بود...نگام روی انگشتی بود که توش حلقه بود ولی نه حلقه ای که من بهش دادم حلقه اون مرتیکه

مثل اینکه همه چی واقعی تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم

تنها چیزی که الان دلم میخواست این بود که یکی بیاد و من و از خواب بیدارم کنه...آوا بیاد بگه بیدار شو متین همش خواب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همش کابوس بود...یه کابوس وحشتناک

طاها:سوار شو متین

_شما برین من نمیام

طاها:یعنی چی نمیام؟

_انتظار ندارین که اینجا تنهاش بزارم

شادی:ولی خودت دیدی و شنیدی که چی گفت

_از کجا معلوم حرفای خودش باشه؟شاید اون مرتیکه مجبورش کرده

طاها:خیلی خب با هم میمونیم

_نه شما برین به مامان هم فعلا چیزی نگین تا مطمئن شم

شادی:ولی متین

حرفشو قطع کردم و گفتم: برین

شادی و طاها با اینکه راضی نبودن من اینجا تنها بمونم سوار ماشین شدن و رفتن تهران

شب و روزم شده بود نشستن جلوی خونه داوود و نگاه کردن بهشون بدون اینکه کسی متوجه بودنم باشه

هرلحظه ای منتظر یه امید بودم...امیدی که نشون بده همش دروغه...همش خوابه...همش کابوسه

ولی نبود...آوا جدی جدی انتخابش رو کرده بود و کنار داوود حالش خوب بود...با هم خوب بودن...با هم خوشحال بودن

دیدن خوشی آوا کنار یکی دیگه عذابم میداد ولی چاره ای نبود جز اینکه قبول کنم...آره آوا حق انتخاب داشت اینو خودم بهش گفته بودم حالا هم پیش انتخابش بود

آخرین شب حدود ساعتای یازده آوا از خونه اومد بیرون و تنها راه رودخونه رو در پیش گرفت.از پشت آروم و بی صدا تعقیبش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زده بود به رودخونه...از پشت نزدیکش شدم

_آوا؟

ترسید...هینی کرد و در حالیکه دستش روی قفسه سینش بود برگشت و با ترس نگام کرد

_ببخشید نمیخواستم بترسونمت

آوا:تو اینجا چیکار میکنی؟

_اومدم باهات حرف بزنم

آوا:ما حرفی نداریم باهم من حرفامو زدم

خواست از کنارم رد بشه که دستشو گرفتم و گفتم:ازم نخواه که باور کنم آوا

آوا:هر چه زودتر باور کنی به نفع خودته

نزدیک تر شدم...دستمو گذاشتم رو صورتش و با انگشت شصتم نوازشش میکردم

_ازم میخوای به همین راحتی بزارم برم؟

آوا:من انتخابم رو کردم متین

_چقدر دلم واسه متین گفتنت تنگ شده بود خانومی

آوا:بهتره بری ازاینجا

_باشه میرم فقط تو چشمام نگاه کن و بگو که دوست ندارم

آوا:دوست ندارم

_تو چشمام نگاه کن و بگو

آوا سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام

زل زده بودیم تو چشمای هم لبشو باز کرد و گفت:دوست....ندارم متین

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستم...دلم نمیخواست جلوش ضعیف باشم ولی دست خودم نبود بغضی که این چند روز خفش کرده بودم شکست و قطره اشکی از چشمم سرازیر شد

چشمامو که باز کردم دیدم آوا با تعجب زل زده بهم

خم شدم از روی گونش بوسیدم

نگاش کردم خواستم لبخند بزنم هرچند نمیدونم موفق شدم یا نه

_قول بده خیلی خوشبخت بشی باشه آوا؟

آوا چیزی نگفت و همینجور زل زده بود بهم

_برو خونت پیش...برو خودم از دور مراقبتم دیر وقته نمیخوام اتفاقی واست بیفته هم اینجوری برای آخرین بار یه دل سیر نگات میکنم

آوا:متین

_جان متین؟

آوا:منو ببخش

_ببخشم؟واسه چی قربونت برم؟واسه اینکه رفتی دنبال خوشبختیت؟خوشبختی حق توعه عزیزدلم تو منو ببخش که لایق تو نبودم...تو منو ببخش که نتونستم بهت حس خوبی بدم تا خوشبختی رو کنار من تجربه کنی

آوا:متین

اینبار حرفشو قطع کردم و گفتم:برو آوا...برو نگرانت میشن

آوا از کنارم رد شد و برای همیشه رفت

با فاصله از پشت دنبالش میرفتم و مراقبش بودم تا سالم برسه خونش...جلوی در خونه که رسید در حالیکه درو با کلید باز کرده بود قبل رفتنش به منی که از گوشه دیوار داشتم برای آخرین بار نگاش میکردم نگاه کردم

دستمو به نشونه خداحافظی برم بالا...آوا رفت داخل و در خوشبختی رو برای همیشه به روم بست

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارم و از خودم بی خودم

اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمته فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دور شم از خودم از خدا از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دور شم از خودم از خدا از همه

تو که دل بردی و رفتنی

من که افسرده و خستم

رمان بازار
romanbazar.ir

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم"ا

سرمو که آوردم بالا چشمم افتاد به آوایی که کنار پنجره ایستاده بود و با ناراحتی داشت نگام میکرد

_چیه؟ به چی نگاه میکنی؟

از جام بلند شدم و ایستادم

_این روانیو خودت ساختی به چی زل میزنی ها؟

صدام رفته بود بالا

_دیوونم کردی لعنتی...دیوونم کردی

مبلی که جلوم بود رو هل دادم...آوا بدون اینکه تکونی بخوره همینجور داشت نگام میکرد

عصبی بودم...دیوونه شده بودم...عین دیوونه ها همه چیو بهم ریختم...هرچی دم دستم می اومد میزدم و میشکستم و عربده میکشیدم

وقتی که خسته شدم در حالیکه نفس نفس میزدم نشستم روی زمین و به مبلی که برعکس شده بود تکیه دادم

سوزش دستم نشون میداد که بریده شده...خون همینجور ازش چیکه میکرد

نزدیکم شد و نشست روبروم...دستمو گرفت توی دستش و با دستمالی که توی دستش بود زخمم رو بست تا خونریزیش بند بیاد

همینجور زل زده بودم بهش و داشتم نگاش میکردم ولی اون سرش پایین بود و داشت کار خودش رو انجام میداد

قطره اشکی از چشماش ریخت روی دستم

کارش که تموم شد سرشو آورد بالا و نگام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو آورد جلو و با انگشت شصتش چشمای خیسمو پاک کرد

با این کارش تازه متوجه شدم که چشمام خیس شده

آوا:برگرد متین

_کجا برگردم؟ به چه امیدی برگردم؟

آوا:برگرد...خواهش میکنم برگرد

سرمو انداختم پایین...ازم میخواست که برگردم...کسی که باعث رفتنم شده بود ازم میخواست که برگردم...کسی که مسبب این همه تنهاییم بود میخواست که برگردم...من بخاطر تو رفتم آوا...من بخاطر تو از اون شهر رفتم...شهری که هوای تو رو داشت...شهری که بوی تورو داشت...شهری که خاطرات تورو داشت

حالا میخوای که برگردم؟

_چرا؟

سرمو آوردم بالا تا نگاش کنم ولی نبود...باز رفته بود

باز تنهام گذاشته بود...از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و خودمو روی تخت پرت کردم

صبح روز بعد، بعد جمع کردن گندی که دیشب زدم نشستم پشت لپ تاپ و برای اولین پرواز به سمت ایران بلیط رزرو کردم

دیگه وقتش بود...باید برمیگشتم...حس ته دلم میگفت که باید برگردم...موندن اینجا فایده ای نداشت...بیشتر داشت دیوونم میکرد...فرار کردن همیشه هم راه خوبی نبود باید وایمیستادم و با مشکلات روبرو میشدم...تنها چارش همین بود

رفتن من به نفع آلیس هم بود اینجوری راحت تر فراموشم میکرد

شاید بی گناه ترین آدم توی این قضیه آلیس بود...آلیسی که دل بسته بود به آدمی که دلش رو پیش یکی دیگه جا گذاشته و دیگه نمیتونست دل به کسی ببنده

رمان بازار
romanbazar.ir

من انتخاب درستی برای آلیس نبودم...هیچ دختری کنار مردی که فکر و دلش پیش کس دیگست خوشبخت نمیشه

شاید از عشق و علاقه ی زیادی که داره تحمل کنه ولی هیچ وقت خوشبخت نمیشه...شاید آلیس هم یه روز بتونه درک کنه که من انتخاب درستی براش نبودم

نوشتن استعفا نامه....جمع کردن وسایل...پرداخت آخرین اجاره ی خونه...نوشتن نامه برای آلیس و پست کردن براش...و دادن کلید به صاحب خونه آخرین کارهایی بود که تو این چند روز انجام دادم

کسی از اومدنم خبر نداشت...همونجور که یهویی رفتم یهویی هم برگشتم...برای همین انتظار دیدن کسی رو توی فرودگاه نداشتم

پامو که گذاشتم تو این خاک تازه حس کردم که چقدر دلم برای اینجا و آدماش تنگ شده بوده

سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو بهش دادم

بعد پیاده شدن از تاکسی و برداشتن چمدون و کوله پشتیم جلوی در خونمون ایستادم

چمدون رو برداشتم و نزدیک جلوی در خونه بودم و خواستم در بزنم که خودش باز شد و طاها جلوی در قرار گرفت

با دیدنم تنها حسی که توی صورتش میتونستم ببینم تعجب بود

لاغرتر شده بود...ریشای طلاییش صورتش رو پرکرده بودن...مردتر شده بود داداشم...

دیدم اگه چیزی نگم تا همین فردا صبح همینجور زل میزنه بهم و نگام میکنه برای همین گفتم:بسه تموم شدم

با این حرفش به خودش اومد....لبخند اومد رو لباش و

گفت:بالاخره اومدی

نزدیکم شد و محکم بغلم کرد

طاها:دلمون خیلی واست تنگ شده بود

_منم همینطور

ازم جدا شد و گفت:کی اومدی؟چرا نگفتی؟چرا خبر ندادی بیایم دنبالت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا صبح میخوای همینجور سوال بپرسی؟

خندید و گفت:ببخشید اینقدر هیجان زده شدم که یادم رفت خسته ای بیا تو مامان مریم ببینه خیلی خوشحال میشه

طاها چمدونم رو گرفت و پشت سر من اومد داخل خونه

طاها:مامان مریم...مامان مریم بیا ببین کی اومده؟

مامان درحالیکه چادر سفیدش رو سرش کرده بود اومد بیرون و گفت:کی اومده طا...ا

با دیدن من حرفش رو خورد و اونم مثل طاها با تعجب زل زده بود بهم

نزدیکش شدم و دستشو گرفتم و بوسیدم

_خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان

مامان:متین؟

_جان متین؟

مامان بغلم کرد...بغض کرده بود

مامان:الهی من قربون مامان گفتنت بشم من پسرم...دلم خیلی برات تنگ شده بود مادر

ازم جدا شد و در حالیکه نگام‌میکرد گفت:چقدر لاغر شدی مادر خوب غذا نمیخوردی؟به خودت نمیرسیدی چرا؟

_من خوبم مامان جان نگران نشو

مامان:بیا تو مادر بیا تو قربونت برم

همراه مامان وارد خونه شدیم...طاها اون شب اومدنم رو به همه خبر داد ولشون میکردی همشون همون وقت شب پا میشدن می اومدن ولی خداروشکر طاها بهشون گفت که خستم و امشب رو استراحت کنم و فردا بیان

ولی متینا و عارف طاقت نیاوردن و همون شب اومدن حتی شب رو موندن.نیومدن شادی رو نمیتونستم توجیه کنم از طاها که پرسیدم سرسری گفت که حالش بده و نتونسته که بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید راست میگفت و واقعا حالش بد بود ولی شادی که من میشناختم امکان نداشت امشب رو اینجا نیاد هم از طرفی اگه واقعا حالش بد بود چرا طاها اینجا بود؟چرا پیش زنش نمونده بود؟

مامان میخواست اون وقت شب شام درست کنه

_مامان جان زحمت نکش سیرم من

مامان:چه زحمتی؟بعد این همه مدت پسرم برگشته مگه میشه براش غذا درست نکنم

_قربونت برم گفتم که سیرم به جاش فردا درست کن برام

مامان:مطمئنی؟

_آره

مامان:آخه خیلی لاغر شدی

از پیشونیش بوسیدم و گفتم:من برم دوش بگیرم بعد بخوابم خیلی خستم

مامان:باشه مادر برو

رو به همشون گفتم:شب بخیر

که جواب دادن:شبت بخیر

****

صبح با سروصدای زیادی که از بیرون می اومد از خواب بیدار شدم

با همون حالت خواب آلود از اتاق اومدم بیرون

_چخبره اینجا؟

علی:اووووو متین خان چه عجب بیدار شدی

در حالیکه چشمامو میمالیدم تا دیدم واضح بشه گفتم:شما اینجا چیکار میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر:پَه ما رو باش به خاطر کی اومدیم اینجا

مامان:هنوز خواب از سرش نپریده

متینا:داداش جان برو دست و صورتت رو بشور بچه ها از کی منتظرتن

بدون حرفی رفتم سمت دستشویی و آبی به دست ک صورتم زدم

این خواب آلودگی برای این بود که دیشب تا صبح خوابم نبرد

همش روی تخت غلت میزدم و یاد اون روزی می افتادم که آوا بخاطر من اومده بود اینجا و برای اولین بار برای من گریه کرد

چقدر ساده باور کردم که دوسم داری آوا...چقدر ساده بودم

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم توی اتاق و بعد پوشیدن لباس مناسب به جمع بچه ها اضافه شدم

علی اول از همه اومد جلو و بغلم کرد و گفت:خوش اومدی دلمون خیلی برات تنگ شده بود متین

_منم همینطور

یوسف:این متین عادت کرده یهو بزاره بره و یهو بیاد.بیا بغلم ببینم بی معرفت

لبخندی زدم و گفتم:شرمنده

مامان:بیا بشین صبحونتو بخور مادر

_چشم...به به کله پاچه هم که داریم

رها:امیر بخاطرت شش صبح بیدار شد که برات کله پاچه بگیره

نازلی:اونم کی؟امیری که ساعت هشت به زور بیدار میشد بیاد شرکت

امیر:یه داش متین که بیشتر نداریم

دستم رو مشت کردم و دوبار کوبیدم روی قلبم و با انگشت اشارم اشاره کردم سمت امیر و گفتم:مخلصیم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر گف دستاشو برد بالا و گفت:کوچیکتم

_طاها و شادی کجان؟نیومدن

مامان:گفت کاری براش پیش اومده ولی میاد یکم دیرتر

هنوز جمله مامان تموم نشده بود که آیفون به صدا در اومد

مامان لبخندی زد و گفت:حلال زادس

متینا:من باز میکنم

بعد باز شدن در طاها اومد داخل و گفت:به به میبینم که جمعتون جمعه

امیر:خلمون کم بود که اونم اومد

طاها:دست شما درد نکنه امیر خان

امیر:ناقابل بود

طاها:چطوری متین؟

_خوبم...خودت خوبی؟

طاها:خوبم شکر

_شادی کو؟

طاها:کار داشت نتونست بیاد ولی سلام رسوند سر اولین فرصت حتما میاد دیدنت

نمیدونم چرا ولی حس میکردم یه چیزی هست...یه چیزی که همه میدونن ولی نمیخوان به روشون بیارن...یه چیزی که میخوان پنهون بمونه از همه بیشتر هم طاها...تا بحث شادی پیش می اومد سریع حالت صورتش عوض میشد و سرشو میانداخت پایین و حرف میزد...نمیدونم واقعا اتفاقی افتاده بود یا فقط من اینطور حس میکردم...نکنه شادی و طاها از هم جدا شده باشن؟نکنه بینشون مشکلی پیش اومده باشه؟یعنی همچین چیزی ممکن بود؟

هر چی که هست بالاخره یه روزی مشخص میشه و میفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

_طاها؟

طاها سرشو آورد بالا و نگام کرد و گفت:جانم؟

_مشکلی پیش اومده؟

طاها:نه..چه مشکلی؟

_نمیدونم تو بگو

طاها:نه مشکلی نیست که

_پس چرا از وقتی اومدم شادی یه بارم نیومده اینجا

طاها خنده مصنوعی کرد و گفت:باور کن هر دفعه براش کار پیش میاد

_یعنی اونقدر که تو این یه هفته نتونه یه نیم ساعت بیاد اینجا؟

طاها که سرشو گرم گوشیش کرده بود گفت:کاره دیگه متین پیش میاد

_باشه

نمیخواستم بحث رو بیشتر از این ادامه بدم

نکه شادی از دست من ناراحت بود؟ اما چرا؟ تقصیر من چی بود؟ خودش که شاهد همه چی بود؟ من نخواستم آوا بره آوا خودش منو نخواست...انتخاب آوا من نبودم...نمیتونستم زورش کنم که...نمیتونستم به زور نگهش دارم که

یا شاید مشکلی بین شادی و خانواده من پیش اومده بود که نمی اومد اینجا؟اما چه مشکلی؟

تو این مدتی که کانادا بودم تو همه تماس هایی که با مامان و بقیه برقرار میکردم همه ممکن بود باشن جز شادی

با همه حداقل یه بار حرف زده بودم جز شادی

هر دفعه هم که از طاها میپرسیدم یه بهونه ای می آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور نمیشد...خودم باید میرفتم رو در رو باهاش حرف میزدم

هر طور شده....ا

****

منشی با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:سلام آقای آریایی رسیدن بخیر

_سلام ممنون...هستن خانم سلطانی؟

منشی:نه گفتن که امروز نمیان کارخونه

_نگفتن چرا؟

منشی:مثل اینکه یکم کسالت دارن

_خیلی خب ممنون

امروز که نزدیک به دو هفته از اومدنم میگذشت بالاخره تصمیم گرفتم که از خونه بیام بیرون و اولین جایی که میرم دیدن شادی باشه برای همین اومدم کارخونه ولی نبود

برای همین سوار آژانس شدم و جلوی خونه طاها و شادی پیاده شدم

هر چی زنگ خونشون رو میزدم کسی درو باز نکرد...مگه منشی نگفت کسالت داره؟پس الان باید خونه باشه...اگه خونست چرا درو باز نمیکنه پس؟

گوشیمو از جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد

قطع که شد شماره طاها رو گرفتم

طاها:جانم متین؟

_کجایی طاها؟

طاها:شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

_شادی کجاست؟

طاها:شادی؟کارخونه باید باشه

_نبود

طاها:رفتی کارخونه؟

_آره

طاها:پس خونست حتما

_طاها یعنی تو نمیدونی زنت کجاست؟

طاها:چرا ندونم متین

_اگه خونست چرا درو باز نمیکنه پس؟

طاها:حتما رفته بیرون کار داشته دیگه صبر کن من الان میام اونجا

_لازم نکرده دارم برمیگردم خونه

طاها حرفی نزد

_طاها تو مطمئنی چیزی ازم پنهون نمیکنی؟

طاها:آره چی میخوام پنهون کنم آخه

_خیلی خب باشه خداحافظ

از کوچه اومدم بیرون...دلم نمیخواست ماشین بگیرم برای همین پیاده راه خونه رو در پیش گرفتم

توی راه رسیدم به پارکی که بعد دادگاه و جدا شدن آوا از داوود بعد از خستگی از دویدن زیادی برای استراحت نشسته بودیم رو صندلیاش

رفتم سمت پارک...نشستم روی همون صندلی...همون جایی که اون موقع نشسته بودم....نگاه انداختم به جای آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی بود...صدای خنده هاش میپیچید توی گوشم

خنده هایی که کم بود ولی خاص بود....بلد نبود بخنده ولی وقتی میخندید دلم زیر و رو میشد

چقدر گاهی دلم براش تنگ میشه...مثل الان...مثل الان که دلم هوای بودنش رو کرده...دلم هوای دستاش...هوای آغوشش...هوای متین گفتنش...هوای قدم زدن باهاش...هوای حرف زدن باهاش

دلم میخواد بشینم و گله کنم از این روزایی که باید میبود و نبود

دلم میخواد گله کنم از اینکه تنهام گذاشت و رفت

دلم میخواد گله کنم از نمیتونم به اون سادگی که اون فراموشم کرد فراموشش کنم

دلم خسته است آوا...این دل خسته فقط تو رو میخواد

خدا؟ میشنوی حرفامو؟

مگه من از کل این دنیا جز آوا چیزی خواستم ازت؟

زیادی بود برام؟

اگه قرار نبود بمونه،اگه قرار نبود باشه،اگه سهم من نبود،اگه قسمت من نبود چرا گذاشتی باشه؟ چرا گذاشتی بیاد؟ چرا گذاشتی دوسش داشته باشم؟ چرا گذاشتی اینجوری دیوونه شم خدا؟

بارون نم نم شروع کرده بود به باریدن

درست مثل همون شبی که به آوا یاد دادم وقتی بارون میباره نباید وایستی و نگاش کنی باید عین دیوونه ها بری زیرش و خیس بشی

آوا:از این به بعد هر وقت بارون اومد از پشت پنجره نگاش نمیکنم میخوام باریدن هر قطرش رو حس کنم...میخوام مهربونی خدا رو حس کنم...میخوام نوازش دستای خدا رو حس کنم

_اجازه میدی منم باهات باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:مگه میشه کسی که این دیوونگی رو بهم یاد داده خودش نباشه...تو فقط باش آقای آریایی...همین که سایت بالا سره من و بچه هام باشه کافیه

_بچه هات؟

آوا با دست زد رو پیشونیش و گفت:از بس تو فیلما این دیالوگو میگن منم یهو از دهنم پرید

صدامو کلفت کردم و گفتم:زن مخلص خودتو و بچه هاتم هستم خودم میشم آقا بالاسرت...خودم میشم ستون خونت...برات شلوار کردی میپوشم و با موتور گازی میام دنبالت و میبرمت میدون نقش جهان میگردونمت برات چادر گلمنگلی میخرم

آوا که از لحن من داشت از خنده متفجر میشد گفت:وای متین بسه توروخدا

خندیدم و گفتم:خوشت میاد آقات اینجوری باشه؟

آوا:من میخوام فقط آقام متین آریایی باشه

_ای اون متین آریایی قربون دلبری کردنت بره. بیا اینجا ببینم

از یادآوری این خاطره پوزخندی نشست روی لبم

من اینجا تنها دارم زیر بارون خیس میشم تو چی آوا؟

هنوزم از پشت پنجره به بارون نگاه میکنی؟ یا زیر بارون خیس میشی؟ اونم کنار یکی دیگه

قرار بود آقا بالاسرت بشم...قرار بود ستون خونت بشم

اما قرار بود...این قرارا مال وقتی بود که من فکر میکردم دوسم داری نه الان که شدی سهم یکی دیگه و سهم من شده تنهایی و خاطرات تو

سهم من شد عشقی که هرچقدر که ازش میگذره نه تنها کم نمیشه بلکه هرروز بیشتر از قبل وجودم رو میسوزونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم خواستی که برگردم تا بیشتر بسوزم؟ ازم خواستی برگردم تا بیشتر آتیش بگیرم؟ تا بیشتر یادم بیاری که نیستی؟ تا بیشتر یادم بیاد که ندارمت؟

بگین به دادم برسه این همه بغضُ کم کنه

به غم بگین یکی دو روز منو فراموشم کنه

یکی اینجا شب و روز خیلی بیقرارته

نمیدونی این دیوونه چقدر چشم به راهته

روزا کار من شده هی مرور خاطرات

بگو این دل دیگه چقدر بمیره برات

شبا این دیوونه با عشق تو تو تنهاییاش سر کرده

نم بارون و خیابون خاطراتُ دو برابر کرده

گاهی وقتا زود به زود این دل من واسه ی دلت تنگ میشه

تنها راه عشق و ابراز علاقه م همین آهنگ میشه

مامان:کجا بودی مادر؟

_رفته بودم هوا بخورم یکم

مامان:خیس شدی که سرما میخوری الان

_میرم لباسامو عوض کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم توی اتاق و درو بستم و تکیه دادم بهش

از نقطه ای که من ایستاده ام"

جهان

تراکم بیهوده ی خاطراتی ست

که حول محور نبودنت میچرخد"ا

****

شادی:متین

_سلام

شادی:اینجا چیکار میکنی؟

_نگو که نمیدونی برگشتم

شادی:چرا چرا ولی انتظار نداشتم اینجا ببینمت

_دیدم سرت خیلی شلوغه گفتم من بیام دیدنت قبلا هم یه بار اومده بودم

شادی:واقعا شرمندم کارا خیلی زیاد شده

_آره طاها گفت ولی خب به هرحال آدم از اونایی که براشون عزیزن انتظاری داره

شادی:حق داری

_خب حالا بیخیال اینا خودت چطوری؟لاغر شدی هم تو هم طاها فکر میکردم ازدواج بهتون بسازه

شادی لبخندی زد و گفت:ازدواج که بهمون ساخته طاها نبود از پس مشکلات نمیشد بر بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکلات؟چه مشکلاتی؟

شادی ناراحت سرشو انداخت پایین...ته دلم یه حسی میخواست بگه آوا ولی نه غیر ممکن بود...آوا امکان نداشت پیش داوود حالش بد باشه

_چی شده شادی؟

شادی:وضع کارخونه اصلا خوب نیست متین با این وضع پیش بره فکر کنم باید تعطیل بشه

_چرا؟ چی شد یهو؟

شادی:بدهی پشت بدهی...قراردادهایی که فسخ میشه...طلبکارایی که بدهیشون رو میخوان...کارگرایی که حقوقشون رو میخوان و تعداد زیادیشون که مجبورن بیکار بشن و کلی مشکل دیگه نمیدونم چطور از پسشون بربیام

_طاها چی پس؟کمکت نمیکنه؟

شادی:طاها بیچاره نمیدونه به کدوم کار برسه شرکت،کارخونه،اینور اونور

_پرونده ها رو بده به من یه نگاهی بهشون بندازم شاید بتونم کاری کنم

شادی:جدی میگی؟

_آره من که بیکارم اینجا هم قبلا کار کردم از همه مهم تر مگه میشه تو نیاز به کمک داشته باشی و بی تفاوت بگذرم

شادی از جاش بلند شد و میز رو دور زد و اومد نزدیک من ازجام بلندم شدم و روبروش ایستادم

بغلم کرد و گفت:چه خوبه که هستی متین همیشه هر وقت هرجا گیر کردم درست همون لحظه به دادم رسیدی ممنونم ازت

_هندونه بغلم نزار کوچولو

از هم جدا شدیم و گفت:ببخشید که زودتر از اینا نیومدم پیشت

_اشکال نداره بعدا تلافی میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید...گفتم:خب حالا فیلم هندی بسه بگو پرونده ها روبیارن ببینم چی هستن اینا که کوچولومو اینجور ناراحت کردن

شادی:الان میگم برات بیارن

_پس بگو بیارن همینجا

شادی:اینجا چرا؟

_پس کجا؟ببرم خونه؟

شادی:نه برو اتاق خودت

_اتاق خودم؟

شادی:آره اتاق خودت...از وقتی رفتی نزاشتم دست به هیچیش بزنن

لبخندی زدم

_پس من برم اتاقم و با این غولا سر و کله بزنم تو هم برو خونه استراحت کن

شادی:نه لازم نیست اینجا کار زیاده

_کارای اینجا با من تو برو یه مدت استراحت کن و با کارای کارخونه کاری نداشته باش

شادی:آخه

حرفشو قطع کردم و گفتم:آخه نداره دیگه گوش کن به حرفم...داری از پا میفتی...رنگ به رو نداری زیر چشمتم که گود افتاده تو برو نگران هیچی هم نباش

شادی بعد کمی مکث و فکر کردن کیفش رو برداشت وگفت:باشه

_آفرین همیشه اینجور حرف گوش کن

لبخندی زد.خواست از در خارج بشه که گفت:متین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم و گفتم:جانم

شادی:خوشحالم که برگشتی

لبخندی زدم...اونم بعد از زدن لبخند و خداحافظی از اتاق رفت بیرون

اینجا هیچی رو به راه نبود...نه حال شادی و طاها...نه وضع شرکت و کارخونه...نه حال من

فقط و فقط این وسط حال آوا خوب بود...مدار زندگیش روی خوشبختی میچرخید...خودش رفت ولی غمش موند

کاش یکم معرفت داشتی آوا...کاش میومدی و میدیدی که اینجا

حال هیچی و هیچ کس خوب نیست...کاش میومدی و میدیدی که وقتی تو اونجا کنار عزیزدلت خوشبختی و داری میخندی اینجا هیچی روبه راه نیست...کاش بی معرفت نمیشدی آوا

****

مامان:متین؟

_جانم؟

مامان:یه دو دقیقه سرتو از اون کاغذا و حساب کتابا بردار میخوام یه چی بهت بگم

سرمو بلند کردم و حواسم رو دادم به مامان و گفتم:جانم مادرم؟

مامان:چیه این حال تو؟اون از رفتن یهوییت اینم از اومدن یهوییت الانم که از وقتی اومدی سرتو کردی تو این کاغذا

سرمو انداختم پایین و با خودکاری که توی دستم بود بازی میکردم

مامان:از وقتی آوا...ا

حرفشو قطع کردم و گفتم:گذشته ها گذشته مامان عوضش هم نمیشه کرد یه مدت نیاز به تنهایی داشتم برای همین رفتم برگشتم چون وقتش شده بود چون دلم براتون تنگ شده بود الانم سرمو گرم کار کردم بده؟ میخواستین تا آخر عمرم خودمو حبس کنم تو اتاق؟

مامان:معلومه که نه ولی نه دیگه در این حدش

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان جان کارخونه و شرکت تو وضع خوبی نیستن من فقط میخوام کمک کنم با این وضعی هم که دارم پیش میرم زیاد طول نمیکشه این وضع

مامان:طاها میگفت کارا رو به راه نیست

بعد کمی مکث گفت:میخواستم واسه اومدنت یه نذری بدم و یه مهمونی دور هم بگیریم

_لازم نیست مامان جان مخصوصا تو این وضع

مامان:لازم هست ولی یکم دیرتر میگیریم وقتی که کارات سبک تر شد

_چشم هرچی شما بگین

مامان از جاش بلند شد و نزدیکم شد و از پیشونیم بوسید و گفت:خودتو زیاد خسته نکن

لبخندی به روش زدم و گفتم:چشم

****

_شادی؟

شادی:بله؟

_من زنگ زدم به یکی از آشناها و کار وام رو حل کردم بااین وامی‌که میگیریم میتونیم یکم از پول طلبکارا رو بدیم

شادی:حقوق کارگرا چی میشه؟

_اونو مجبوریم از جیب خودمون بدیم اون خطی هم که تعطیل شده شروع به کار میکنه

شادی:نمیشه که

_چرا نشه شادی؟این وام میتونی بیشتر بدهی رو تامین کنه یکم بیشتر سختی میکشیم هم وام رو پس میدیم و هم کارخونه رو برمیگردونیم به جایگاه قبلیش

شادی:متین هیچ شرکتی حاضر نیست با ما قرارداد ببنده

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجبور نیستیم با شرکتای ایرانی قرار داد ببندیم با چند تا شرکت خارجی قرار داد میبندیم و کارامون رو اونجا معرفی میکنیم

طرح های جدید رو هم تبلیغ میکنیم که این کارو علی گفت که برامون انجام میده...میدونی که تور کنسرت های خارجشون شروع شده...قراره تو کنسرتاشون لباسایی که ما طراحی میکنیم رو بپوشن که اینم یه نوع تبلیغه قراره تو این تور ها منم همراهشون برم واسه صحبت با چندتا شرکت

شادی:مطمئنی جواب میده؟

_آره درست میشه ان شاءالله کارای طراحی لباس رو هم من خودم انجام میدم

شادی:اینجوری که همه کارا افتاد رو دوش توکه

_کار کردن خوبه اینجوری به چیزایی که اذیتم میکنه فکر نمیکنم

شادی که فهمید منظورم چیه با ناراحتی سرشو انداخت پایین

دلم میخواست ازش بپرسم که خبری ازش داره یا نه...میخواستم بدونم واقعا حالش خوبه یا نه...بدون من خوشبخته یا نه...از انتخابش راضیه یا نه...ارزشش رو داشته یا نه

ولی بیخیال شدم و بدون حرف اضافه ای از اتاقش اومدم بیرون

****

سوت بلندی زدم و گفتم: جونم چه پسرایی

علی کت و شلوار مشکی با پیراهن مشکی پوشیده بود که روی کتش نوشته "هربار این درو" طراحی شده بود

رهام هم کت و شلوار کرم با پیراهن سفید که روی کتش نوشته "یه لحظه نگام کن" طراحی شده بود

امیدوار بودم از امروز اتفاقای خوبی بیفته و بتونیم قراردادهای خوبی با شرکت های خارجی ببندیم

علی:نگران نباش متین خدا بزرگه درست میشه همه چی

_ممنونم علی شما نبودین معلوم نبود چطور از پسشون بر می اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد و گفت:مگه میشه داداشم رو تنها بزارم

رهام یهو داد زد:کافیه

علی:چته؟

رهام مظلوم شد و گفت:خب حسودیم شد

من و علی هردو زدیم زیر خنده.علی بین خنده هاش گفت: دیوونه ای بخدا

رهام:دیوونتم عشق پر احساسم

علی:توروخدا شروع نکن رهام

_خیلی خب برین دیگه اجرای خوبی داشته باشین

علی و رهام:ممنون

علی جلوتر رفت و رهام هم دنبالش.رهام ایستاد و گفت:متین؟

_جانم؟

رهام:میخوام اسمتو بیارم همه جا بگم تویی آقائم

خندیدم و گفتم:دیوونه ای بخدا

رهام اخم کرد و گفت:کافیه!من دیوونه نیستم

_رهام جان میخوای بری

رهام:چشم..شمس باشین

بعد رفتنش خندیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم

پشت صحنه نشسته بودم و به آهنگاشون گوش میدادم

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب اینجاست میگفتی تو

پیشم بمون هیچ وقت نرو

برگشت ورق دل کندی و

نفهمیدم پس چرا خواستی منو

یه لحظه نگام کن

دل بده به این دیوونه خسته صدام کن

بگو رفتنت شوخیه یه دروغ محضه

نمیخواستم بری وایستادم نگات کردم و سوختم وساختم

ولی بازم من بدون تو آیندمو تکی ساختم

یه لحظه نگام کن

دل بده به این دیوونه خسته صدام کن

بگو رفتنت شوخیه یه دروغ محضه

نمیخواستم بری وایستادم نگات کردم و سوختم وساختم

ولی بازم من بدون تو به این زندگی باختم

بین هر آهنگی که میخوندن یکی از اعضای گروه رو معرفی میکردن

که در آخر نوبت رسید به

علی:خب میخوام در آخر تشکر کنم کنم از دوست عزیزم متین "DANDY"آریایی و شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت لباسای زیبایی که برامون طراحی کردن به افتخارشون

****

بعد اون شب واقعا اتفاقای خوبی افتاد...طراحی لباسای کنسرت علی و رهام به عهده شرکت ما بود و علاوه بر اون برای خواننده های دیگه ای هم طراحی لباس انجام میدادیم و دوخت لباساشون بر عهده ما شده بود....چند شرکت خارجی هم برای بستن قرار داد اومدن ایران

تبلیغ شرکت از طرف علی و گروهش کمک خیلی بزرگی بهمون کرده بود.کار شرکت بیشتر از قبل شده بود و این زیاد شدن کار هم باعث رونق کار کارخونه هم شد...بیشتر از قبل کار انجام میشد

کارگرهایی که مجبور شده بودن که از کارخونه برن دوباره برگشتن به کار

دستگاه های کارخونه بدون وقفه کار میکردن...چرخ خیاطی های لحظه ای از کار نمی ایستادن...کاغذای طراحی روی میزها پر شده بود...دیگه طلبی نبود...دیگه کارگر و کارمندی ناراضی نبود

هم شرکت و هم کارخونه داشتن کم کم به جایگاهی که حقشون بود میرسیدن فقط مونده بود قسط وامی که گرفته بودیم

که اونم کم کم پرداخت میکردیم

حال شادی و طاها بهتر از قبل شده بود با اینکه یکم کارا سنگین شده بود و سرمون شلوغ شده بود ولی دیگه اون استرس و ناراحتی نبود و راضی بودیم از این شلوغی

****

اونقدری خسته بودم که دلم میخواست یه هفته فقط بخوابم....همه کارمندا رفته بودن و فقط من تو شرکت مونده بودم و داشتم طراحی بچه ها رو بررسی میکردم و ایراداتی که داشتن رو مشخص می کردم...یه پام شرکت بود یه پام کارخونه

برای همین زیادی خسته میشدم...پوشه طراحی هارو بستم و بعد برداشتن کیفم و خاموش کردن چراغا از اتاق اومدم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از خارج شدن از شرکت نگام افتاد به جایی که آوا اونشب اونجا نشسته بود...همون شبی که حالش بد شده بود و بیمارستان بستری شد...همون شبی که داوود اذیتش کرده بود

اگه با چشمای خودم نمیدیدم،اگه با گوشای خودم نمیشنیدم هیچ وقت باورم نمیشد...باورم نمیشد که آوا برگشته باشه پیش اون

باهاش ازدواج کنه...بخواد باهاش بمونه...بخاطرش از من که هیچی حتی از شادی هم بگذره

آهی کشیدم و از شرکت اومدم بیرون

تا سر خیابون رفتم و بعد پیدا کردن ماشین سوارش شدم و به سمت خونه رفتم...آخرین بار ماشینم دست آوا بود نمیدونم باهاش چیکار کرده درستش کرده یا نه خودمم خبرش رو نگرفتم

برام مهم هم نبود میخواستم دور باشم از هرچیزی که منو یادش میندازه ولی مگه میشد؟

من با این شهر بزرگ و یه دنیا خاطره،بدون اون چیکار باید میکردم

کاش میشد برگشت به عقب

مثلا آخرین روزی که با همیم بودیم...همون روزی که چشمامو تو خونه ای که اون توش زندگی میکرد باز کردم...همون روزی که بهترین صبحونه زندگیم رو خوردم...همون روزی که شیرین ترین چای عمرم رو خورده بودم...همون روزی که ازم خواست نرم

کاش به حرفت گوش میدادم و نمی رفتم آوا

کاش کنارت میموندم و اجازه نمیدادم به چیزای دیگه فکر کنی

اجازه نمیدادم به کس دیگه ای جز من فکر کنی

اجازه نمیدادم تردید بیاد سراغت...اجازه نمیدادم شک کنی به احساست...کاش نمیرفتم آوا...کاش نمیرفتی آوا

بعد حساب کرایه از ماشین پیاده شدم و درو با کلید باز کردم.چراغا خاموش بود نگاه به ساعت انداختم تازه ده شب بود

زود نبود واسه خواب؟شایدم مامان رفته باشی جایی ولی همیشه قبل رفتن خبر میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

کفشمو در آوردم و در ورودی رو باز کردم

با باز شدن در چراغا روشن شد و صدای ترکیدن چیزایی و جیغ و دست و خوندن تولدت مبارک تو خونه پخش شد

شکه و غافلگیر شده بودم...اصلا انتظار روبه رو شدن با همچین چیزی رو نداشتم...از همه مهم تر اصلا یادم نبود که امشب تولدمه

اول از همه مامان اومد جلو و از پیشونیم بوسید و گفت:تولدت مبارک پسرم

تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی

امیر کلاه تولد رو گذاشت رو سرم و گفت:فوت کن متین کوشولو

خندیدم و آماده فوت کردن شمعای روی کیک شدم که نازلی گفت:اول آرزو

آرزو؟ چه آرزویی کنم آخه؟ من که آرزوی خاصی ندارم...من که دیگه چیزی نمیخوام از این زندگی

چشمامو بستم و تو دلم گفتم "خدایا هر گوشه از این دنیا، تو هر لحظه ای که هست دلش شاد و لبش خندون و خوشبخت ترین بنده ی روی زمینت باشه"ا

چشمامو باز کردم و برای برآورده شدن آرزوم از ته دلم شمعها رو فوت کردم

بعد دست زدن تک تک اومدن جلو و کادوهاشون رو دادن و تبریک گفتن

نوبت به طاها که رسید

طاها:تولدت مبارک داداش متین ان شاءالله که همیشه سایت بالا سرمون باشه

بغلش کردم و گفتم:ممنون داداش کوچیکه...شادی کو؟

طاها: اِ شادی یکم سرش درد میکرد ترجیح داد تو خونه استراحت کنه ولی خیلی تولدت رو تبریک گفت کادوتم فرستاد گفت خودشم زنگ میزنه بهت

نیومدن شادی به این خونه و کم پیدا شدنش و حال این روزاش و بهونه های طاها یک چیز عادی نبود

طاها مشخص بود که داره دروغ میگه چون اون هیچ وقت دروغگوی خوبی نبود و همیشه خودش خودشو لو میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا میدونست که چی رو دارن ازم پنهون میکنن

چیزی نگفتم هر چی باشه خودش به مرور زمان مشخص میشه

امیر آهنگ شادی گذاشت و صداشو برد بالا و اومد سمت من و از دستم گرفت و گفت:متین باید برقصه...متین باید برقصه

بچه های ما هم که در هر حالت و تو همه چی پایه بودن هماهنگ با امیر شروع کردن به خوندن و دست زدن

تو کل شب حواسم به طاها بود که کلافه و عصبی و نگران همه حواسش به گوشیش بود.هر چند دقیقه یه بار گوشیش زنگ میخورد و میرفت بیرون و حرف میزد

چند بار خواستم برم پیشش و بپرسم که چی شده ولی نشد و بچه ها صدام میزدن

با بچه ها اومده بودیم وسط دورم رو پر کرده بودن و نمیزاشتن که بشینم.نگام افتاد به طاها که بعد برداشتن کتش از رخت آویز از خونه زد بیرون

از بین بچه ها اومدم بیرون

امیر:کجا داری در میری شیطون؟

_میام الان امیر

رفتم دنبال طاها

درحالیکه داشت با گوشیش حرف میزد میرفت سمت در خروجی

طاها:خیل خب دارم میام

_طاها؟

با شنیدن صدام سر جاش ایستاد و گوشی رو از گوشش جدا کرد

برگشت و با لبخندی که معلوم بود به زور داره میزنه گفت:جانم؟

_کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:یه کاری پیش اومده باید سریع برم

_چه کاری؟مربوط به شرکته؟

طاها:نه مربوط به یکی از دوستامه به کمک احتیاج داره

_کدوم دوستت

طاها:نمیشناسیش

_خیلی خب صبر کن منم بیام باهات

طاها سریع گفت:نه نه لازم نیست خودم میرم هم زشته بچه ها بخاطر تو اومدن نمیشه که تنهاشون بزاری

_طاها؟

طاها:بله

_تو مطمئنی چیزی ازم پنهون نمیکنی

طاها خنده مسخره ای کرد و گفت:چی میخوام پنهون کنم آخه ازت میرم کمک دوستم همین خداحافظ

اجازه حرف دیگه ای رو نداد و از خونه زد بیرون

هرچقدر میخواین فرار و پنهون کنین من که بالاخره میفهمم شما دو تا چتونه

****

_طاها؟

طاها:هوم؟

_دوستت چطوره؟

طاها سرشو آورد بالا و نگام‌کرد و گفت:دوستم؟کدوم دوستم؟

_همون دوستت که به کمکت احتیاج داشت و دیشب رفتی پیشش

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:آهاااا اون خوبه حل شد مشکلش

_معلومه که تا صبح طول کشیده

طاها:چطور؟

_این بی خوابیت احتمال دادم که بخاطر اون باشه

طاها:آره یکم طول کشید نشد شب بخوابیم

_حالا نگفتی مشکلش چیه؟

طاها:چیز مهمی نبود مهم اینه که حل شد

بحثو عوض کرد و گفت:راستی متین یه نگاه به اینا بنداز ببین مشکلی دارن یا نه

در حالیکه نگامو ازش بر نمیداشتم کاغذا رو از دستش گرفتم

طاها که فهمیده بود حرفاشو باور نکردم واسه فرار کردن از سوالای من از جاش بلند شد و به یه بهونه ای رفت بیرون از اتاق

اینطور نمیشد باید ته توی این ماجرا رو در می آوردم اینجور که به نظر میاد باید مشکل جدی باشه که اینطور طاها و شادی رو بهم ریخته هر چی هم بود موضوع مربوط میشد به شادی که حالش تعریفی نداشت

****

یک هفته ای از اون شب میگذشت و من هنوز نفهمیده بودم مشکل شادی و طاها چیه...شادی تو این یه هفته اصلا نیومد کارخونه از طاها هم که میپرسیدم میگفت سرما خورده و بهش گفته که بمونه تو خونه و استراحت کنه

طاها:سلام

_سلام

مامان:سلام پسرم خوش اومدی

خم شد و از گونه مامان بوسید و گفت:مامان گلم چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لبخندی زد و گفت:خوبم‌پسرم شکر تو چطوری؟شادی خوبه؟

طاها:خوبیم مادرم

نشست کنار من و گفت:چطوری داش متین؟

بدون اینکه نگامو از تلویزیون بردارم گفتم:خوبم

امروز نسبت به روزای دیگه حالش بهتر بود

_شادی بهتر شد؟

طاها:آره خوبه

_خدا رو شکر

طاها:امروز یه قسط دیگه بانک رو دادم مونده دو قسط دیگه

_خوبه

طاها:خوب که هیچی عالیه تازه میخوام حقوق این ماه کارمندا رو زودتر بدم همراه با پاداش به شادی هم گفتم همین کارو کنه

_پیشنهاد خوبیه مستحقش هستن تو این مدت خیلی زحمت کشیدن

طاها:آره...تو چی میبینی؟

_فعلا هیچی همینجور دارم کانالا رو بالا پایین میکنم

طاها:یادم باشه یه چندتا فیلم باحال برات بیارم ببینی

مامان از تو آشپزخونه گفت:متین

_جانم مادر

مامان:بیا مادر این سینی چایی رو ببر

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه از جام بلند میشدم و کنترل تلویزیون رو میزاشتم روی میز گفتم:چشم

طاها کنترل رو برداشت و مشغول بالا و پایین کردن کانالا شد

وارد آشپزخونه که شدم مامان به سینی اشاره کرد و گفت:چایی ریختم براتون

_دست شما درد نکنه

مامان:نوش جان...از توی اون کابینت شکلات رو هم بردار

_ای به چشم

بعد برداشتن ظرف شکلات سینی رو برداشتم و رفتم توی هال

طاها سرجاش نبود.سینی رو گذاشتم روی میز

صداش از توی اتاق می اومد

نزدیک اتاق شدم که درش کمی باز بود

طاها:خیلی خب شادی...خیلی خب آروم باش من میام الان

.

گفتم میام دیگه سریع خودمو میرسونم فقط تو گریه نکن قربونت برم

مامان:متین

با صدا زدن مامان طاها هم متوجه بودنم شد برگشتم سمت مامان و گفتم:بله

مامان:اونجا چیکار میکنی؟

طاها در اتاق رو کامل باز کرد و اومد بیرون

_اومده بودم طاها رو صدا کنم بیاد چاییش رو بخوره

طاها در حالیکه با عجله میرفت سمت در گفت:شما بخورین نوش جان من باید برم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:کجا مادر؟تو که تازه اومدی

طاها:کار پیش اومد مامان جان میام بعدا باز

درو باز کرد و خواست بره بیرون که گفتم:صبر کن

طاها با خواهش نگام کرد و گفت:باشه واسه بعد متین

امشب دست بردار نبودم هرطور شده باید میفهمیدم قضیه چیه

چیه اون چیزی که ازم پنهون میکنن...طاها با عجله کجا داشت میرفت؟شادی چرا داشت پشت تلفن گریه میکرد؟ چرا از طاها میخواست که سریع خودشو برسونه؟مگه چه اتفاقی افتاده بود

_نخیر همین امشب

طاها:باید برم متین

_کجا؟

طاها:کار دارم

_چه کاری؟

طاها که کلافه شده بود گفت:بزار برم برگشتم توضیح میدم بهت

_همین الان بگو کجا داری میری؟شادی چرا داشت گریه میکرد؟ چی بهت گفت که اینجور با عجله داری میری؟چه اتفاقی واسش افتاده؟

طاها:حال شادی خوبه فقط دارم میرم پیشش که تنها نباشه

نزدیکش شدم و زل زدم توچشماش.مثل همه وقتایی که دروغ میگفت سرشو میانداخت پایین این بار هم همین کارو کرد

_اصلا دروغگوی خوبی نیستی طاها

طاها درو باز کرد و خواست بره که اجازه ندادم و با دست درو بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:چیکار داری میکنی متین؟نمیبینی عجله داره باید بره؟

_تا نگه قضیه چیه هیچ جا نمیره

طاها:متین

حرفشو قطع کردم و گفتم:همین الان

طاها ازم فاصله گرفت.کلافه و عصبی بود...اینور و اونور میرفت و نمیتونست رو پای خودش بند باشه

گوشیش زنگ خورد دوباره...

طاها:بزار برم متین

گوشیش رو جواب داد

طاها:دارم میام...باشه سریع میرسونم خودمو

_شادی بود؟

طاها دوباره نزدیک در شد

طاها:برو کنار متین

_گفتم تا نگی هیچ جا حق نداری بری

چشماشو از عصبانیت بست و در حالیکه سعی داشت آرامششو حفظ کنه گفت:متین گفتم برو کنار

_خیلی خب پس منم باهات میام

اینبار نتونست خودشو کنترل کنه داد زد: د کجای میای لعنتی؟ کجای میای؟ بهت میگم برو کنار عجله دارم نشستی اینجا داری سین جیمم میکنی میخوای بدونی چی شده؟میخوای بدونی قضیه چیه؟خیلی خب بیا

مامان با نگرانی گفت:طاها

طاها:بزار بفهمه مامان...بزار بدونه...دیگه وقتشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیو بدونم؟وقت چیه؟ شما در مورد چی حرف میزنین؟

طاها اینبار درو باز کرد و گفت:خودت بیا و ببین

از در رفت بیرون.کاپشنم رو برداشتم و دنبالش رفتم

با سرعت زیادی حرکت میکرد و از بین ماشینها لایی میکشید و به بوق هایی که براش میزدن اهمیتی نمیداد

_آروم تر طاها جریمه میشی

ولی انگار براش مهم نبود چون کار خودش رو میکرد

یعنی چه اتفاقی افتاده بود...چی بود اون موضوعی که طاها بخاطرش اینطوری شده بود؟ چی بود که همشون ازم پنهون میکردن؟ شادی چرا گریه میکرد؟

وارد جاده امین آباد شد احتمال دادم که بره سمت بیمارستان رازی

دل تو دلم نبود...قلبم دیوانه وار خودشو به سینم میکوبید

در حالیکه فکر میکردم جلوی بیمارستان رازی نگه داره ازش رد شد و وارد خیابون طوسی و بعد از اون پیچید توی خیابون سرلک

(تهران را که به سمت ورامین بروی، نرسیده به کوه‌های بی‌بی شهربانو می‌رسی به سه‌راه تقی‌آباد. از آنجا تا «امین آباد» راهی نیست. نرسیده به روستایی که بیمارستان به اسم آن مشهور است)ا

ماشین توقف کرد...کمربندشو باز کرد و درحالیکه پیاده میشد گفت:پیاده شو

از ماشین پیاده شدم...برای چی اومده بودیم اینجا

_طاها؟

طاها برگشت و نگام‌کرد

_کجا داری میری؟

طاها:مگه نمیخواستی بدونی قضیه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا

طاها:پس دنبالم بیا

_ولی آخه اینجا...ا

طاها بدون اینکه لحظه ای منتظر بمونه زنگ آیفون تصویری رو زد

شخصی جواب داد و گفت:خوش اومدین آقای رستگار

و در رو براش باز کرد...طاها رو از کجا میشناخت؟

اینجا چخبر بود؟ طاها بدون لحظه ای مکث وارد شد و درو برام باز گذاشت...سرمو بردم بالا و نگامو دوختم به تابلو

"مرکز آموزشی درمانی روانپزشکی رازی"ا

یا همون تیمارستان امین آباد)ا)

دیوارهای بلندی رو میدیدم که درختان کاج اونها رو محصور کرده بودند

وارد محوطه اصلی که شدم فضای سرسبزی رو دیدم که بیشتر شبیه پارک بود تا حیاط دیوونه خونه

مرد موسپید کرده‌ای مقابلم سبز می‌شود و تند تند حرف می‌زند

"من عصمتی هستم. پنجاه و پنج سال دارم. حالم خوب نیست. دوست ندارم اینجا باشم. من مریض نیستم. منو الکی اینجا نگه داشتن"ا

نگام افتاد به سربازی که داشت اونجا نگهبانی میداد.با خودم گفتم جلوی در اصلی که نگهبان بود دیگه سرباز واسه چیه؟

وارد سالن شدم

زنی که لباس فرم صورتی رنگی به تن داشت سالن رو میرفت و می اومد حواسش هم به چیزی نبود و نگاهش به زمین بود پرستار که متوجه نگاه من به این زن شده بود گفت: کار هر روزشه.خیلی‌ها که تازه اینجا میان مثل همین

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمار چند روزی این وضعیت رو دارند، قدم می‌زنند یا به جایی خیره می‌شوند ولی کم کم از این حالت خارج می شوند

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش گذشتم

نزدیک ایستگاه پرستاری چند زن دیگر که سنشون به چهل

نمی‌رسید روی صندلی نشسته بودن و داشتن با هم حرف می‌زنند

وارد راهروی دیگه ای شدم

صدای فریادهای زن جوانی سکوت شب رو شکسته بود

بیمارانی که وقت خوابشون بود از اتاقاشون اومده بودن بیرون و جلوی در اتاقی جمع شده بودن.پرستارا سعی داشتن آرومشون کنن و ببرنشون سمت اتاقشون

داد میزد: بخدا تقصیر من نبود...من نمیخواستم اینطوری بشه...کار من نبود...تقصیر من نبود

صدای فریادش کمی بعد تبدیل شد به گریه و با صدای بلند هق هق میکرد

صدا هنوز قطع نشده بود.صدای طاها و شادی از همین اتاق می اومد.خدایا اینجا چخبر بود؟ از بین جمعیت رد شدم و به جلوی در اتاق رسیدم

شادی و طاها همراه با چند پرستار سعی داشتن شخصی رو آروم کنن

شادی پابه پای اون دختر گریه میکرد

یکی از پرستارها که دستش سرنگی بود گفت: نگهش دارین تا بهش آرامبخش تزریق کنم

به هر سختی بود دختر رو نگه داشتن و پرستار آرامبخش رو بهش تزریق کرد.بعد اثر دارو دختر کم کم آروم شد و به خواب رفت

طاها گرفتش توی بغلش و میبردش سمت تختش

هنوز نتونسته بودم چهرش رو ببینم...این دختر کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دوستای شادی وطاها؟ اون دوستی که طاها میگفت به کمکش احتیاج داره این بود؟

طاها بعد گذاشتن دختر روی تخت برگشت و نگاش افتاد روی من

شادی رد نگاه طاها رو که گرفت منو دید

با تعجب از جاش بلند شد وگفت:متین

از وقتی که اومده بودم اینجا لب باز نکرده بودم فقط با شک و تعجب و کلی سوال توی ذهنم زل زده بودم به اطرافم

پرستارها خارج شدند

شادی رو به طاها گفت:واسه چی آوردیش؟

طاها:خودش خواست بیاد

خواستم حرفی بزنم که طاها از جلوی دختر کنار رفت.حالا راحت میتونستم چهرش رو ببینم...ا

نفسم توی سینم حبس شده بود...گردش خون توی بدنم قطع شده بود...سردی دست و پاهام رو حس میکردم...بدنم میلرزید و زبونم قفل شده بود...چشمام به چیزی که میدید اعتماد نداشت...باور نداشت...این غیر ممکن بود...انتظار دیدن هر چیز و هرکسی رو داشتم جز اون

طاها با نگرانی گفت:متین خوبی؟

شادی:طاها یه کاری کن داره کبود میشه

طاها نزدیکم شد و تکونم میداد و صدام میزد ولی بدون بدون اینکه لحظه ای پلک بزنم زل زده بودم به کسی که روی تخت خوابیده بود

صدای سیلی که طاها بهم زده بود پرده گوشم رو به لرزه انداخت

یه طرف صورتم میسوخت اما انگار لازم بود این سیلی

چون بعدش راه نفسم باز شد و با صدای بلند هینی کردم و به یکباره حجم زیادی اکسیژن رو وارد بدنم کردم

طاها:متین...خوبی متین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیسی صورتم از اشکام رو میتونستم حس کنم...چشمام از حجم زیادی از اشک که همشون عجله داشتن هر چه سریعتر بریزن میسوخت...گلوم تحمل این حجم سنگین از بغض رو نداشت

طاها:یه چیزی بگو متین

انرژیم رو جمع کردم توی پاهام تا بتونم راه برم طاها رو کنار زدم و آروم آروم با قدمهایی که به سختی میتونستم بردارم خودمو رسوندم نزدیک تختش...ا

صورتش خیلی لاغر شده بود...زیر چشماش گود افتاده و کبود بود

موهای مشکیش خیلی بلند شده بود و روی بالش سفید رنگ خودشون رو به خوبی نشون میدادن

آروم و معصوم خوابیده بود یا بهتره بگم به زور خوابونده بودنش

تک قطره اشک باقی مونده از گوشه چشمش ریخت روی بالش

طاها دستشو گذاشت روی شونم

بالاخره قفل زبونم رو باز کردم و حرف زدم

_طاها اشتباه دارم میبینم مگه نه؟این دختری که اینجا خوابیده اون نیست

طاها ساکت بود و سرش پایین

_یه چیزی بگو طاها...بگو نیست...بگو دارم اشتباه میبینم یا یه بار دیگه بزن تو گوشم تا بیدار شم از این خواب...من خودم دیدمش...خودم دیدم آخرین بار حالش خوب بود...باهام خداحافظی کرد...خودش گفت که خوشبخته...حالش خوبه

نه این اون نیست...امکان نداره

رو کردم به شادی که تکیه داده بود به دیوار و بی صدا اشک‌میریخت

_مگه نه شادی؟ توهم باور نداری نه؟ طاها داره اشتباه میکنه...(روبه طاها) طاها داداش منو جای اشتباهی آوردی ما قرار نبود بیایم اینجا که

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها اومد جلوم قرار گرفت.زل زد تو چشمام قطره اشکی از چشماش سرازیر شد که با دستش سریع پاکش کرد

طاها:ما جای اشتباهی نیومدیم متین...اون چیزی که ما ازت پنهون میکردیم و سعی داشتیم که نفهمی این بود...این بود اون موضوعی که میخواستی بدونی...چشمات اشتباه نمیبینه کسی که با این حال و روز اینجا خوابیده(با کمی مکث) آواست

با شنیدن اسمش چشمامو بستم...نگو طاها...حتی اگه واقعی هم باشه نگو...دلم تحمل این واقعیت رو نداره...دلم طاقت قبولش رو نداره...دلم طاقت دیدنش توی این وضع رو نداره

نگاش کردم...فارق از همه دنیا خواب بود

نزدیکش شدم و نشستم پایین تختش و همینجور زل زدم به صورتی که با اینکه مثل قبل نبود ولی برام از هر غریبه ای آشناتر بود

_چرا؟

طاها:خیلی چیزا هست که نمیدونی متین

_میخوام بدونم...همشو

طاها:خیلی خب بریم بیرون برات میگم اینجا جاش نیست

بعد از اینکه اجزای صورتش رو یه دور دیگه از نظر گذروندم همراه طاها از اتاق اومدم بیرون ولی شادی پیش آوا موند

رسیدیم به حیاط خلوت بیمارستان...ساکت و خالی بود

نشستیم روی نیمکتی

بعد سکوتی که بینمون بود گفتم:میشنوم

طاها:نمیدونم از کجا شروع کنم...از کدومش بگم

سکوت کردم و انتخاب رو گذاشتم به عهده خودش...مهم نبود که از کجا شروع میکنه من فقط میخواستم همه چیو بدونم از سیر تا پیاز ماجرا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:یوسف برگشته بود سر کار قبلیش اون شب بهم زنگ زد و ازم خواست که بیام اداره پلیس پشت تلفن هرچی ازش پرسیدم برای چی؟چیشده؟چیزی نگفت.گفت که بیام اونجا متوجه میشم

رفتم پیشش.توی اتاقش نشسته بودیم کمی بعد در اتاق باز شد و آوا با صورت آشفته و حال بد به همراه خانوم چادری وارد اتاق شد

نگام افتاد به دستای آوا که بهش دستبند زده بودن

صداش زدم نگام کرد با دیدنم شروع کرد به گریه کردن رفتم سمتش خانومه میخواست اجازه نده ولی با اشاره یوسف رفت بیرون بغلش کردم هق هق میکرد و میونش میگفت طاها من نمیخواستم اینطور بشه...من نمیخواستم اتفاقی براش بیفته...طاها من نمیخواستم اون بمیره

هیچی از حرفای آوا نمیفهمیدم...نشوندمش روی مبل

نگاه کردم به یوسف که اشاره کرد بهم که بریم بیرون به آوا گفتم همینجا بشینه زود برمیگردم

همراه یوسف رفتیم از اتاق بیرون

گفتم:اینجا چخبره یوسف؟آوا اینجا چیکار میکنه؟برای چی بهش دستبند زدین؟

یوسف:طاها قبل از هرچیزی میخوام آروم باشی زنگ زدم به تو چون عاقل تر از همشونی و میتونی آرامشتو حفظ کنی

گفتم:خیلی خب یوسف بگو چی شده

یوسف:داوود مرده

با تعجب نگاش کردم که طاها گفت:دقیقا منم همینطوری که داری نگام میکنی یوسف رو نگاه کردم

یوسف گفت:داوود به ضرب گلوله ای که آوا به سمتش شلیک کرده کشته شده

خندیدم و گفتم:دیوونه شدی یوسف؟آوا ضررش به مورچه نمیرسه بیاد آدم بکشه؟ اونم کی؟داوود؟

یوسف:دروغ نمیگم طاها روی اسلحه اثر انگشت آوا هست هم اینکه خود آوا هم اعتراف کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:این غیر ممکنه

یوسف:طاها بهتره هرچه سریع تر براش وکیل بگیرین این خانواده ای که من دیدم به همین راحتی دست بردار نیستن

مونده بودم چیکار کنم...دست پاچه شده بودم...همه چی قاطی پاتی شده بود...آوا از یه طرف شادی از طرف دیگه...نمیدونستم به کدومشون برسم...مشکلات شرکت و کارخونه هم که سرجای خودش...هیچ کی نمیتونست اتفاقات افتاده رو باور کنه

حال آوا روز به روز بدتر میشد تا جایی که لازم شد روانشناس بیارن پیشش...توی بازجویی ها اصلا همکاری نمیکرد...جلسات دادگاهی هم بخاطر حال بدش هی به جلسات بعد موکول میشد

_حکمش چی بود؟

طاها:خانواده داوود فقط اعدام میخواستن.آوا حالت روحی مناسبی نداشت یوسف و وکیل گفتن که اگه بتونیم یه کاری کنیم که ثابت بشه آوا قبل از مرتکب قتل شدن حالت روحی مناسبی نداشته میتونیم حکم اعدام رو برگردونیم

_تونستین؟

طاها:به کمک شاهدایی که تونستیم جمع کنیم آره.دو سه تا از خدمتکارای خونه که اونا هم از داوود بدشون می اومد تونستیم ثابت کنیم که آوا قبل این اتفاق دچار افسردگی شده و حالت روحی مناسبی نداشته از همه مهم تر....ا

حرفشو خورد

_از همه مهم تر چی؟

طاها باز حرفی نزد

_طاها از همه مهم تر چی؟ آوا چرا داوود رو کشت؟ مگه نگفت که دوسش داره؟ مگه نمیخواست با داوود بمونه؟ مگه نگفت که عوض شده؟ چرا؟ چرا باید بکشتش؟ مخم داره سوت میکشه طاها یه جوابی بده و قانعم کن

طاها سکوتش رو نمیشکست

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و با صدای بلندتری گفتم:د لعنتی حرف بزن

طاها:اون شب...اونشب داوود...اونشب داوود

عصبی شدم رفتم سمت طاها و از یقش گرفتم و بلندش کردم

از لای دندونام غریدم:اونشب چی طاها؟اونشب چی؟

چشماشو بست و بدون لحظه ای مکث تند گفت:اونشب داوود به آوا تجاوز کرده

گره دستام آروم آروم شل میشد و از یقش پایین می اومد تا اینکه دستم از یقش جدا شد و افتاد پایین

داشتم دیوونه میشدم...صدای طاها توی سرم پشت سرهم پخش میشد....با دستم گوشم رو گرفتم....سرم رو پشت سرهم به دو طرف تکون میدادم

_نه نه...نه این غیر ممکنه....این امکان نداره...دروغه مگه نه طاها؟

طاها:آوا بخاطر همین داوود رو کشته

داد زدم:آخه چرا؟

طاها:قبل ازدواجشون آوا شرط گذاشته که به هیچ وجه بهش دست نزنه اونم قبول کرده سرقولش هم مونده تا اینکه اونشب مست اومده خونه و ....ا

اینجای حرفش رو خورد و بعد کمی مکث گفت:آوا هم زده به سرش و با اسلحه خود داوود وقتی از مستی زیادی بیهوش شده بهش شلیک کرده

_دارم دیوونه میشم...دارم دیوونه میشم خدا...تحمل ندارم خدا...تحمل ندارم...چرا؟ چرا باهاش موند پس؟چرا باهاش ازدواج کرده پس؟

طاها:هیچکی نمیدونه جز خود آوا

_لعنتی...لعنتی...لعنت به تو داوود...لعنت بهت آشغال عوضی

رو کردم به طاها و با عصبانیت گفتم:چرا نگفتین؟چرا زودتر از اینا بهم نگفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:تو،تو حال خودت نبودی متین هر وقت اسمی از آوا می آوردیم بحث رو عوض میکردی تو حتی تحمل شنیدن اسمش رو هم نداشتی چه برسه به اینکه بخوای این چیزا رو بشنوی

_باید میگفتین...باید بهم میگفتین

طاها نزدیکم شد و گفت:متین آوا به کمکمون احتیاج داره..باید بهش کمک کنیم تا حالش خوب بشه بودن تو،دیدن تو،کمک کردن تو شاید باعث بشه سریع تر حالش بهتر شه

_نه نه من نمیتونم...من نمیتونم برم جلوش...با چه رویی تو چشاش نگاه کنم؟اون وقتی که داشت این همه عذاب میکشید من کجا بودم؟تنهاش گذاشتم...منی که ادعام میشد این همه دوسش دارم تنهاش گذاشتم...چرا ندیدم ها؟ چرا تو چشاش هیچی ندیدم ؟منی که همه چیو از چشماش میخوندم چرا اینبار هیچی ندیدم؟

طاها:متین ما هیچ کدوممون نمیدونستیم که قراره اینطور بشه

صدامو بردم بالا و گفتم:باید میدونستیم...باید میدونستیم طاها

طاها:خیلی خب آروم باش اینجا بیمارستانه

صدامو آوردم پایین و گفتم:طاها اینجا بیمارستان روانیه میفهمی؟بیمارستان روانی...که مردم این شهر اون بیرون بهش میگن دیوونه خونه...آوای منو اینجا زندونی کردن و انگ دیوونه چسبوندن رو (با دست زدم رو پیشونیم)پیشونیش

طاها:کجا داری میری حالا؟

_میرم به درد خودم بمیرم

طاها:متین...متین

طاها هر چقدر صدام زد اهمیتی ندادم و از اونجا اومدم بیرون

رفتم خارج از شهر...جایی که هیچ کی نبود و کل شهر زیر پات بود...روی تپه و صخره...جایی که اون طرفش پرتگاه بود

دلم پر بود...اونقدری پر که پاهام تحمل سنگینیش رو نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی ما رو به کجا رسونده بود؟ چرا همیشه جواب آرزوهامون برعکسه؟ چرا هر چی میخوایم دقیقا برعکسش اتفاق میفته؟

چرا همیشه خیر و مصلحت ما تو اون چیزاییه که نمیخوایم؟

گناهمون چی بود خدا؟ که عاشق شدیم؟ که دل بستیم؟

اگه دل بستن جرمه بزرگترین مجرم خودتی خدا

تویی که میگی عاشق بنده هاتی...توهم عاشقی دیگه

هر کدوم از این آدمای شهر دل بستن به کسی که سهم خودشون نیست...دل دادن به آرزوهایی که با هزار تا امید فقط و فقط از خودت خواستن،فقط و فقط در خونه ی خودت رو زدن...دل دادن به آرزوهای محالی که به خیالشون خدای بزرگ داره تک تک سنگا رو روی هم میچینه که بهشون برسن....ولی یه سوال اگه سهمشون نیست چرا میزاری بیان تو زندگیشون؟ چرا اجازه میدی عاشق سهم یکی دیگه بشن که وقتی رفت تنها وبی کس بمونه...چیو میخوای ثابت کنی خدا؟ بزرگیتو؟ عظمتت رو؟

اینجوری؟ هر چی شد گذاشتیم پای قسمت...هر اتفاقی افتاد گفتیم تقدیره....هر بلایی سرمون اومد گفتیم امتحانه

ولی این امتحان نیست خدا....این عذابه

فقط با معرفت بهمون بگو که تاوان چیو داریم پس میدیم...بهمون بگو که مجازات کدوم گناهمون رو داریم میکشیم

میخوام بدونم گناه اون دختر چی بود خدا؟

جرمش چی بوده که از بچگی داری مجازاتش میکنی؟

از بچگی نزاشتی یه روز خوش ببینه...گناهش چیه؟

آوا نه سهم من بود نه سهم اون بنده ی آشغالت داوود...آوا سهم هیچکی نبود...آوا فقط یه قربانی بود...قربانی آدمایی که خودخواهانه فقط و فقط به فکر خودشون بودن...به فکر هرچی بودن جز آوا...تو هم دیدی...تو هم از اون بالا همه چیو دیدی و باز سکوت کردی...مثل همیشه

میگن خدا جای حق نشسته.....خداااا میشه از جات بلند شی حق سر جاش بشینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم کفر میگم؟آره؟ خب بزار یه بار کفر بگم شاید شنیدی صدامو...شاید دیدی مارو

خستم خدا....قد یه دنیا خستم...چرا تموم نمیشه؟

هی میگیم میگذره پس چرا نمیگذره؟چرا یادمون نمیره پس؟

چرا هرروز صبح که بیدار میشیم باز همونه...حتی بدتر

چیکار کنم خدا؟ چیکار کنم؟ من با این آوای جدید چیکار کنم؟

چه جوری برم جلوش و بگم سلام آوا من اومدم...با چه رویی

نمیگه تا الان کجا بودی؟ نمیگه بی معرفت تو که ادعا داشتی دوسم داری وقتی این همه درد میکشیدم کجا بودی؟

مقصر اصلی منم....من نباید میزاشتم که بره...نباید حق انتخاب رو بهش میدادم....باید زورش میکردم که بمونه

من احمق گفتم انتخابش رو کرده...فکر کردم پیش اون خوشبخته....فکر کردم جدی جدی عوض شده و میخواد شانس دوباره بهش بده

سرمو بردم بالا رو به آسمون ابری

داد زد: خداااااااااااااااااااااا

تا جایی که گلوم از فریادی که زدم درد گرفت و به سرفه افتادم

نشستم روی زمین و به حال آوام گریه کردم....به دردی که توی سینش بود گریه کردم....به زندگی که داشت گریه کردم

برای دلی که تیکه تیکش کردن گریه کردم...برای عشقم که هیچی ازش نذاشتن گریه کردم...آوا...آوا...آوا

دو روز دنیا برام قفس تر از قفسه

بهم نفس برسون هوام دوباره پسه

رمان بازار
romanbazar.ir

هوامو داشته باش میگن تو مومنیو

دم مسیحاییت نفس تر از نفسه

همیشه میلنگه یه جای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

من که یادم رفته چی دردمه چی دوامه

برام مهمم نیست کی نیستش و کی باهامه

همیشه میلنگه یه جای زندگیم

یه مرگ تازه میخوام به جای زندگیم

نذار که کشته این زهر گزنده بشم

میخوام تو این بازی یه بار برنده بشم

همیشه میلنگه یه جای زندگیم

الهی من بمیرم برای زندگیم

طلوع آفتاب رو که دیدم از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم

وقتی رسیدم خونه دیدم که طاها روی مبل خوابش برده

انگار که منتظر من بود چون سریع از خواب پرید با دیدنم‌گفت:معلوم هست کجایی تو؟چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

کجا بودی؟ لباسات چرا خاکیه؟ مامان تا صبح خوابش نبرد بعد نماز صبح دیدم که خوابیده

_خیلی خب بیدارش نکن حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که معلوم بود خیلی نگران شده گفت:کجا بودی؟

_گفتم که نیاز داشتم تنها باشم

طاها:همین؟

_میرم دوش بگیرم که بعدش بریم

طاها:کجا؟

_پیش آوا

از حموم که اومدم بیرون دیدم مامان هم بیدار شده...دوباره همون سوالا و سین جیما اینبار طاها مامان رو آروم کرد

بعد پوشیدن لباس و خوردن صبحونه مختصری رفتیم سمت بیمارستان

نصف راه رو که رفتیم ایستادم

طاها:چی شد؟

_نمیتونم طاها

طاها:یعنی چی نمیتونم؟خودت خواستی که بیایم

_آره ولی الان که به اینجا اومدم میبینم توان روبه رو شدن باهاش رو ندارم

طاها:شاید دیدن تو حالش رو بهتر کنه

_نمیتونم طاها تو برو

طاها به ناچار رفت...نشستم روی نیمکت

کمی بعد مردی حدود سی_چهل سال اومد کنارم نشست

سیگاری روشن کرد و پک محکمی بهش زد

مرد:به تو هم میگن دیوونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش کردم.لباس مخصوص اینجا تنش بود

مرد:به منم میگن دیوونه...ولی دیوونه خودشونن وقتی چیزایی رو میبینیم که اونا نمیتونن ببینن بهمون میگن دیوونه

پک دیگه ای به سیگارش زد

مرد:مثل اینکه تازه اومدی اینجا...لباساتم که نپوشیدی

_من دیوونه نیستم

خندید و گفت:اینجا همه همینو میگنن ولی آدمای اون بیرون ما رو اینطور نمیبینن

_واسه چی اینجایی؟

مرد:واسه اینکه زنمو کشتم

با تعجب نگاش کردم...چقدر راحت میگفت اینو

مرد:با مرد همسایه بالاییمون ریخته بودن تو یه کاسه.میخواست همه مال و اموالم رو برداره و با خودش ببره.بهم خیانت کرد منم کشتم

یکی از پرستارای مرد اومد و گفت:تو که باز داری سیگار میکشی پاشو برو داخل وقت قرص خوردنته

مرد ته مونده سیگارش رو زیر پاش له کرد و رفت داخل

پرستار رو به من گفت:دروغ میگه...خودش آدم شکاکی بوده زن بدبختش هیچ گناهی نداشته مال و اموالی هم نداشته که بخواد

بالا بکشه توهمیه...اومدی عیادت؟

جوابش رو ندادم برای همین راشو کشید و رفت...خدایا خودت بهم صبر بده...آوا بین این آدما چیکار میکرد...جای آوا اینجا نیست

میون این همه بیمار روانی

رمان بازار
romanbazar.ir

****

علی:باز که رفتی تو کاغذا که

سرمو آوردم بالا و به علی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم

علی:سلام

از جام بلند شدم و رفتم سمتش

_سلام اینجا چیکار میکنی؟

علی:زنگ زدم گوشیت جواب ندادی برای همین رفتم خونتون خاله مریم گفت که هنوز از شرکت نیومدی گفتم بیا اینجا تازه نگرانتم بود که غذا نخوردی برای همین بهش گفتم که من برات میارم امشب شامو قراره باهم بخوریم

_دستت درد نکنه

سبد رو گذاشت روی میز و خودشم نشست روی مبل

مشغول در آوردن محتویات داخل سبد شد

علی:به به چیکار کرده خاله مریم

نشستم روبروش و دوتایی مشغول خوردن شدیم

علی:تنها اینجا چجوری کار میکنی متین؟

_چرا کار نکنم؟

علی:آخه این وقت شب مدیر شرکت باید تو خونش باشه

_مدیر شرکت که من نیستم...آواست

علی:طاها گفت که همه چیو فهمیدی؟

_همتون میدونستین

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:ازمون دلخور نباش متین اونی که دلش نمیخواست بشنوه خودت بودی

_راست میگین ولی من نمیخواستم از خوشبختیش کنار یکی دیگه بشنوم.هیچ فکر نمیکردم همچین اتفاقی افتاده باشه

علی:ما هم هنوز که هنوزه باورمون نمیشه خیلی روزای سختی بود متین من که نمیتونستم برم ولی نازلی هر جلسه دادگاه رو میرفت و به آوا سر میزد ولی میگفت آوا اصلا تو وضعی نیست که کسی رو بشناسه

_یهو چی شد علی؟همه چی داشت خوب پیش میرفت...یهو اومد گفت من نمیخوامت...دوست ندارم...کنارت خوشبخت نیستم

گفتم باشه زور که نیست برو جایی که خوشی.رفت

ولی نتیجش....ا

علی:مطمئنم خیلی چیزا هست که ما نمیدونیم...چیزایی که فقط خود آوا میدونه

_نمیدونم چیکار کنم علی هزار بار تا دم اتاقش رفتم ولی نتونستم باهاش روبرو شم...هرروز قبل اومدن به شرکت بهش سر میزنم ولی فقط از دور میبینمش هنوزم نتونستم باهاش کنار بیام علی نمیدونم برم جلوش چی بگم...چجوری تو چشاش نگاه کنم

علی:خیلی وقتا لازم نیست چیزی بگی متین...همین که کنارش باشی کافیه...آوا به کمک احتیاج داره متین از همه بیشتر هم به کمک تو

_اگه نخواد چی؟ اگه پسم بزنه؟ اگه با دیدنم حالش بدتر شه؟

علی:تا باهاش روبرو نشی نمیفهمی که چه اتفاقی میفته...همه ما میدونیم که فقط عشق تو میتونه حال آوا رو خوب کنه

_من فقط میخوام خوب شه دوباره مثل قبلنا برگرده و پشت همین میز بشینه و به کارکنا دستور بده....بهم بگه آقای آریایی...فقط همینو میخوام

علی:درست میشه متین...همه چی درست میشه غصه نخور

رمان بازار
romanbazar.ir

_امیدوارم

****

دسته گل بزرگ پر از گلهای رنگی و خوشبویی که خریده بودم رو از توی ماشین برداشتم و بعد زدن آیفون و باز شدن در وارد شدم

زن پیری یه گوشه نشسته بود و زل زده بود به یه نقطه

یه شاخه از گل رو برداشتم و گرفتم سمتش

اول به گل نگاه کرد بعد سرشو آورد بالا و زل زد بهم

لبخندی به روش زدم...کمی بعد لبخند اومد رو لباش و گل رو ازم گرفت

همه ی آدمای اینجا تنها به محبت احتیاج داشتن...محبت از طرف آدمایی که دوستشون داشتن...محبت از طرف آدمایی که بهشون

علاقه داشتن...براشون عزیز بودن

امروز بالاخره تصمیمم رو گرفتم...قرار بود جزء اون آدمایی باشم که با محبتم حال آوا رو خوب کنم...قرار بود عشقی که نسبت بهش دارم اونو به زندگی بر گردونه

میخوام تو این بازی یه بار برنده بشم...میخوام اینبار برنده بازی من باشم...به هر قیمتی که شده

از پیرزن فاصله گرفتم و پا گذاشتم تو راهرویی که منو به اتاق آوا میرسوند...هنوز وارد راهرو نشده صدای جیغ و فریادش رو میشنیدم

آوا:نه...نه نمیخوام...توروخدا نکن...توروخدا کاری با من نداشته باش...قول میدم دیگه صدام در نیاد...فقط منو نزن...خواهش میکنم

دویدم سمت اتاقش...گوشه اتاق جمع شده بود و چند نفر ریخته بودن سرش و به زور میخواستن بلندش کنن

دسته گل افتاد روی زمین...رفتم سمتشون و کنارشون زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا رو گرفتم بغلم و با عصبانیت بهشون گفتم:چیکار دارین

میکنین؟ نمیبینین داره اذیت میشه؟ برین اونور

پرستار:آقا قرصاشو نمیخوره

_اینجوری؟ با زور؟ بازور میخواین حالشون رو خوب کنین؟ برین بیرون...برین بیرون خودم میدم قرصاشو

پرستار:آخه

حرفشو قطع کردم و با صدای بلندتری گفتم:برین بیرون

به ناچار از اتاق رفتن بیرون...آوا توی بغلم میلرزید و محکم منو چسبیده بود...خواستم کمی ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد و بیشتر خودش رو جمع کرد

دستمو بردم زیر زانوهاش و از روی زمین بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت...پیرهنم رو چسبیده بود

آوا:نرو...خواهش میکنم نرو...اونا اذیتم میکنم

لبخندی به روش زدم و نشستم کنار تختش

دستشو از پیرهنم جدا کردم و گرفتمش توی دستم و گفتم:جایی نمیرم نگران نباش

آوا به دستش که توی دستم بود نگاه کرد و بعدش لبخندی زد

اما نگاهش جوری بود که انگار آدم جدیدی رو دیده...یعنی منو نشناخته بود؟ فراموشم کردی آوا؟

آوا به یک ور خوابید و دستمو گذاشت زیر سرش و چشماشو بست

_آوا؟

با شنیدن اسمش چشماشو باز کردم و نگام کرد

_قرصاتو نمیخوری؟

صورتشو جمع کرد و گفت:بد مزست

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و گفتم:باشه بخواب عزیزم

دوباره لبخندی زد و به همون حالت چشماشو بست

آوا خوابش برده بود...آروم مثل فرشته ها...موهای بزرگ شدش رو آروم نوازش میکردم...توی خواب هم لبخندش از بین نرفته بود

همیشه اخم داشت...این اولین بار بود که میدیدم توی خواب لبخند میزنه...لبخند که میزد قشنگ تر میشد

دکتر وارد اتاق شد و گفت:حال آوا خانوم...ا

با دیدنمون حرفش رو ادامه نداد.لبخندی اومد روی لبش وآروم گفت: سلام

منم به همون حالت جواب دادم:سلام

نزدیکتر شد و گفت:چه آروم خوابیده

نگاش افتاد به قرصایی که کنار تختش بود با تعجب نگام کرد و گفت:بدون قرصا؟

آروم دستمو از زیر سرش کشیدم بیرون.تکونی خورد ولی بیدار نشد.پتو رو کشیدم روش و از پیشونیش بوسیدم

همراه دکتر از اتاق اومدیم بیرون

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:جوادی هستم...حامد جوادی

دستمو گذاشتم توی دستش و گفتم:متین

حامد:بریم توی اتاق من؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

توی اتاقش رو به روی هم نشسته بودیم که گفت:چی میخوری؟ چایی یا قهوه؟

_قهوه لطفا

از جاش بلند شد و از دستگاه قهوه سازی که توی اتاقش بود دوتا قهوه ریخت و دوباره سرجاش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_ممنون

حامد:خب متین از خودت بگو

_چی بگم؟

حامد:از خودت و آوا...مثلا میتونی بگی چرا آوا خانم بعد مدتها بدون قرص اینطور آروم خوابیده و لبخند رو لباشه؟ نمیخوای بگی که تصادفه؟

_راستش خودمم نمیدونم چیه

حامد:نسبتت با آوا چیه؟ تو این مدت بیشتر شادی و طاها رو دیده بودم

_نامزد سابقش

حامد:جالبه

_چیش جالبه؟

حامد:ببین متین من یه روانشناسم...یه روانشناس باید بتونه از تک تک حرکت اجزای صورت و بدن بیمارش متوجه بشه که چی تو دلش میگذره و چی میخواد بگه.خودت خوب میدونی که اینجا یه بیمارستان معمولی نیست و آوا هم یه بیمار معمولی که با عمل جراحی یا چهارتا قرص و شربت خوب بشه

خیلی رک باهات حرف میزنم...به طاها و شادی هم گفتم حال آوا اصلا خوب نیست و هرچقدر که میگذره بجای اینکه شاهد بهبودیش باشیم شاهد حادتر شدن وضعیتشیم...کارمن روانشناس یا روانپزشک کمک به بیمارمه به شرطی که اونم باهام همکاری کنه

آوا اینجا نه تنها با منی که دکترشم با هیچ کس حرف نمیزنه

پرستار اتفاقاتی که امروز افتاد رو بهم گفت

_رفتار پرستاراتوت با بیمار اصلا شایسته نیست

حامد:شاید حق با تو باشه ولی هدف اونا هم مثل من کمک کردنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_بازور؟

حامد:درسته این راهش نیست ولی آوا هیچ کمکی به خودش و ما نمیکنه که حالش خوب شه

_چه کاری از دست من برمیاد؟

حامد:از بین همه آدمایی که اومدن به دیدنش بهترین رفتار رو با تو داشته این نشون میده که هنوز که هنوزه براش عزیزی و دوست داره

_ولی اون منو نشناخت

حامد:به مرور زمان یادش میاد همه چی

_میخوای بگی آوا فراموشی گرفته؟

حامد:نه آوا فراموشی نگرفته فقط نمیخواد یه بازه زمانی به خاطرش بیاد که احتمالا تو هم تو اون بازه زمانی بودی

_درسته

حامد:ازت میخوام بیشتر پیشش باشی...بیشتر بیای دیدنش...سعی کنی باهاش حرف بزنی...اونو وادار کنی که حرف بزنه...از چیزای خوبی که بینتون بوده براش بگین...کارایی که ازش خوشش میومده رو انجام بدین...ما همه اینا رو قبلا یه بار انجام دادیم ولی جواب نداد

_پس چرا دوباره تکرارش میکنیم؟

حامد:چون ایندفعه آدمی که قراره این کارها رو انجام بده فرق داره

در جوابش چیزی نگفتم

حامد:الانم برو پیشش بهتره وقتی بیدار میشه تو رو کنارش ببینه

از جام بلند شدم و گفتم:ممنون

از اتاقش اومدم بیرون و به سمت اتاق آوا رفتم

پرستاری رو دیدم که داشت سینی غذا رو میبرد اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:بدین من میبرم

سینی رو داد دستم و گفت:امیدوارم که اینبار بخوره

پرستار که رفت وارد اتاق شدم.هنوز خواب بود.سینی رو گذاشتم روی میز و نشستم کنارش

آروم گونش رو نوازش میکردم که چشماش رو باز کرد.با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد و نشست روی تخت

_سلام

آوا:سلام

سینی رو گذاشتم رو به روش و گفتم:وقت ناهاره

با دیدن غذا باز صورتش جمع شد و سرشو به دو طرف تکون داد

_دوست نداری؟

سرشو به نشونه نه برد بالا

_چی دوست داری همونو انجام بدیم؟

شونه هاشو به نشونه نمیدونم تکون داد

سینی غذا رو گذاشتم کنار روی میز.خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت و گفت:نرو

دوباره نشستم

_گرسنت نیست مگه؟

آوا:نه

_ولی نمیشه که چیزی نخوری

آوا اخم کرد و گفت:گفتم نه

_خیلی خب باشه هر چی تو بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد نزدیک تر و روی تخت دراز کشید و سرشو گذاشت روی ران پام. با دستش دستمو گرفت و گذاشت روی سرش

آروم شروع کردم به نوازش سرش...آخرین شبی که بغلم خوابیده بود هم همین کارو کرده بودم...یعنی یادش مونده بود؟

هنوزم تو خاطرش بود؟ حامد گفت کارایی رو انجام بدم که دوست داره...چیزایی رو یادش بیارم که براش شیرینه و حس خوبی میده

اینم یکی از همونا بود...نمیدونستم بغضی که اومده بود سراغم رو بشکنم یا بیخیالش بشم و بخندم بخاطر این لحظه

با این اتفاق امیدوار تر شده بودم به اینکه حال آوا خوب میشه و دوباره برمیگرده به زندگی

****

بعد اون روز از مامان خواستم ناهار و شامی که درست میکنه رو یکم بیشترش کنه تا برای آوا هم ببرم...آوا غذای بیمارستان رو دوست نداشت واسه همین روز به روز لاغرتر میشد

مامان دیگه عادت کرده بود که هرروز ناهار و شام من و آوا رو جدا کنه و بزاره تو ظرفی و منتظر بمونه تا بیام و ببرمش

آوا هم که از دستپخت مامان خوشش اومده بود غذاهاشو با اشتهای بیشتری میخورد

آوا:این چیه؟

_شونه

آوا:میخوای چیکار کنی؟

_میخوام موهاتو شونه کنم و ببافم برات

آوا:میخوای خوشگل شم؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با لبخند پشت بهم کرد.مشغول شونه کردن موهاش که تا کمرش رسیده بود شدم.بعد شونه کردن شروع کردم به بافتن موهاش

مو بافتن رو از بچگی بلد بودم...وقتایی که مامان موهای متینا رو میبافت میشستم و نگاش میکردم اونقدری که بالاخره گرفتم و از متینا میخواستم اجازه بده موهاشو من ببافم

لباس آوا از شونش افتاده بود و سفیدی بدنش مشخص میشد نگام افتاد به رد کمربندی که روی شونش بود

چشمامو از عصبانیت بستم و دستمو مشت کرد کردم

آوا:تموم شد؟

جوابی ندادم...تو حال و هوای خودم غرق شده بودم وقتی یادم می اومد اون آشغال اینقدر آوام رو اذیت کرده دلم میخواست برم سرخاکش و از زیر خروار خاک بیرون بیارمش و با مشت و لگد بیفتم به جون جنازش

وقتی که انگشت آوا صورتم رو لمس کرد چشمامو باز کردم...بر گشته بود و با ناراحتی داشت اشک روی صورتم رو پاک میکرد

در همون حین چشمای خودش هم بارونی شد

_چرا گریه میکنی آوا؟

آوا:برای اینکه تو داری گریه میکنی؟

لبخندی زدم و گفتم:من که گریه نمیکنم

آوا:دروغگو جاش تو جهنمه

صورتمو با دستم پاک کردم و گفتم:ببین دیگه گریه نمیکنم تو هم گریه نکن

اشکای روی صورتش رو پاک کردم و گفتم:بیا یه قولی بدیم بهم

آوا:چه قولی؟

_قول بدیم دیگه هیچ وقت گریه نکنیم.باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:باشه

لبخندی به روش زدم.آوا یهو بغلم کرد و گفت:هیچ وقت تنهام نزار

شکه شدم از این کار و حرف یهوییش...به خودم اومدم و منم بغلش کردم

_دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم آوا...هیچ وقت

****

آوا از پنجره زل زده بود به بیرون.فقط خدا میدونست که داره بی چی فکر میکنه

وضع آوا هیچ تغییری نداشت فقط به گفته حامد تنها کسی که باهاش ارتباط برقرار میکرد من بودم

تنها کسی که بهش اعتماد داشت من بودم

تا جایی که میتونستم تمام سعیم رو میکردم تا تنهاش نزارم و بیشتر وقتا کنارش باشم اما ای کاش آوا هم یکم کمک میکرد به خودش وما تا هرچه زودتر از این وضعیت خلاص بشه

یهو از جاش بلند شد و با شتاب از اتاق خارج شد

_آوا؟ صبر کن....کجا داری میری آوا؟

آوا بدون توجه به صدا زدنام از پله ها با سرعت داشت میرفت پایین

_آوا صبر کن میفتی

از ساختمون خارج شد و به سمت حیاط رفت.به حیاط که رسید سر جاش ایستاد...بارون گرفته بود

سرشو برد بالا و دستاشو از هم باز کرد...برخورد قطرات بارون به صورتش حس خوبی بهش داده بود انگار که باعث شد لبخندی بیاد روی لبش..دور خودش میچرخید...درست مثل اونشب داشت از بارون لذت میبرد

ایستاد سرجاش...نگاه کرد بهم....نزدیکم شد و از دستم کشید

دستاشو از هم باز کرد دوباره...منم همینکارو کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد....لبخند زدم

وقتی اینجایی چقدر زندگی خوبه

دلم تو سینه به عشقه تو میکوبه

بده دستاتو میخوام محکم بگیرم

میترسم یه وقت بری تو رو نبینم

من یه عمری تو رو تو رویا میدیدم

با تو گریه کردمو با تو خندیدم

ولی این بار قصه نیست انگاری هستی

خودتی آره خودت پیشم نشستی

منو تو عاشق شدیم زیر بارون

دوتایی خیره به اشکه تو چشامون

خدا ما رو سر راه هم گذاشتو

قسمت هم دیگه بودن این دلامون

منو تو از همه دنیا خسته بودیم

سر پا بودیم ولی شکسته بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبامون تازه به هم رسیدن اما

انگاری یه عمری بود دلبسته بودیم

****

از شرکت که اومدم بیرون طبق عادت هرروزه بعد برداشتن غذایی که مامان برامون آماده کرده بود به سمت بیمارستان رفتم

داشتم از راه پله ها میرفتم بالا که سروصدای زیادی که به سمت پله ها میومد رو شنیدم

پرستار:صبرکن...صبرکن...آروم باش

پرستار:بگیرش نزار فرار کنه

چشمم خورد به آوا که با سرعت داشت از پله ها میومد پایین

داد زدم:مواظب باش آوا

ولی دیر شد و پاش پیچ خورد و از پله ها افتاد پایین....سبدی که توی دستم بود افتاد پایین و صدای ظرفایی که داخلش بود کل

سالن رو پر کرد.آوا تک تک از پله ها غل میخورد و می اومد پایین تا اینکه رسید به جلوی پای من

خم شدم و نگهش داشتم....بیهوش افتاده بود توی بغلم

گوشه سرش داشت خون می اومد

_آوا...آوا جان باز کن چشماتو...آوا

آروم میزدم توی صورتش ولی فایده نداشت

داد زدم:چرا وایستادین دارین منو نگاه میکنین؟زنگ بزنین آمبولانس

پرستار:اینجا درمونگاه داره ببریمش اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نگاش کردم و گفتم:گفتم زنگ بزنین آمبولانس

_آوا...آوا جان...باز کن چشماتو قربونت برم

****

_حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر:جای نگرانی نیست...خداروشکر ضربه ای به مغزش وارد نشده فقط گوشه سرش چندتا بخیه ساده خورد

شادی:اوه خدارو شکر

_میتونم ببینمش؟

دکتر:بله بفرمایین

_ممنون

وارد اتاقش شدیم....گوشه سرش درست همونجایی که ازش خون می اومد پانسمان شده بود...سرمی به دستش وصل بود و چشماش بسته روی تخت خواب بود

نزدیک تختش شدم و گوشه تختش نشستم و از دستش گرفتم

طاها:خدا بخیر گذروند

شادی:خدایا شکرت

در اتاق باز شد و حامد اومد داخل

حامد:حالش چطوره؟

طاها:خداروشکر آسیب جدی ندیده

حامد:خداروشکر

از روی تخت بلند شدم و با عصبانیت روبه حامد گفتم:بیمارستان شما اینطوری از بیمار مراقبت میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حامد:متین خود آوا...ا

دستمو به نشونه سکوت بردم بالا و گفتم:توجیه نمیخوام حامد...اتفاقی واسش می افتاد تو میخواستی پاسخگو باشی؟آره؟

صدام کمی رفته بود بالا که باعث شد چشمای آوا آروم آروم باز بشه

شادی نزدیکش شد و از دستش گرفت و گفت:خوبی آوا؟

طاها به آوا اشاره کرد و گفت:باشه واسه بعد متین

آوا نگاهش روتوی اتاق چرخوند و بعد دیدن من زل زد بهم

انگار که داشت دنبال من میگشت....نزدیکش شدم و از دستش گرفتم

_خوبی؟

چشماشو آروم بست و بعد باز کرد.خم شدم و از روی پیشونیش بوسیدم و زیر لب گفتم:ترسوندی منو آوا

****

_میخوام از اینجا ببرمش

حامد:ولی این ممکن نیست

_چرا؟ میبینی که بودن تو اینجا هیچ کمکی که نمیکنه هیچ برعکس جونشم در خطره

حامد:باور کن ما همه سعیمون رو میکنیم تا حالش خوب شه

_اینطوری؟

حامد:اون به هیچ آدمی اعتماد نداره از همه فراریه از همه میترسه فکر میکنه همه ما آدمای داوودیم و میخوایم اونو ببریم پیش داوود تا اذیتش کنه

_منم دقیقا واسه همین میخوام ببرمش که دیگه نترسه از آدمای اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:متین ما نمیتونیم آوا رو از اینجا خارج کنیم

_چرا؟

طاها:برای اینکه هنوز پروندش بسته نشده و آوا دوران حبسش رو داره اینجا میگذرونه

_ولی تو که گفتی همه چی تموم شده

حامد:متین برای آوا فقط حکم قصاص نبریدن اونم به این دلیل که تونستن ثابت کنن حالت روحی مناسبی نداشته

_خب مشکل چیه الان؟

طاها:خانواده داوود دیه میخوان

_خب چرا بهشون نمیدین؟

طاها:مبلغی که میخوان بیشتر از توان ماست وضع شرکت و کارخونه رو هم که میدونی تازه کم کم داره درست میشه

_چقدر؟

طاها:اون چیزی که قانون میگه چون قتل توی ماه حرام انجام شده

میلیون ولی۳۰۸

_ولی چی؟

طاها:خانواده داوود چیزی حدود سه برابر این مبلغ رو میخوان

_یعنی چقدر؟

طاها:یک میلیارد

_یک میلیارد؟چخبره؟ این غیر قانونیه

طاها:دادگاه خواسته که خودمون به توافق برسیم اونا هم همچین چیزی رو ازمون خواستن

_میتونیم ازشون شکایت کنیم بخاطر این مبلغی که میخوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:این کار فایده ای به حال آوا که نداره هیچ به ضررشم هست

_چرا؟

طاها:برای اینکه پدرش گفته یه کاری میکنه که ثابت کنه همه اون برگه هایی که برای ثابت کردن نداشتن حالت روحی مناسب آوا جمع کردیم،دروغ بوده و ما اینکارو برای فریب دادن قاضی و تغییر رای دادگاه انجام دادیم

_مگه همچین چیزی میشه؟

حامد:متین آوا بعد مرتکب شدن قتل به این روز افتاده نه قبلش

_یعنی شاهدا شهادت دروغ دادن

طاها و حامد سکوت کردن

_ای واااای

طاها:چاره دیگه ای نداشتیم متین وگرنه آوا اعدام میشد

_خیلی خب..خیلی خب

خواستم از اتاق برم بیرون که طاها گفت:کجا میری؟

_برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

طاها:وایسا منم بیام

اینبار قبل خارج شدنم حامد صدام زد

_بله

نزدیک شد و از دستم گرفت و چیزی گذاشت داخل کف دستم

حامد:مال آواست خیلی بهش وابستست بده بهش

کف دستمو که نگاه کردم زنجیر بلندی بود که انگشتر نامزدیمون داخلش قرار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم....آوا انگشتری که مامان بهش داده بود رو پس داده بود ولی این انگشتری که برای نشون من براش خریده بودم رو نه

یعنی تمام این مدت همراهش بوده و توی گردنش نگه میداشته؟

آوا...آوا!!!!!

از اتاق اومدیم بیرون

طاها:هیچ وقت از خودش جداش نمیکرد

نگاش کردم

طاها:برو بده بهش مطمئنم خیلی ناراحت میشه اگه پیداش نکنه

تو ماشین منتظرتم

طاها از جلوم رد شد و من به سمت اتاق آوا رفتم.باز از پنجره زل زده بود به بیرون.شادی هم نشسته بود روی صندلی و با ناراحتی زل زده بود به حال بد خواهرش

با اومدن من از جاش بلند شد و گفت:طاها کو؟

_تو ماشین منتظر منه

شادی:من برم یه سری بهش بزنم

_باشه

نزدیک تختش شدم و نشستم روی تخت.ناراحت بود

دستش رو گذاشت بود روی گردنش...حالا دیگه مطمئن بودم بخاطر گم کردن این گردنبند ناراحته

دستمو دراز کردم سمتش و کف دستم رو باز کردم

نگام کرد بعد کم کم نگاهش اومد روی کف دستم.با دیدن گردنبند توی دستم چشماش برق زد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام کرد...لبخندی به روش زدم

از جام بلند شدم و گردنبند رو به گردنش بستم

با دستش محکم انگشتر روی گرفت توی دستش و چشماشو بسته بود و لبخندی نشسته بود روی لبش

خم شدم و از پیشونیش بوسیدم.این کارم باعث شد چشماشو باز کنه و زل بزنه بهم

_مراقب خودت باش باشه؟

سرشو به نشونه باشه تکون داد

دستمو به نشونه خداحافظی بردم بالا و خواستم برم که سریع از دستم گرفت.چشماش نشون میداد که نمیخواد که برم

نشستم کنارش لبخندی به روش زدم و گفتم:باز میام مثل هرروز

اخماش رفت توهم و شونه هاشو برد بالا

دستمو بردم جلو و گونشو نوازش کردم و گفتم:قول میدم زود زود از اینجا بریم

گره ابروهاش باز شد و باز چشماش برق زد و گفت:برای همیشه

_برای همیشه

لبخندی زد و گفت:زود بیا

منم به روش لبخند زدم و از جام بلند شدم.آوا اونجا رو دوست نداشت.بودن تو اونجا هیچ کمکی به بهتر شدن حالش هم نمیکرد برای همین تصمیم داشتم درمانش خارج از اون بیمارستان انجام بشه برای اینکار هم باید دیه رو پرداخت میکردیم

مبلغی که جور کردنش تو این وضعیت واقعا سخت بود

حتی به وضعی که داشتیم فکر که میکردم غیر ممکن به نظر می اومد ولی امکان نداشت پا پس بکشم به هر قیمت و سختی که شده اون پول رو جور میکنم و آوا رو از اونجا میارم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

****

_کل بودجه ای که داریم چقدره؟

طاها:بعد این همه تلاش و سختی تازه رسیده به پونصد میلیون

_کمه

طاها:کم که هست ولی نمیتونیم همشو استفاده کنیم وگرنه شرکت ورشکست میشه

_وام چی؟

طاها:هنوز یه قسط دیگش مونده نمیتونیم بگیریم

_لعنتی

طاها:از پس انداز من و آوا هم فقط صد میلیون مونده.همشو واسه دادن حقوق کارمندا خرج کردیم

_دویست تا هم تو حساب من هست که کلا میشه سیصدتا...هفتصد تای دیگه ازکجا باید بیاریم؟

طاها:ماشین من و شادی و آوا هم هست اونا رو هم میفروشیم.خونه آوا هم هست

_خیلی خب هرچه سریعتر یه مشتری واسشون پیدا کن

طاها:ماشین خودم و شادی رو که گذاشتم واسه فروش فقط مونده مال آوا

_طاها

طاها:بله

_ماشین من کجاست؟آخرین بار دست آوا بود

طاها:تو پارکینگ خونه آواست...مثل اینکه خرابه

_اونم ببریم تعمیرگاه بعد بزاریمش واسه فروش

طاها:خیلی خب

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بشه از فروش اینا دویست تا جور کرد میشه پونصد میلیون

که تازه میشه نصفش

طاها:تا جایی که بشه پیش میریم دیگه نشد قرض میگیریم

_تو این وضعیت قرض گرفتن کار درستیه به نظرت؟

طاها:نه پس دادنش سخته ولی خب چاره ای هم نیست

_حالا فعلا تو اینا رو بفروش نشد همین مقدارو میبریم و سعی میکنیم راضیشون کنیم...هرطور شده آوا باید از اونجا باید بیاد بیرون

طاها:متین تو مطمئنی بیرون آوردن آوا از اونجا کار درستیه؟

_طاها آوا دیوونه نیست که اونجا بمونه اون فقط نیاز به مراقبت داره که خودمون از پسش برمیایم

طاها:باشه هرچی تو بگی من برم به کارا برسم

****

طاها:تموم پولی که تونستیم جور کنیم همینه فقط

_هیچ راه دیگه ای نیست به هر دری که زدم بسته بود بیشتر از این نمیتونیم تو توانمون نیست به حساب شرکت هم نمیتونیم دست بزنیم

طاها:وگرنه باید در شرکت رو تخته کنیم و بریم اونوقت تکلیف این همه آدم چی میشه

_آره به اون نمیتونیم دست بزنیم

طاها:چیکار کنیم حالا

_هیچی دیگه با همین میریم سراغشون و سعی میکنیم راضیشون کنیم

طاها:راضی میشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیدونم ولی هر طور شده باید راضیشون کنیم

طاها:کی میریم؟

_فردا صبح راه میفتیم

طاها:باشه.پس فردا من ماشین عارف رو قرض میگیرم و میام دنبالت.من برم دیگه شادی تنهاست تو خونه

_باشه سلام برسون

طاها:حتما...مامان مریم من دارم میرم کاری نداری؟

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:واسه شام بموم پسرم

طاها:دستت درد نکنه برم بهتره شادی هم تنهاست

مامان:چرا نیاوردی با خودت؟

طاها:میدونی که حال و روزش رو

مامان:آره غصه نخور مادر درست میشه ان شاءالله

طاها:ان شاءالله

مامان:مراقب خودتون باشین

طاها:چشم خدانگهدار

مامان:خدانگهدارت

مامان:متین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_جانم؟

مامان:من یکم پول گذاشته بودم کنار واسه روز مبادا.شاید به دردتون بخوره

لبخندی به روش زدم و گفتم:نه قربونت برم همینجوریش هرچی

طلا داشتی دادی اون یه ذره پس اندازت بمونه واسه خودت لازمت میشه

مامان:من که نیازی ندارم الان.بگیرین و مشکلتون رو حل کنین

دستشو گرفتم و بوسیدمش و گفتم:الهی من فدای اون چشمای مهربونت بشم و نگرانمونه گفتم که لازم نیست خودمون حلش میکنیم تو نگران نباش

مامان:حال آوا چطوره؟

_خوب میشه مادرم خوب میشه

مامان:امیدوارم

****

بعد اومدن طاها به سمت خونه پدری داوود حرکت کردیم

همونجایی که آخرین بار آوا رو اونجا گذاشتم و وقتی برگشتم با این وضع روبرو شدم

همون خونه ای که فکر میکردم بهشت آواست ولی از هر جهنمی بدتر بود

هیچ وقت خودمو نمیبخشم که نتونستم مراقبش باشم...نتونستم جلوی این بدبختی رو بگیرم...اگه این وسط مقصری هست یکیش هم منم...منی که قول داده بودم آب تو دل آوا تکون نخوره و همیشه بخنده...اما نتونسته بودم و اگه آوا تو این وضع بود مقصرش من هم بودم

بعد توقف ماشین جلوی اون در بزرگ بعد برداشتن کیف محتوی پول از ماشین پیاده شدیم

همراه طاها روی مبل نشسته بودیم و منتظر اومدن پدر داوود بودیم

با ابهت خاصی که برای خودش داشت و اخمی که هربار که میدیدمش روی صورتش بود از پله ها اومد پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

به احترامش از جا بلند شدیم و سلام دادیم

نشست روی مبل و ما هم نشستیم

پدر داوود:واسه چی اومدین اینجا؟

قفل کیف توی دستم رو زدم که با صدای تیکی باز شد.کیف رو باز کردم و درحالیکه پولها مشخص میشد گذاشتم جلوش

پدر داوود روبه طاها گفت:فکر نمیکردم بتونین اون همه پول رو جور کنین

به جای طاها جواب دادم:همش نیست نصفشه

اخماش بیشتر رفت تو هم گفت:گفته بودم نظرم عوض نمیشه

بعد به طاها نگاه کرد

طاها:بیشتر از این توانمون نیست

پدر داوود:منم در توانم نیست که رضایت بدم قاتل پسرم آزاد بشه

دستامو از عصبانیت مشت کرده بودم.باید آروم میشدم

اومده بودیم اینجا تا راضیش کنیم تند و بد حرف زدن فقط اوضاع رو بدتر میکرد

پدر داوود:بهتره برین و وقتی همشو جور کردین بیاین و گرنه قید آزاد شدن اون دیوونه رو بزنین

از لای دندونام غریدم:آوا دیوونه نیست

پدر داوود:ولی توی دادگاه اینطور اثبات کردین درسته آقای رستگار؟

طاها:اگه دنبال مقصرین پسرتون سهم بیشتری ازش داره نمیخواین بگین که شاهد آزار و اذیت هایی که آوا رو میکرده نبودین؟

پدر داوود:زنش بود و هرکار دلش میخواست باهاش میکرد حق ما نیست دخالت کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و گفتم:اگه اینجوره پس داوود هم همسر آوا بوده دلش خواسته بکشتش که همین کارو کرده

پدر داوود با عصبانیت نگام کرد

پدر داوود:رضایت نمیدم

_دارین با خون پسرتون معامله میکنین؟

پدر داوود:گمشین از خونه من برین بیرون

طاها:خواهش میکنم...ما اینجا اومدیم که مشکلو حل کنیم

پدر داوود:من نمیخوام مشکل حل بشه.اگه حق داوود بوده که بمیره پس حق اون دختره روانی هم مردنه خیلی زود ازتون شکایت میکنم و اثبات میکنم که همه مدرکا و شاهداتون دروغ بوده و قصد فریب دادن قاضی رو داشتین

طاها:آقای جاهد قصاص آوا پسرتون رو بر نمیگردونه

پدر داوود:درسته ولی دلم که آروم میشه

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:پاشو بریم طاها تو این خونه دنبال چی میگردی؟وجدان؟ خیلی وقته مرده...اینجا مرد و مردونگی به اندازه تعداد دفعاتی که دست روی زن بلند میشه سنجیده میشه...اینجا مرد یعنی بالا بردن کمربند و پایین آوردنش روی بدن زن....اینجا مرد یعنی کلفت کردن صداتون و داد زدن به جنس ضعیف تر از خودت...اومده بودیم دو کلوم حرف مردونه بزنیم ولی اینجا مردی نمیبینم که باهاش حرف بزنم

طاها:متین؟

روبه پدر داوود گفتم:باقی مونده پولتو هرطور شده جور میکنم تا شرتون از زندگی آوا کم شه و بره

بدون زدن و شنیدن حرف دیگه ای از خونه اومدم بیرون.جلوی ماشین منتظر طاها بودم که کمی بعد اومد

طاها:اینطوری میخواستی راضیشون کنی؟

_طاها من اومدم اینجا با آدم حرف بزنم...تو اینجا آدمی میبینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میگه زنشه هر کار دلش میخواد میکنه اگه جای داوود آوا میمیرد کسی بود که چیزی بگه؟ کسی بود کاری کنه؟اعتراضی کنه؟ نه...چرا؟ چون زنه...تو مغز اینا زن هیچی نیست جز یه وسیله برای انجام کارا و برطرف کردن نیازاشون...تف تو اون غیرت پدری که بخاطر پول دخترشو فروخت به همچین خانواده ای و شاهد عذاب کشیدنش بود ولی دم نزد

طاها:خیلی خب حالا آروم باش...بقیه پول رو چجوری میخوای جور کنی؟

_نمیدونم فعلا بریم یه جا واسه خواب پیدا کنیم هوا داره تاریک میشه

****

طاها داشت با شادی حرف میزد و اتفاقات امروز رو براش توضیح میداد.بعد قطع کردن گوشی اومد و روی تخت دراز کشید

_آوا چطوره؟

طاها:امروز از صبح منتظر تو بوده چشماشو از پنجره برنداشته

_این مشکل هرچه زودتر حل شه میخوام دست پر برم پیشش

طاها:حل میشه ان شاءالله

روز بعد طاها خودش تنها رفت تا دوباره باهاشون صحبت کنه تا شاید بتونه راضیشون کنه ولی فایده ای نداشت

دستم به جایی بند نبود.نمیدونستم چیکار کنم...به هرکی که میشناختم زنگ زدم تا شاید بتونه برام وامی جور کنه

ولی هیچ بانکی راضی نمیشد بخاطر سابقه ای که شرکت و کارخونه داشت و روبه ورشکستگی میرفت بهمون وام بده

روز سومی بود که ما اینجا بودیم و به هر دری میزدیم بسته بود

پدر داوود هم به هیچ صراطی مستقیم نبود و قصد کوتاه اومدن نداشت.با نزدیک شدن به غروب خورشید امید ما هم کم کم داشت ته میکشید...امروز صبح که طاها دوباره رفته بود برای صحبت باهاشون گفته بود اگه نتونیم بقیه پول رو جور کنیم میره دادگاه و همه چیو میگه.داشتم دیوونه میشدم...وقتی میدونستی هیچ کاری از دستت برنمیاد تا عزیز ترین کست رو از این باتلاقی که توش افتاده نجاتش بدی دیوونه میشدی

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا تو این سه روز نه حرفی زده بود نه چیزی خورده بود.فقط ساکت و آروم زل زده به پنجره

دلم میخواست وقتی برمیگردم دستشو بگیرم و از اونجت بیارمش بیرون ولی با این وضع معلوم بود باز نمیتونم به قولم عمل کنم

رفته بودم کنار همون رودخونه ای که آخرین بار آوا رو اونجا دیدم

کاش همون شب از چشماش میخوندم که راضی نیست به این ازدواج...کاش همون شب میفهمیدم که همه این رفتارا و کاراش بازیه و از ته دلش نمیخواد که با داوود باشه

کاش میفهمیدم که اونجا براش حکم جهنم رو داره نه بهشت

اما چیزی که هنوز نمیتونستم بفهمم این بود که چرا؟

چرا این کارو کردی آوا؟ چی باعث شد که همچین تصمیمی بگیری؟

چی مجبورت کرد که خودتو دستی دستی بندازی تو آتیش؟

چرا این کارو کردی آوا؟ برای چی؟

با هزار تا سوالی که توی ذهنم بود و هیچ جوابی براشون نداشتم برگشتم سمت مسافر خونه...اینجا روستای قشنگ و خوش آب و هوایی بود و منظره های قشنگ زیادی داشت برای همین مسافر و توریست های زیادی برای گرفتن عکس می اومدن اینجا

داشتن مسافر خونه هم تو این روستا به همین علت بود

در اتاق رو زدم و منتظر موندم تا طاها درو باز کنه

طاها:سلام کجا بودی؟

درحالیکه وارد اتاق میشدم گفتم:رفتم هوا بخورم

با وارد شدن به اتاق علی و رهام رو دیدم که روی تخت نشسته بودن و با دیدن من از جاشون بلند شدن

_سلام شما اینجا چیکار میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:سلام

رهام:سلام اومدیم دیدن تو

رفتم سمتشون و بغلشون کردم و گفتم:از کجا میدونستین ما اینجاییم؟

علی:به هر حال برو بیایی داریم دیگه راحت میشه خبر گرفت هرچند که شما افتخار نمیدی مشکلاتت رو با ما در میون بزاری

_کی برگشتین از کیش؟

رهام:دیشب

علی:همراه نازلی اومده بودیم خونتون واسه دیدنتون که خاله مریم گفت موضوع رو...واقعا ناراحت شدیم که از این موضوع چیزی بهمون نگفتی...ما با هم برادریم متین اینطور نیست مگه؟

_درسته ولی

علی:دیگه ولی نداره...وقتی میگی برادریم یعنی تا تهش باید برادری کنیم اگه قرار نباشه توی مشکلات همراهت باشم به چه دردی میخوره این برادری و رفاقت؟

رهام:حالا مهمه اینه که تونستیم قبل از دیر شدن موضوع رو بفهمیم

رهام از جیب کتش کاغذی رو در آورد و گرفت سمتم

کاغذ رو از دستش گرفتم و بازش کردم...برگه چکی بود به مبلغ پونصد میلیون...درست همه ی باقی مونده پول

با تعجب نگاشون کردم

رهام:قرار بود پول سه تا کنسرت آخر رو بدیم به کودکان سرطانی که توان پرداخت هزینه دوا و درمون رو ندارن ولی وقتی دیدیم که تو به این پول احتیاج داری تصمیم گرفتیم که بدیمش به تو

_ولی رهام این پول مال اون بچه هاست نمیتونم قبولش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:ما باز میتونیم کنسرت بزاریم و بهشون کمک کنیم حتی خود شما هم بعد روبه راه شدن اوضاع میتونین بهشون کمک کنین

رهام:طاها گفت که اگه پول جور نشه احتمال قصاص آوا وجود داره نمیتونیم چشم ببندیم و بیخیال ازش رد بشیم به قول علی برادری و رفاقت اینو میگه...هم اینکه ما تصمیم گرفتیم فعلا تا جایی که میتونیم از جیب خودمون بهشون کمک کنیم

علی:بچه ها هم قراره تو این کار سهیم شن

رهام:اینجوری هم کار تو راه میفته هم درمان اون بچه ها انجام میشه

زبونم قفل شده بود و نمیدونستم چی بگم...اصلا چی باید گفته میشد تو این وضعیت؟ معجزه همین بود...درست آخرین لحظه

تو اوج ناامیدی دستی به سمتم دراز شد و جلوی افتادنم رو گرفت

نگاشون کردم و گفتم:من واقعا نمیدونم چی باید بگم

رهام لبخندی زد و گفت:برو و تموم کن این کابوس رو

علی:آوا منتظر برگشتنه متین

از جام بلند شدم و محکم بغلشون کردم

_جبران میکنم قول میدم

رهام:همین که حال هممون خوب باشه و دور هم باشیم کافیه

علی:آره زودتر این اتفاقات تموم شه بعدش میخوایم عروسی تو و آوا رو بگیریم...بعدش دیگه نوبت داداش رهاممه

رهام:تو تا واسه من زن نگیری دست بردار نیستی نه؟

علی:تا سرو سامان نگیری آروم نمیشم

رهام:من سر و سامان گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

علی:نه دیگه نشد الان همه جفتیم نمیشه که تو تنها باشی

رهام:از قدیم گفتن تنها باش و پادشاهی کن

طاها:اون سینگل باش و پادشاهی کن بود رهام جان

رهام:هردوش یکیه دیگه

علی:نگو که دلت نمیخواد؟

رهام:چرا ولی هنوز اونی که چشاش دست بزاره رو دلم و اسمشو همه جا بیارم و بگم که خانوممه پیدا نشده

علی و طاها باهم گفتم:اووووو

خندیدم...یه خنده از ته دل...ممنونم خدا...ممنون که هنوز فراموشمون نکردی و دوباره دستمو گرفتی

بعد دادن چک باقی مونده پول به پدر داوود صبح روز بعد به سمت تهران حرکت کردیم

پدر داوود هم به سمت تهران می اومد.قرار بود بعد از مطمئن شدن از بودن پول توی حساب بیاد کلانتری و رضایتش رو بده و آوا برای همیشه خلاص بشه

****

یوسف:بالاخره تموم شد اینم برگه آزادیش

با دیدن برگه لبخندی اومدن روی لبم

_خدایا شکرت

طاها:بریم که آوا منتظره

_دستت درد نکنه یوسف

یوسف:وظیفم بود

از کلانتری اومدیم بیرون و به سمت بیمارستان حرکت کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راه از طاها خواستم جلوی گل فروشی نگه داره تا برای آوا گل بگیرم

طاها:تو برو پیش آوا من کارای خروجش رو انجام میدم

_باشه

میخواستم وارد اتاق آوا بشم که حامد از اتاقش اومد بیرون

با دیدنم گفت:اومدی بالاخره؟

با نگرانی گفتم:چیزی شده؟

دستشو گذاشت پشتم و کمی به سمت در اتاق آوا هدایتم کرد

جلوی در اتاقش ایستاده بودیم و داشتیم به آوا نگاه میکردیم

حامد:تو این چهار روز کارش شده زل زدن به پنجره...نه با کسی حرفی زده،نه از جاش ذره ای تکون خورده،نه غذا خورده،نه شبا رو خوابیده

با تعجب نگاش کردم و گفتم:سه شبه نخوابیده؟

حامد با ناراحتی گفت:نه فقط

_فقط چی؟

در حالیکه گوشیش رو از جیبش در می آورد گفت:یه لحظه بیا

از اتاق آوا فاصله گرفتیم...با گوشیش یکم ور رفت و آهنگی رو پلی کرد

حامد:یکی از پرستارهایی که شیفتش بوده گفت اون شب تلویزیون روشن بوده و این آهنگ ازش پخش میشده که دیده آوا یه گوشه ایستاده و داره به آهنگ گوش میده و آروم داشته گریه میکرده عزیزم چرا با دلم سردی

تو با خودت چیکار کردی

که الان انقده خونسردی

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزم چی شده که باز قهری

دیگه چی میخوای از این دیوونه

هی میاری بهونه وقتشه برگردی

تو همونی که واگیر داره حس قشنگه چشات

میگم ساده حرف دلمو باهات

خوابم میبره با صدات

تو همونی که تا دیدمت اون نگاهت نفسمو برد

کی مث منه دیوونه هی غصتو خورد

هر روز یه جور واسه تو مرد

_این آهنگیه که من براش خوندم

حامد:معلومه که خیلی روش اثر گذاشته که با شنیدنش بهش واکنش نشون داده

حامد آهنگ رو قطع کرد و در حالیکه گوشیش رو میزاشت تو جیبش گفت:حق با توعه اینجا موندن آوا هیچ کمکی بهش نمیکنه

تنها کسی که بهش میتونه کمک کنه تویی متین...اون فقط کنار تو حالش خوب میشه و میتونه برگرده به زندگیش

_امروز اومدم که ببرمش

حامد خوشحال شد و گفت:این عالیه منم بهش سر میزنم

_ممنونم بابت کمکی که کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

حامد:من کاری نکردم همه زحمتا رو تو براش کشیدی

از حامد جدا شدم و به سمت اتاق آوا رفتم.وارد اتاقش شدم و نزدیک تختش ایستادم

_سلام

بدون اینکه نگام کنه زل زده بود از پنجره بیرون

_من اومدم آوا

سرشو آروم چرخوند سمتم و نگام کرد...دلخور بود

پشت کرد بهم و روی تختش دراز کشید

_باهام حرف نمیزنی آوا خانم؟

حرفی نزد

_آوا؟قهری باهام؟

باز حرفی نزد

_ببین چه گلای قشنگی برات خریدم

پتو رو کشید روی سرش

با ناراحتی گفتم:معذرت میخوام آوا...ببخش که تو این چند روز نیومدم پیشت

تکونی نخورد

_آوا؟ حرف نمیزنی باهام؟

دوباره صداش زدم ولی نه جوابی داد نه تکونی خورد و تو همون حالت موند

_برم آوا؟نمیخوای منو ببینی؟نمیخوای باهام حرف بزنی؟

این بار هم چیزی نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته گل رو گذاشتم روی میز کناریش و از جام بلند شدم و گفتم:باشه میرم

آوا جدی از دستم ناراحت بود...حالا دیگه نه میخواست باهام حرف بزنه نه میخواست منو ببینه...نمیدونم چرا میرم یه گوشه رو درست کنم میبینم گوشه دیگش از دستم در رفته و خراب شده

نا امید خواستم از اتاق خارج شم که دستاش که به دور دور کمرم گره شد مانع از حرکتم شد

با تعجب از این حرکت یهوییش سرجام ایستادم...محکم منو چسبیده بود

بغض توی صداش نشون میداد که داره گریه میکنه

آوا:نرو...خواهش میکنم...من میترسم تنهام نزار...خواهش میکنم

قول میدم هم حرف بزنم باهات هم‌نگات کنم هم قرصامو بخورم هم غذامو بخورم فقط بمون...قول میدم دیگه اذیتت نکنم...دیگع دلتو نشکنم...دیگه بهت نگم برو...دیگه بهت نگم که

نمیخوامت....بمون...خواهش میکنم تنهام نزار

گره دستاش رو باز کردم و درحالیکه دستش توی دستم بود برگشتم سمتش...صورتش از اشکاش خیس شده بود

_آوا...من جایی نمیرم...من تنهات نمیزارم

آوا دوباره بغلم کرد و زد زیر گریه.سرش که چسبیده بود به سینم رو نوازش میکردم و سعی داشتم آرومش کنم تا هق هق گریش بند بیاد

از روی زمین بلندش کردم و گرفتمش توی بغلم.سرشو چسبونده بود به سینم.اشکاش پیرهنم رو خیس کرده بودن

گذاشتمش روی تخت.خواستم برم کنار که پیرهنم رو چسبیده بود

_جایی نمیرم آوا...قول میدم

آوا وقتی از چشمام دید که دارم راست میگم پیرهنم رو ول کرد

نشستم کنار تختش بالای سرش.سرش رو از بالش برداشت و گذاشت روی رانم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم موهاش رو نوازش میکردم که گفت:کجا بودی؟بهم قول داده بودی که هرروز میای ولی هرچقدر منتظر موندم نیومدی...بهم گفتی باهم غذا میخوریم واسه همین منم غذا نخوردم تا تو بیای باهم بخوریم...بهم گفتی منو از اینجا میبری ولی خودت تنها گذاشتی

_من تنهات نزاشتم آوا رفتم که به قولم عمل کنم

آوا سرشو آورد بالا و روبروم نشست و نگام کرد

آوا:یعنی چی؟

_اومدم که ببرمت

دوباره چشماش برق زد و لبخند اومد رو لباش و گفت:راست میگی

_آره طاها رفته کاراتو انجام بده

آوا:بعدش میریم؟

_اوهوم

آوا از خوشحالی نزدیکم شد و بغلم کرد.چقدر خوب بود وقتی میدیدم لبخند رو،رو لباش...برق شادی رو تو چشاش

چشم افتاد به شادی و طاها که با لبخند داشتن نگامون میکردن

اشک تو چشمای شادی جمع شده بود...مطمئن بود این اشکا از روی ذوق بود

هممون امیدوار بودیم که بیرون اومدن از اینجا حال آوا رو بهتر میکرد...دیگه وقتش بود که روزای بهتری داشته باشیم

****

طاها وشادی جلو نشسته بودن و من وآوا هم عقب

آوا سرش روی سینم بود.طاها میخواست بره سمت خونه خودش که گفتم:طاها برو خونه خودمون

طاها:اونجا چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوا پیش خودم باشه بهتره

شادی:ولی ماهمه چیو آماده کردیم

_با مامان حرف زدم بهش گفتم که اتاق خالی رو برای آوا آماده کنه بهتره تا بهتر شدن حالش پیش ما باشه

طاها:خیلی خب باشه

طاها مسیرش رو عوض کرد و به سمت خونه حرکت کرد

جلوی خونه که رسیدیم مامان با اسفند اومد استقبالمون

آوا بازوم رو چسبیده بود و لحظه ای ازم جدا نمیشد

هنوزم از آدما میترسید...دیدن آدمایی که باهاشون آشنا بود ولی فکر میکرد که غریبن اذیتش میکرد

بردمش توی اتاقش و روی تخت خوابوندمش.خواستم از اتاق خارج بشم که دستمو گرفت...تا زمانی که به خواب بره کنارش موندم.وقتی که مطمئن شدم خوابیده پتو رو روش کشیدم و بعد بوسیدن از پیشونیش از اتاقش اومدم بیرون

شادی:خوابید؟

_آره

متینا:جدی حالش خیلی بده...از هممون میترسه انگار

نشستم روی مبل کنار عارف.طاها گفت:فقط کنار متین احساس امنیت میکنه

_واسه همین گفتم که بیاریمش اینجا.بدونه که پیش منه بیشتر احساس امنیت میکنه

عارف:حالا باید چیکار کرد؟

_بهتره که اطرافش زیاد شلوغ نباشه هنوز عادت نداره به این شلوغی...باید آروم آروم تغییرات رو توی زندگیش به وجود بیاریم و با آدما روبه روش کنیم

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو که باز کردم دیدم روی مبل جلوی تلویزیون خوابم برده

ساعت،سه بامداد رو نشون میداد.تشنم شده بود

برای همین از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

از توی پارچ برای خودم آب ریختم و شروع کردم به خوردن

صدای جیغ آوا که یهو از اتاقش اومد باعث ترسم شد

لیوان رو گذاشتم روی میز و دویدم سمت اتاقش

مامان که با ترس بیدار شده بود از اتاقش اومد بیرون و گفت:چی شده؟

_نمیدونم

در اتاقش رو باز کردم

_آوا

روی تختش نبود.گوشه اتاق بین دیوار و پاتختی خودش رو قایم کرده بود.پاهاش رو تو شکمش جمع کرده و سرش رو با دستاش پوشونده بود

آوا:توروخدا نزن...غلط کردم...تورو خدا نزن

سریع نزدیکش شدم

_آوا؟آوا جان

میخواستم دستشو از روی سرش بردارم ولی اجازه نمیداد.محکم چسبیده بود.معلوم بود که خیلی ترسیده

_آوا...منم متین...نگام کن

با شنیدن اسمم ساکت شد دستاش آروم آروم از سرش جدا شد و نگام کرد.همینجور زل زده بود بهم

زیر لب گفت:متین

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رفت سمت گردنش و انگشتر رو گرفت توی دستش

آوا:متین

_جان متین

لبخندی زد و گفت:اومدی بالاخره؟

_آره خانومی اومدم

اومد سمتم.گرفتمش تو بغلم

آوا:کجا بودی متین؟میدونی چقدر تنها بودم؟چرا زودتر نیومدی؟

از بغلم اومد بیرون و زل زد تو چشمام.قطره اشکی از چشمش ریخت و با بغضی که داشت گفت:خیلی اذیتم کرد متین...خیلی

از بغضش،غم تو صداش،معصومیت تو نگاش بغض کردم

سرشو چسبوندم به سینم

_معذرت میخوام آوا...معذرت میخوام

آوا توی بغلم از گریه زیادی خوابش برد.گرفتمش بغلم و گذاشتمش روی تخت.پتو رو روش کشیدم و بعد خاموش کردن چراغ از اتاق اومدم بیرون

مامان نزدیک اتاق آوا ایستاده بود و داشت اشک میریخت

با دیدنم گفت:خدا نبخشه باعث و بانیش رو

گرفتمش بغلم و گفتم:درست میشه مادرم آوا حالش خوب میشه قول میدم زود زود دوباره میشه مثل قبل حتی بهتر از قبل

****

_جانم مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان:متین زود خودتو برسون باز حالش بد شد

سریع از جام بلند شدم و گفتم:اومدم مامان

از اتاق اومدم بیرون

طاها:کجا متین؟

_خونه

از پله ها با سرعت میرفتم پایین.صدای پاهای کس دیگه ای هم از پشت سرم می اومد نگاه که کردم دیدم طاهاست

سوار ماشین شدیم و به سرعت به سمت خونه میروندم

طاها:چیشده متین؟آوا طوریش شده؟

_باز حالش بد شده

جلوی خونه ماشین رو نگه داشتم و سریع پیاده شدیم

با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم

_مامان

رفتم سمت اتاق آوا...مامان با دیدنم انگشت اشارش رو برد سمت بینیش به نشونه سکوت

سرش رو گذاشته بود روی پای مامان و با لالایی که مامان براش میخوند خوابش برده بود

نفسی از سر آسودگی کشیدم.اتاق رو بهم ریخته بود.همه چی ریخته بود وسط و آیینه رو هم شکسته بود

مامان وقتی مطمئن شد که آوا خوابیده آروم پاش رو کشید و سرش رو گذاشت روی بالش از تخت اومد پایین و بعد کشیدن پتو روی آوا خواست از اتاق بیاد بیرون

باصدای آروم گفتم:مواظب پات باش

اومدیم توی سالن

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:چی شد یهو؟

مامان:توی آشپزخونه بودم داشتم غذا درست میکردم یهو حالش بد شد و شروع کرد به پرخاشگری.هرچی تو اتاق بود و میومد تو دستش رو پرت میکرد به اینور و اونور

_آسیب که ندیدین؟

مامان:نه خوبیم هردومون

طاها:چطوری آرومش کردی؟

مامان:اول زنگ زدم به متین حالشو که دیدم فکر کردم‌از پسش برنمیام ولی باید کاری میکردم.رفتم پیشش و سعی کردم باهاش حرف بزنم خسته که شد نشست روی زمین و شروع کرد به گریه کردن گرفتمش بغلم یکم که آروم شد خوابوندمش روی تخت و خودمم کنارش نشستم.سرش رو گذاشت روی زانوم و بهم گفت:مامان برام لالایی میخونی؟ فکر کرد من مادرشم...لالایی که برای تو و متینا میخوندم رو براش خوندم تا اینکه دیدم خوابش برده

نشستم روی مبل و شقیقه هام رو فشار دادم

طاها:متین تو بهتره نیای شرکت بمونی اینجا بهتره

_همین یه امروز رو گفتم سری به شرکت بزنم

مامان:من میترسم به خودش آسیبی برسونه

طاها:من زنگ بزنم به حامد گفته بود هر رفتارش رو بهش گزارش بدم

****

بعد اون روز دیگه نرفتم شرکت و کارخونه و کارا رو از داخل خونه دنبال میکردم.هرچند شادی و طاها هم حواسشون به همه چی بود ولی نمیخواستم تنهاشون بزارم.یه لحظه غفلت و اشتباه تو کار باعث میشد این وضع رو به رشدی که داریم از بین بره

صفحه لب تاپ رو بستم و بعد برداشتن سینی چایی از اتاق اومدم بیرون.نزدیک آشپزخونه که میشدم صدای مامان و آوا رو میشنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در آشپزخونه دیدم که آوا و مامان نشستن پشت میز و مامان داره با آوا کار یاد میده و آوا هم با دقت داره بهش گوش میده و همون کارهایی که مامان انجام میده رو تکرار میکنه

از صحنه ای که میدیدم ذوق داشتم برای همین بالبخند ایستاده بودم و داشتم نگاشون میکردم

مامان با دیدنم گفت:چرا اونجا وایستادی پسرم؟

با گفتن این جمله مامان آوا هم سرشو آورد بالا و نگام کرد

وارد آشپزخونه شدم و سینی رو گذاشتم روی میز و گفتم:مثل اینکه ناهار امروز قراره خیلی خوشمزه بشه

مامان با لبخند گفت:اینجور که خیلی سریع یاد میگیره دستپخت آوا باید خیلی خوشمزه باشه

رو به آوا گفتم:آره؟

آوا لبخندی زد و سرشو انداخت پایین.مامان نگام کرد و چشمکی زد

دیدن همچین چیزایی از آوا عالی بود...با اینکه هنوز خیلی مونده بود واسه بهتر شدن حالش ولی همین که تونسته بود با مامان ارتباط خوبی برقرار کنه خودش قدم بزرگی بود.این تازه اولش بود روزای بهتر از این هم خواهیم داشت...اتفاقای بهتر از اینم قرار بود بیفته...کافی بود که آوا همینطور بخنده و بهمون اجازه بده تا واسه خوب شدنش هرکاری از دستمون بر میاد انجام بدیم

****

_کجا مامان؟

مامان که چادرش رو گرفته بود ومیخواست بپوشه گفت:دارم میرم نون بگیرم

_میگیرم من

مامان:باشه مادر

چادرش رو گذاشت سر جاش و بعد شستن دست و صورتم و پوشیدن لباس مناسب به سمت نون وایی رفتم

اول صبحی هم صفش شلوغ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت صف ایستاده بودم و منتظر بودم تا نوبتم شه

:قضیه این دختره رو شنیدی؟۱خانوم

:کدوم دختره؟۲خانوم

:همون دختره که تو خونه مریم خانم اومده۱خانوم

:همون که میگن دیوونست؟۲خانوم

:آره همون۱خانوم

:من موندم چجوری مریم خانم گذاشته دختر غریبه بیاد تو ۲خانوم

خونش.میگن پسرش هم از وقتی اون اومده تو خونش از کنارش جم نمیخوره

:دختره غریبه ی غریبه هم نیست خواهر عروسشه زن طاها۱خانوم

:آره ۲خانوم

:دختره شوهرش رو کشته و دیوونه شده۱خانوم

با تعجب گفت:جدی میگی؟۲خانوم

:آره اهل محل موافق نیستن با موندش اینجا برای همین با ۱خانوم

حاج آقا مهدوی صحبت کردن که بره باهاشون حرف بزنه تا هرچه زودتر اون دخترو از این محل ببرن

:کار خوبی کردن.دیوونه که هست میگی شوهرشم کشته۲خانوم

خطرناکه اگه خدایی نکرده به یکی از اهل محل آسیب برسونه چی؟

نوبت بهم که رسید گفتم:سلام اوستا دو تا نون بده بی زحمت

اوستا:سلام پسرم ای به چشم

بعد گرفتن نون برگشتم سمت خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین لحظه شنیدم که یکیشون گفت:شنید یعنی حرفامونو؟

اون یکی جواب داد:نمیدونم والا

وارد خونه که شدم مامان و آوا پشت میز صبحونه نشسته بودن و منتظر من بودن

مامان:دیر کردی پسرم

_صفش شلوغ بود

نشستم پشت میز

شکر ریختم توی چاییم و مشغول همزدنش شدم.فکر مشغول حرفایی بود که توی نونوایی شنیدم

صداشون و حرفایی که میزدن توی سرم پخش میشد

چطوری به خودشون اجازه میدادن که ندونسته قضاوت کنن و اینجور در مورد آوا حرف بزنن؟

مامان:متین؟

_بله؟

مامان:حواست کجاست؟دوساعته دارم صدات میکنم

_ببخشید حواسم جای دیگه بود

مامان:چیزی شده؟

_نه خوبم

مامان:چرا صبحونتو نمیخوری پس؟

_میخورم

نگاه کردم به آوا که داشت با نگرانی نگام میکرد.لبخندی به روش زدم وبرای اینکه مطمئنش کنم از اینکه چیزی نیست چشمامو آروم بستم و باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بقیه چی فکر میکردن و چی میگفتن برام مهم نبود فقط نمیخواستم این حرفا به گوش مامان و آوا برسه و اذیتشون کنه

نمیخواستم برای لحظه ای آرامششون بهم بخوره مخصوصا الان که آوا کم کم داشت حالش بهتر میشد

****

_آوا

آوا سرشو برگردوند و نگام کرد

_باید حرف بزنی...باید از هرچیزی که اذیتت میکنه بگی...از هرچیزی که میترسی باشه؟

آوا:تو هم میای؟

_اگه بخوای چرا که نه

بالاخره تونستم آوا رو راضی کنم تا جلسات مشاورش رو شروع کنه

حامد گفته بود که دیگه وقتشه و هرطور شده راضیش کنم تا بیارمش پیشش.آوا باید حرف میزد

در مورد هرچیزی که باعث اذیتش میشد...درمورد هرچیزی که میترسوندش...همه چیزایی که تو دلش بود رو باید میریخت بیرون

برای همین امروز اومدیم مطب حامد

با وارد شدنمون به اتاق حامد از جاش بلند شد و با لبخند اومد استقبالمون

حامد:سلام خوش اومدین

به حامد دست دادم و گفتم:سلام

آوا پشت سرم بود و مثل همه وقتایی که باهام می اومد بیرون از بازوم میچسبید این بار هم همین کارو کرده بود

حامد:بفرمایین بشینین

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستیم روی مبل و حامد هم روبرومون نشست

حامد:چی میخورین؟

_من که هیچی تو چیزی میخوای آوا؟

آوا سرشو به نشونه نه تکون داد

حامد:خب چخبر؟شما خوبین آوا خانم؟

آوا نگام کرد.چشمامو آروم بستم و باز کردم

نگاه کرد به حامد و گفت:خوبم

روز اول صحبت در مورد آوا و سلایقش و چیزایی که دوست داشت بود.حامد راضی بود همین که آوا تا همینجا اومده بود از نظر اون کلی بود

بعد گرفتن وقت نوبت بعدی که برای فردا بود سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم

وارد خونه که شدیم دیدم حاج آقا مهدوی اومده

با دیدنم از جاش بلند شد

_سلام حاج آقا

حاجی:سلام پسرم

نگاه انداخت به آوا

روبه آوا گفتم:آوا برو تو اتاقت و تا نگفتم نیا بیرون

آوا بدون حرف دیگه ای رفت توی اتاقش.نشستم نزدیک حاج آقا و گفتم:خوش اومدین

حاجی:ممنون

مامان:برم برات چایی بریزم پسرم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان از جاش بلند شد و رفت آشپزخونه

حاجی:فکر نمیکردم حرفای اهل محل درست باشه

_اهل محل عادت دارن ندونسته قضاوت کنن

حاجی:پس شنیدی حرفایی که پشت سرتون میزنن رو

_برای من مهم نیست که کی چی میگه من از پدرم یاد گرفتم کاری رو انجام بدم که اعتقاد دارم که درسته

حاجی:خدا رحمت کنه پدرت رو.... سالهاست که تو و مادرت رو میشناسم و میدونم که چجور آدمایی هستین نمیخوام هم قضاوت کنم چون قضاوت فقط کار خداست ولی اهل محل راضی نیستن که این دختر اینجا بمونه

_آوا ضررش به کسی نمیرسه

حاجی:مردم میترسن ازش

_اینجا خونه آوا هم هست و جایی نمیره تا اینجا هم مشکلی واسه کسی ایجاد نکرده

حاجی:این درست نیست که تو و اون دختر تو یه خونه با هم باشین نامحرمین

_حاجی

حرفمو قطع کرد و گفت:وظیفه من بود که بیام بهت بگم بقیش با خودت و حاج خانومه

از جاش بلند شد و گفت:وقت نمازه باید برم مسجد

حاج آقا از جاش بلند شد و خواست بره که صداش زدم

حاجی:بله

_آوا آدم بدی نیست

حاجی:میدونم منم نگفتم بده...این ریشا و موها بیخودی سفید نشده خداروشکر میتونم بفهمم کی خوبه کی بد...نگاهش معصومه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گفتم که من فقط نارضایتی اهل محل رو اومدم بهت بگم

حاجی رفت و مامان از آشپزخونه اومد بیرون.نشسته بودم روی مبل.مامان اومد کنارم نشست و گفت:چرا بهم نگفتی؟

_نمیخواستم ناراحت شین

مامان:واسه همین نمیزاشتی برم بیرون و آوا رو بهونه میکردی که پیشش بمونم؟

در جوابش چیزی نگفتم

مامان دستشو گذاشت روی پامو گفت:مگه نگفتی از بابات یادگرفتی که کاری رو انجام بدی که اعتقاد داری که درسته؟

به مامان نگاه کردم

ادامه داد:پس همون راهو ادامه بده

دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم:ممنون که پشتمی مامان

مامان با دستش موهامو نوازش کرد و گفت:پشت بچه هام نباشم و پشت کی باشم؟ مطمئنم بچه هام اونقدری بزرگ شدن که بتونن راه درست رو از غلط تشخیص بدن

سرمو آورد جلو و از پیشونیم بوسید.نگام افتاد به آوا که گوشه دیوار ایستاده بود و داشت نگامون میکرد

مامان رد نگاهم رو گرفت و آوا رو دید.لبخندی به روش زد و دستاشو از هم باز کرد تا آوا بیاد بغلش

آوا با دیدن آغوش باز مامان سریع اومد سمتش و خودشو توی بغلش جا داد

مامان بهترین بود...آرامشی که تو وجودش داشت و به ما منتقل میکرد غیرقابل وصف بود اگه هرکدوم از ما به جایی میرسیدیم یا موفق بودیم همه و همش فقط بخاطر دعای مادر و حمایتش بود و من چقدر ممنونش بودم...حمایت مامان تو این شرایط بهترین روحیه و انرژی بود....مخصوصا الان که آوا اونو مادر خودش میدونست و مامان هم بی هیچ منتی محبت مادرانش رو نثار آوا میکرد

****

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه از مطب حامد اومدیم خونه دیدیم که طاها و شادی و عارف و متینا هم اومدن خونه

من و طاها و عارف کنار هم نشسته بودیم و فوتبال میدیدیم.مامان و متینا و شادی و آوا هم توی آشپزخونه داشتن شام آماده میکردن

بعد مدت ها بود که اینطور دور هم جمع شده بودیم

دیگه از اون پرخاشگری های آوا خبری نبود...آروم بود و ساکت

بیشتر وقتا تو خودش بود که حامد میگفت تو اون وقتا نباید تنهاش بزاریم نباید اجازه بدیم که تو فکر و خیال غرق بشه

همین که دیگه آدما رو پس نمیزد و اجازه میداد که کنارش باشن قدم بزرگی بود

امیدوار بودم که روز به روز حالش بهتر خواهد شد و برمیگرده به روزای قبل از این اتفاقات

شام که آماده شد دور سفره جمع شدیم و مشغول خوردن شام شدیم

صدای زنگ آیفون که پیچید عارف گفت:من باز میکنم

عارف گوشی رو برداشت و گفت:کیه؟

.

عارف:بله بفرمایین

.

عارف:یه لحظه

گوشی رو گذاشت و اومد سمت ما

عارف:طاها باتو کار دارن

طاها در حالیکه از جاش بلند میشد گفت:کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عارف:پلیس

طاها سرجاش ایستاد وبا تعجب گفت:پلیس؟

عارف:آره

طاها رفت بیرون از جام بلند شدم و خواستم برم که آوا ازدستم گرفت

_نترس آوا الان میام

طاها:سلام

پلیس:آقای طاها رستگار

طاها:بله خودم هستم

پلیس:باید باما تشریف بیارین اداره آگاهی

طاها:چرا؟چی شده؟

پلیس:بیاین اونجا توضیح میدن بفرمایین

_جناب سروان خب بگین واسه چی دارین میبرینش

پلیس:گفتم که اونجا توضیح میدن

شادی:طاها

طاها:نگران نباش شادی میام زود

طاها رو سوار ماشین کردن و بردن

رو به عارف گفتم:باید بریم اداره آگاهی

مامان با نگرانی گفت:چی شده متین؟چرا طاها رو بردن؟

_نمیدونم مامان جان باید بریم اونجا تا بفهمیم چی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم افتاد به آوا که اشک تو چشماش جمع شده و داشت با نگرانی نگام میکرد.رفتم سمتش و از پیشونیش بوسیدم و گفتم:نگران نباش زود برمیگردیم باشه؟

شادی:منم میام

_خیلی خب بیا

همراه عارف رفتیم اداره آگاهی که طاها رو برده بودن اونجا

طاها توی بازجویی بود.هیچ کسی بهمون چیزی نمیگفت تا بتونیم بفهمیم قضیه چیه و طاها رو برای چی آوردن اینجا

یوسف:متین

یوسف با دیدنم اومد جلو و همدیگرو بغل کردیم

یوسف:اینجا چیکار میکنی؟

_طاها رو آوردن اینجا

یوسف:واسه چی؟

_نمیدونم کسی چیزی بهمون نمیگه

یوسف: کجاست الان؟

_بردنش واسه بازجویی

یوسف:همینجا بمونین من میرم ببینم قضیه چیه

یوسف رفت سمت اتاقی برای پرس و جو.رفتم سمت شادی که پر از نگرانی و استرس بود و گریه میکرد

_گریه نکن شادی قول میدم زود از اینجا بریم

شادی:اگه اتفاقی واسش بیفته چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیییش چیزی نمیشه طاها کاری نکرده که

در اتاقی باز شد و طاها همراه با سربازی که کنارش بود درحالیکه به دستش دستبند زده بودند اومد بیرون

آشفته و ناراحت و نگران بود

قبل از همه شادی رفت سمتش

شادی:چی شد طاها؟کجا دارین میبرینش؟چرا دستبند زدین دستش؟

_چی شده طاها؟

طاها:خودمم هنوز نمیدونم متهم شدم به جرمی که روحمم ازش خبر نداره

_چی آخه؟

سرباز گفت:بسه باید بریم

شادی:کجا؟

سرباز:بازداشتگاه

شادی با بهت و ناراحتی گفت:بازداشتگاه؟آخه واسه چی؟

طاها در حالیکه میرفت گفت:نگران نباش آوا زود برمیگردم

با رفتن طاها گریه شادی هم شدید تر شد.گرفتمش بغلم و سعی داشتم تا آرومش کنم

یوسف اومد بیرون

_تونستی بفهمی چی شده یوسف؟

یوسف:آره بریم یه جا بشینیم بهتون بگم

.

یوسف:این ماشین با این مشخصات مال طاهاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف مشخصات ماشین رو که گفت گفتم:نه مال منه چطور؟

یوسف:کجاست الان؟

_طاها فروختش

یوسف:قبل فروختنش چک کرده بودین که سالمه یا نه

_نه خیلی وقت بود که توی پارکینگ مونده بود و کسی ازش استفاده نمیکرد چطور؟چی شده یوسف؟ اینجا بودن طاها چه ربطی به ماشین من داره؟

یوسف:شخصی که ماشین رو خریده تصادف کرده و الان توی کماست

_خب؟

یوسف:توی بررسی هایی که انجام دادن مشخص شده که یکی از قطعات ماشین عمدا دستکاری شده و باعث این تصادف شده

خانواده مصدوم هم اینو از چشم کسی که ماشین رو ازش خریدن یعنی طاها میبینن

_خیلی مسخرست طاها خیلی وقته اون ماشین رو فروخته

یوسف:اون کسی که این ماشین رو خریده برادر این خانومی بوده که الان توی کماست مثل اینکه خواهرش تازه درسش رو تموم کرده و قراربوده بیاد ایران برادرش هم میخواسته با خرید این ماشین غافلگیرش کنه

_یعنی الان برادرش همه چیو از چشم طاها میبینه؟

یوسف:آره برای همین ازش شکایت کرده اگه اتفاقی هم واسه دختره بیفته کار طاها سخت میشه

عارف:ولی هنوز که ثابت نشده کار طاهاست که

شادی:که مطمئنا نیست

یوسف:هنوز هیچی مشخص نیست طاها بخاطر شکایتی که ازش شده اینجاست و تا روشن شدن تکلیفش باید اینجا بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیشه به قید وصیغه آزادش کرد؟

یوسف:نه فعلا

_آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟تنها ایراد اون ماشین پنجری

لاستیک و نداشتن بنزین بود

یوسف:همه چی مشخص میشه فعلا بهتره دعا کنیم که اتفاقی واسه اون دختر نیفته و هرچه زودتر بهوش بیاد

****

رفته بودیم بیمارستان برای دیدن دختره.هیچ تغییری توی وضعیتش به وجود نیومده بود و هنوز توی کما بود

برادر دختره جز همین خواهر کس دیگه ای رو نداشت و به گفته خودش امانت پدر و مادرش بود

بااین برادری که من دیدم امکان نداشت طاها به همین سادگیا

خلاص بشه ولی اونکه گناهی نداشت و از همه جا بیخبر بود

هرچقدر هم همینا رو به برادر دختر توضیح میدادیم تو گوشش نمیرفت و میگفت من اون ماشین رو از اون پسره خریدم و اون باعث اومدن این بلا سر خواهرم شده

طاها توی بازداشتگاه بود و باید منتظر روشن شدن وضعیت دختره میموندیم.همه دست به دعا بودیم تا هرچه زودتر بهوش بیاد

همه چی ریخته بود بهم...هیچکی این روزا حال خوشی نداشت

بین این اتفاقا هم سعی میکردم مشاوره رفتن های آوا رو فراموش نکنم و مرتب ببرمش پیش حامد

حالا که داشت خوب میشد نمیتونستم یهو ولش کنم به حال خودش ممکن بود دوباره برگرده به اون حالت

_حالش چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازلی:تغییری نکرده هممون منتظر یه معجزه ایم

برادر دختره که تازه از اتاق خواهرش اومده بود بیرون با دیدنم عصبی شد و گفت:به خدا به روح پدر و مادرم قسم بلایی سرش بیاد نمیزارم داداشت به همین سادگی در بره لازم باشه میبرمش پای چوبه دار فقط دعا کن بهوش بیاد

نازلی:متین بهتره بری از اینجا

_خیلی خب خبری شد بهم زنگ بزن

نازلی:حتما

_سلام یوسف خوبی؟

یوسف:سلام ممنون تو چطوری؟

_هستیم ما هم...خبری نشد؟نتونستی مدرکی پیدا کنی؟

یوسف:نه هنوز.طاها قبل از فروش ماشین برده تعمیر گاه ولی کسی متوجه نبود اون قطعه نشده.با صاحب تعمیرکاری که ماشین رو برده بودن اونجا حرف زدم گفت اصلا کسی فکرش رو هم نمیکرد که اون قطعه دست کاری شده باشه

_پس باز خوردیم به بن بست

یوسف:تا جایی که پرس و جو کردم اون خواهر و برادر دشمنی نداشتن که بخواد این کارو باهاشون بکنه پس این ماشین وقتی دست شما بوده سالم نبوده

_ولی اون ماشین نزدیک به چند ساله که گوشه پارکینگ افتاده

یوسف:فعلا بررسی ها ادامه داره خبری شد بهت زنگ میزنم

_باشه ممنون

یوسف:کاری نداری فعلا؟

_نه قربونت خدانگهدار

یوسف:خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردم و ماشین عارف رو که جلوی خونه نگه داشته بودم رو خاموش کردم و ازش پیاده شدم

وارد خونه شدم.آخرین باری که دیوارای این خونه صدای خنده هامون رو شنیده بود ده روز پیش بود...درست قبل از افتادن این اتفاقات و بردن طاها...چرا تمومی نداشت مشکلات؟

هر گوشه رو میگرفتی زندگی از جای دیگه نشتی میداد

خسته شده بودم از پر کردن چاله چوله های این زندگی

نشسته بودم روی مبل و با انگشتام شقیقه هام رو ماساژ میدادم تا شاید این سردرد لعنتی از بین بره

مامان داشت توی اتاقش نماز میخوند و شادی هم از گریه زیادی روی تخت من خوابش برده بود...نمیدونستم غصه کدوم رو بخورم...نمیدونستم بار کدومشون رو به دوش بکشم

سرمو بردم عقب و تکیه دادم به پشت مبل و چشمامو بستم

این روزا حال دل هیچکی خوب نبود...آسمون دل هممون ابری بود

دلم کمی آرامش میخواست....دلم اون روزای خوبی که داشتیم رو میخواست...دلم اون خنده های از ته دلمون رو میخواست

دلم گوشه دنج میخواد

من باشم و آوا

زیر سقفی که تمامش از عکس های دونفرمون پرشده باشه

دلم گوشه دنج تو خونه ای میخواد، که پلاکش تاریخ اولین قرارمون باشه

نشستن کسی رو کنار خودم حس کردم.چشمامو باز کردم و سرمو آوردم بالا.آوا بود که کنارم نشسته بود

_چیزی شده؟

آوا سرشو به دو طرف تکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر شد وسرشو گذاشت روی سینم و دستاشو دو کمرم حلقه کرد و گفت:کاش میتونستم کاری کنم تا همه غم توی چشمات از بین بره

محکم تر بغلش کردم و گفتم:اگه تو خوب شی و دوباره مثل قبل بشی حال منم خوب میشه آوا

آوا:دارم بخاطر تو تلاش میکنم

_ممنونم خانومی

آوا توی بغلم بود و میخواستم اون آرامشی که دنبالش بودم رو از بودن در کنارش،بودن توی آغوشش و دیدن حال خوبش بگیرم

مگه آدم از کل این دنیا چی میخواد جز اینکه کسی که دوسش داره کنارش باشه و اینجوری بغلش کنه؟بزرگترین درد دنیا رو هم که داشته باشی حالت خوب میشه و با انرژی و اراده بیشتری میری که بجنگی

صدای شکستن شیشه باعث ترس آوا شد.با دستام سرش رو پوشونده بودم تا آسیب نبینه

از ترس جیغی کشید و خودشو بیشتر جمع کرد

مامان و شادی با ترس از اتاقشون اومدن بیرون

مامان:چی شده؟

_جلو نیاین پاتون زخمی میشه

مامان و شادی ایستادن.از جام بلند شدم.آوا با ترس دستمو چسبیده بود و تو خودش میلرزید

_مامان مواظب آوا باش

مامان آوا و شادی رو گرفت پیش خودش و با فاصله ایستاده بودن

سنگ بعدی که پرتاب شد دوباره صدای جیغشون رفت بالا

مامان:متین مواظب باش

آوا با گریه گفت:توروخدا نرو متین

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کردم صدای مردمی که پشت در خونه جمع شده بودن و میکوبیدن به در شنیده میشد

با عصبانیت رفتم سمت در حیاط.محکم بازش کردم و گفتم:چخبرتونه؟

حاج آقا که معلوم بود تازه رسیده سعی میکرد تا آرومشون کنه

یکی گفت:ما نمیخوایم اون قاتل تو این محل باشه

با عصبانیت روبهش گفتم:حرف دهنتو بفهم آشغال عوضی

خواست حمله کنه که حاجی جلوشو گرفت

یکی دیگه گفت:حاجی ما اومدیم باهات حرف زدیم نتیجش چی شد؟ها؟

_چرا حاجی رو قاطی میکنی؟حرفی داری به خودم بزن

جواب داد:باشه به خودت میگم هرچه زود این دیوونه قاتل رو از اینجا بفرس نمیخوام زن و بچم هرشب با ترس بخوابن

_باز گفت دیوونه قاتل...باز گفت

حاجی:متین جان پسرم آروم باش

_نگاه کن چی میگن حاجی...ندونسته دارن قضاوت میکنن

خانومی گفت:چی ندونسته؟دروغه که دختری که شوهرش کشته رو آوردی خونت و از کنارش جم نمیخوری

_ببین خانوم احترامت واجب ولی در مورد نامزد من درست صحبت کن

همون خانوم با تعجب گفت:نامزدت؟ اون خانم نامزدته؟

_آره نامزدمه نمیدونستم که واسه آوردن زنم به این خونه باید ازتون اجازه بگیرم همتون یه چوب برداشتین دستتون و نشستین جای خدا و دارین قضاوت میکنین درحالیکه نه میدونین قضیه چیه نه میدونین چه اتفاقی افتاده

آقایی گفت:ما این چیزا حالیمون نمیشه اون زن باید از اینجا بره

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون هیچ جا نمیره اینجا خونشه همینجا هم میمونه ناراحتی خودت برو

درو محکم بستم و برگشتم برم تو خونه که دیدم آوا و مامان و شادی روی ایوون ایستادن و دارن نگام میکنن

قطره اشکی از چشمای آوا ریخت پایین و رفت داخل خونه شادی هم به دنبالش رفت

نشستم روی پله ها و از عصبانیت پاهامو تکون میدادم.مردم هم بعد گفتن چندتا چرت و پرت دیگه از اینجا دور شدن.حاجی بالاخره تونسته بود که راضیشون کنه که برن

مامان نشست کنارم

_خستم مامان...خیلی خستم...هیچی درست نمیشه...هر دفعه میگم اینبار تموم شد ایندفعه دیگه درست میشه ولی نمیشه

هیچی درست نمیشه چرا مامان؟تاوان چیو داریم پس میدیم؟

مامان سرمو گرفت و گذاشت روی پاش...دلم میخواست مثل پسر بچه روی پای مادرم گریه کنم...خسته شده بودم از این همه قوی بودن...شونه هام احساس سنگینی میکرد...پاهام دیگه توان دویدن و نرسیدن رو نداشت....باز رسیده بودم به بن بست

****

صبح روز بعد همراه مامان سر میز صبحونه نشسته بودیم که شادی و پشت سرش آوا همراه با ساکی که توی دستش بود وارد آشپزخونه شدن.آوا ساک رو گذاشت کنار در ورودی آشپزخونه و نشست پشت میز

_اون ساک چیه آوا؟

آوا:وسایلم

_خب چرا جمع کردی؟

شادی:آوا میخواد بیاد پیش من

_تو هیچ جا نمیری آوا

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:اینجوری بهتره متین

_همین که گفتم

با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم.این روزا زود از کوره در میرفتم و نمیتونستم روی اعصاب خودم مسلط باشم

مردم هرچی میخوان بگن آوا حق نداشت جایی بره...آوا حق نداشت پاشو از این خونه بزاره بیرون

در اتاق زده شد و آوا بعد باز کردن در وارد اتاق شد

کنارم روی تخت نشست

آوا:متین

_هیچ توجیحی نمیخوام بشنوم آوا همین که گفتم

آوا:مگه حال من برات مهم نیست

نگاش کردم و گفتم:معلومه که هست

آوا:خب من اگه بگم که رفتن من از اینجا کمک به حالم میکنه چی؟

_آوا اهمیت نداره که بقیه چی میگن

آوا:میدونم نداره

_خب پس چرا میخوای بری؟

آوا:برای اینکه کمتر اعصابمون خورد شه...کمتر ناراحت شیم اول و آخرش که باید از اینجا برم چه امروز چه فردا

در جوابش حرفی نزدم...راضی نبودم از رفتنش

آوا دستمو گرفت و گفت:من بهت قول دادم که خوب شم سر قولمم هستم رفتن من از اینجا مطمئن باش هم‌به نفع منه هم به نفع شما

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمیخوام از اینجا بری آوا

آوا:جای دوری نمیرم که میخوام برم پیش شادی

بغلش کردم...اونم همین کارو کرد

چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم....آوا اینطور میخواست و برای من خواسته آوا مهم تر از هرچیزی بود

بعد گذاشتن وسایلای آوا توی صندوق عقب منتظر خداحافظی های مامان و آوا شدم بعد تموم شدنش شادی و آوا سوار ماشین شدن

_مامان زنگ زدم یکی بیاد شیشه خونه رو درست کنه یکم دیگه متینا هم میاد پیشت

مامان:باشه مادر نگران من نباش

سوار ماشین شدم و به سمت خونه طاها و شادی حرکت کردم

بعد بالا بردن وسایلای آوا بهش گفتم:بعد از ظهر میام دنبالت بریم دکتر

آوا:باشه

خواستم برم که صدام زد

آوا:متین؟

برگشتم و نگاش کردم

آوا:از دست من دلخوری؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:نه مگه من میتونم از دست تو دلخور باشم؟

****

_جانم نازلی

نازلی از پشت تلفن با صدای پر از انرژی و شادی گفت:متین بهوش اومد...دختره بهوش اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:جدی میگی نازلی؟

نازلی:آره

_اومدم الان

از اتاق اومدم بیرون....از ذوق زیادی حس میکردم دارم پرواز میکنم....با گرفتن تاکسی و رسیدن به بیمارستان به سرعت به سمت بخشی که دختره بستری بود دویدم

نازلی با دیدنم صدام زد.رفتم سمتش در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:بهوش اومد؟

نازلی:آره امروز صبح چشماشو باز کرد

_خدایا شکرت

برادر دختره با لبخند از اتاقش اومد بیرون و گفت:خدا تو و داداشت رو خیلی دوست داشته

به روش لبخند زدم و گفتم:همچنین تو و خواهرت رو

خبر خوب رو به مامان و شادی و آوا هم رسوندم و زنگ زدم به یوسف تا برام یه قرار ملاقات با طاها بزاره

.

_حالت چطوره؟

طاها:خوبم شادی خوبه؟ آوا و مامان چی؟

_خوبن همه اومدم خبر خوش بهت بدم

طاها:چه خبری؟

_دختره بهوش اومد

لبخند اومد رو لبای طاها و گفت:جدی میگی؟

_آره همین امروز صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها:خدایا شکرت

_به همین زودیا آزاد میشی و برمیگردی پیشمون

طاها:ان شاءالله

_من برم با یوسف صحبت کنم ببینم حالا که دختره بهوش اومده چیکار باید کرد که هر چه زودتر آزاد شی

طاها:باشه

_این لحظه های آخر هم مواظب خودت باش تا سالم تحویلت بدم دست شادی

طاها لبخندی زد و گفت:چشم داداش متین

هردومون گوشی رو گذاشتیم و من رفتم پیش یوسف

.

_حالا چیکار باید کرد؟

یوسف:باید دیه پرداخت کنی؟

_دیه؟

یوسف:آره دیگه دختره تصادف کرده ها مقصر هم طاها شناخته شده قاعدتا باید دیه پرداخت بشه

_چقدر؟

یوسف:حدود دویست_سیصد میلیون

_دویست_سیصد میلیون؟ اونم تو این وضعیت؟

یوسف:برو خداروشکر کن‌اتفاقی واسه دختره نیافتاد و بهوش اومد پول که چرک کف دسته با هم جورش میکنیم

خدایا چرا امتحان کردنات تموم نمیشه؟بسه دیگه خدا

****

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:خب حالا باید چیکار کنیم؟

_باید پول دیه رو جور کنیم

شادی:چقدری هست؟

_دویست_سیصد میلیون

شادی:ولی ما اونقدر پول نداریم

_غصه نخور شادی جورش میکنیم

شادی با صدای آروم جوری که آوایی که توی آشپزخونه بود نشنوه گفت:چجوری آخه متین؟هرچی داشتیم و نداشتیم دادیم واسه دیه داوود

با همون تن صدای شادی گفتم:نمیدونم شادی گفتم که یه کاریش میکنم تو نگران نباش

آوا همراه با سینی چایی اومد پیشمون

_دستت درد نکنه آوا خانوم

آوا لبخندی زد و گفت:برم آماده شم

_باشه

آوا رفت توی اتاق تا لباس بپوشه و بریم دکتر

شادی:حالش نسبت به قبل خیلی بهتر شده...درست شده مثل اون روزایی که تازه باهم آشنا شده بودین

_بهتر از اینم میشه...حرف زدن با حامد و گفتن از مشکلات و چیزایی که اذیتش میکنه خیلی بهش کمک میکنه

شادی:آره کابوساشم کمتر شده همه اینا بخاطر وجود توعه متین

به درد هممون میرسی هممون رو تو آروم میکنی و مشکلاتمون رو حل میکنی اگه تو نبودی از پس هیچ کدومش برنمی اومدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

_باز هندونه؟

شادی خندید و گفت:جدی دارم‌میگم

_اصلا نمیتونم جدی تصورت کنم

شادی:بیشعوری متین جنبه تعریف شنیدن نداری

_تو که میدونی ندارم چرا میگی خب

آوا از اتاق اومد بیرون و گفت:من آمادم

_بریم

****

حامد:خب کجای قصه بودیم؟ آها یادم اومد...از مسافرت برگشته بودین

آوا مثل همیشه سرشو برد عقب و تکیه داد به پشت مبل و چشماشو بست

آوا:متین به همراه خانوادش اومدن خواستگاری و ما نشون شدیم

بهترین روزای زندگیمون بود...روزایی که فکر میکردم همه اون سختی ها و بدبختی ها تموم شده و خدا داره پاداش این همه صبرم رو میده اما نمیدونستم که این خوشی زودگذره و مثل یه خوابه که باید ازش بیدار شم ومثل همیشه این داووو بود که منو از این خواب بیدار کرد

هممون درگیر کارای عروسی بودیم که هرچقدر میگذشت بیشتر بهش نزدیک میشدیم....هیجانی که داشتم غیرقابل وصف بود

تو یکی از همون روزا داوود اومد سراغم...اینبار دیگه ازش نترسیدم....متین بهم یاد داده بود که دیگه ازش نترسم

تموم شجاعتم رو از اون میگرفتم...خود داووو هم تعجب کرده بود از این همه شجاعت ولی نمیخواست به روی خودش بیاره

تهدیدم کرد گفت اگه این عروسی رو بهم نزنم و باهاش برنگردم عروسی رو تبدیل به عزا میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تهدید میکرد که متین رو میکشه...جدیش نگرفتم

خود میتن این باورو تو ذهنم گنجونده بود که اون هیچ غلطی نمتونه بکنه ولی همه اینا یه باور الکی بود

داوود همون آدمی بود که من میشناختم...یه آدم کثیف و پس فطرت که واسه رسیدن به خواسته هاش هرکاری میکرد

بهم میگفت اول و آخرش که مال من میشی چه متین باشه چه نباشه ولی فکر کنم برات بودن و زندگی کردن متین مهم تر باشه تا دیدن جنازش

متین بهم زنگ زد و گفت که برای کار مهمی باید بره اصفهان

نمیدونم چرا ولی این خبرش اصلا به مزاجم خوش نیومد و ته دلم راضی نبودم به رفتنش دروغ چرا ترسیده بودم از حرفای داوود

ازش خواستم که نره ولی گفت نمیشه.شب آخر یعنی شب قبل از رفتنش اومد پیشم.شب خیلی خوبی برام ساخت ولی من نگرانش بودم دلم شور میزد دوست نداشتم بره ولی نمیتونستم به متین چیزی بگم میترسیدم با گفتن فقط اوضاع بدتر شه اونشب داوود اس ام اس داد و گفت که با نامزد عزیزت خوب خداحافظی کن چون شب آخریه که میبینیش

جدیتی که داشت رو میتونستم از توی همون اس ام اس هم حس کنم ترسیده بودم...خیلی ترسیده بودم

متین روی مبل خوابش برده بود ولی اونشب خواب با چشمای من غریبه بود

از توی پنجره به بیرون که نگاه کردم دیدم داوود همراه چندتا از آدماش دارن یه کارایی با ماشین متین که بیرون پارک شده بود میکنن.داوود با دیدنم لبخندی زد و برام دست تکون داد

کارشون که تموم شد از اونجا رفتن

حالا مطمئن شده بودم که تهدیدای داوود بی خودی نبوده

اون میخواست متین توی راه تصادف کنه ولی من نمیتونستم همچین اجازه ای بدم.برای همین رفتم پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

اول لاستیک ماشینش رو پنجر کردم بعدش شروع کردم به خالی کردن بنزینش...بنزنینی که از ماشین متین گرفته بودم رو ریختم توی ماشین خودم که اگه متین فردا باز خواست بره با ماشین من بره همینطور هم شد فردای اون شب متین با ماشین من رفت اصفهان خیالم راحت شده بود از اینکه داوود نتونسته بود نقشش رو عملی کنه ولی این ته ماجرا نبود بلای اصلی توی اصفهان منتظر متین بود.اوت روزی که قرار بود متین برگرده داوود اومد خونم

دوباره شروع کرد به تهدید کردن و ازم میخواست که باهاش برم

قبول نکردم.با یکی از آدماش تماس تصویری برقرار کرد که منتظر بود متین از هتل بیاد بیرون و با گلوله اونو بزنه

با دیدن اون صحنه خیلی ترسیده بودم....داوود هیچ وقت به بن بست نمیرسید بلکه به بن بست میرسوند آدمو

متین از هتل اومد بیرون و میخواست سوار ماشین شه

آدم داوود آماده دستور داوود بود.قلبم داشت می اومد تو دهنم

داوود گفت:بزنش

خواست شلیک کنه که داد زدم نه...توروخدا نه باشه میام هرجا که بخوای میام هرکار بگی میکنم فقط کاری باهاش نداشته باش

داوود گفت:حالا شدی آوای عاقل

چاره دیگه ای نداشتم اگه قبول نمیکردم اون متین رو میکشت

وسایلم رو جمع کردم و بعد نوشتن نامه ای که هر خطش دروغ بود و گذاشتن انگشتری که مادر متین بهم داده بود از خونه اومدیم بیرون و به سمت جهنم داوود حرکت کردیم

چشمای آوا هنوز بسته بود.یادآوردی اون روزها باعث شده بود تا قطره های اشک از دو طرف گونش سرازیر بشن.دستمو مشت کرده بودم و گذاشته بودم روی رانم....مطمئن بودم از عصبانیت قرمز شدم چون داشتم از درون منفجر میشدم.باعث همه این بدبختی ها داوود بود...اگه آوا رفت مقصرش داوود بود...اگه اون همه عذاب کشید مقصرش داوود بود...اگه مرد مقصرش خودش بود...اگه آوا به این حال افتاد مقصرش داوود بود...اگه طاها الان تو زندانه مقصرش داووده...اگه حال هیچکی خوب نیست مقصرش داووده

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا لعنتت کنه داوود...خدا لعنتت کنه

حامد نگام کرد قیافم رو که دید یه لیوان آب برام ریخت و داد دستم و گفت:خوبی؟

بااین حرفش آوا چشماشو باز کرد و سرشو آورد بالا و نگام کرد

لیوان آب رو تا ته سر کشیدم تا شاید آتیشی که داشت وجودم رو میسوزوند رو پاک کنه

آوا از دستم گرفت و با نگرانی صدام زد

نگاش کردم.اشکای روی صورتش رو پاک کردم و گفتم:کاش میزاشتی بمیرم آوا...کاش جلوش رو نمیگرفتی....کاش بخاطر من این کارو نمیکردی...من به مردن راضی بودم تا اینکه تو بخاطر من این همه عذاب بکشی

آوا:اگه اتفاقی واست می افتاد من میمردم متین

بغلش کردم....کاش میشد برگشت به عقب

اگه برمیگشتم به عقب اون روز لعنتی برای بستن اون قرارداد کوفتی آوام رو تنها نمیزاشتم و نمیرفتم

اون وقت هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...هیچ کدومشون

دلم آتیش میگرفت وقتی به این فکر میکردم که همه این اتفاقا واسه این افتاده که من زنده بمونم...کاش میمردم ولی عزیزترین کسای زندگیم بخاطر من این همه عذاب نمیکشیدن

حامد:بقیش باشه واسه یه روز دیگه

آوا:حالا که تا اینجا رسیدم بزار تمومش کنم

حامد:مطمئنی؟

آوا سرشو به نشونه آره تکون داد.دوباره به همون حالت قبلی نشست ولی اینبار دستش توی دستم بود

آوا:بعد رفتنمون متین و شادی و طاها اومدن دنبالم.میدونستم به همین راحتی باور نمیکنن و بیخیال نمیشن ولی چاره ای نبود باید باور میکردن،باید ازم دور میشدن

رمان بازار
romanbazar.ir

داوود تهدیدم کرد که اگه خطایی ازم سر بزنه یا نتونم کاری کنم که باور کنن نمیزاره که سالم برسن تهران.قلبم آتیش میگرفت وقتی میدیدم دارم دل عزیزترین کسام رو میشکنم ولی مهم این بود که

حالشو ن خوب باشه و زندگی کنن،شده بدون من

شادی از عصبانیت زودتر رفت ولی متین موند...اون نگاه آخرش هیچ وقت از ذهنم پاک نشد.تو دلم هزار بار ازش معذرت خواهی کردم.طاها و شادی رفتن ولی متین موند یکی از آدمای داوود این خبرو بهش رسوند داوود میگفت مونده تا مطمئن بشه

تو اون سه روز بیشتر با داووو میرفتیم بیرون تا متین با دیدنمون پشیمون بشه و بزاره بره.از یه طرف دلم میخواست متین زودتر باورش بشه و بره تا تموم شه این نقش بازی کردن و نزدیک موندن به داوود از طرفی هم دلم نمیخواست بره رفتنش مساوی بود با شروع شدن جهنم من.شب آخر اومد برای خداحافظی

غمی که توی چشاش بود تک تک سلول های بدنم رو سوزوند

کتک خوردن های هرروز من از داوود منو نکشت،تحقیراش منو نکشت،عذابایی که میداد منو نکشت....من اون شب با اون نگاه متین مردم....من اونشب با غمی که تو وجود عزیزترین کسم کاشتم مردم...اونشب بود که زندگی من تموم شد

متین رفت و زندگی منو هم با خودش برد

حامد:بعد از اونشب چی شد؟

آوا:بعد از اونشب داوود که خیالش راحت شد از رفتن متین برای خودش جشن گرفت...هرچی بد و بیراه بود به من و کسایی که دوسشون داشتم میداد و کوچکترین حرف من باعث میشد از کوره در بره

حامد:دیگه کسی خبرت رو نگرفت

آوا:چرا...شادی و طاها بارها و بارها بهم زنگ زدن ولی جوابشون رو نمیدادم حرف نزدن باهاشون بهتر از شکستن دلشون بود

تو همه اون شبایی که با سختی میگذشت تنها چیزی که از خدا میخواستم این بود که متین فراموشم کنه تا عذاب نکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامد:شب آخر...ا

آوا حرفشو قطع کرد و گفت:قبل از ازدواج با داوود و رفتن باهاش ازش یه چیز خواستم اونم اینکه هیچ وقت بهم دست نزنه راضی نبود ولی مجبور بود که قبول کنه اولین و بزرگترین هدف اون شکست و عذاب دادن متین بود که موفق هم شد

با یه مرده متحرک هیچ فرقی نداشتم...شب تا صبح میشستم یه گوشه و زل میزدم به یه گوشه و منتظر میموندم تا داوود از راه برسه عقده هاشو خالی کنه و بره

اونشب داوود رفته بود قمار بازی کنه شب مست برگشت خونه

اونقدری مست بود که نمیتونست درست و حسابی راه بره

توی اتاق نشسته بودم و خدا خدا میکردم که سراغ من نیاد

هیچ وقت اینطور مست نکرده بود معلوم بود که بد باخته

اونشب هم مثل همه شبای دیگه خدا صدامو نشنید داوود اومد توی اتاق.لبخند چندشناکی روی لبش داشت.چشماش دو کاسه خون بود

نزدیک و نزدیک تر میشد و من بیشتر توی خودم جمع میشدم

بهش گفتم داوود قولی که دادی یادت نره

اما نمیشنید...چشاش هیچی رو نمیدید

آوا شروع کرده بود به لرزیدن

_آوا...آوا باز کن چشماتو...آوا جان بسه

آوا چشماشو باز کرد و شروع کرد به گریه کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا:بهم قول داده بود...بهم قول داده بود اون دستای کثیفش به بدنم نخوره...بهم قول داده بود دیگه بهم دست نزنه...بهم قول داده بود متین

گرفتمش بغلم

_هیییش آروم باش...آروم باش عزیزدلم

میون هق هقش گفت:من نمیخواستم بکشمش...من نمیخواستم اون بمیره...نمیخواستم قاتل بشم

_میدونم...میدونم عزیزم

****

شادی:خوابید؟

_آره

شادی:چیزی شده بود؟

_امروز اتفاقات اون شب رو گفت و حالش بد شد

نشستیم روی مبل

شادی با ناراحتی گفت:چرا تموم نمیشه این عذابا؟تا کی قراره ادامه داشته باشه؟تا کی باید آوا زجر بکشه؟

_تموم میشه شادی...تموم میشه

شادی:پس کی؟سالهاست هی میگیم تموم میشه ولی چرا تموم نمیشه؟ زندگی آوا نابود شد دیگه بیشتر از این چی باید بشه؟

_میدونم خسته ای شادی هممون خسته ایم ولی چاره جز سرپا وایستادن نداریم حالا که آوا داره خوب میشه نمیتونیم پا پس بکشیم

شادی:طاها چی میشه؟

_دنبال کاراش هستم به همین زودی آزاد میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی:چجوری میخوای جور کنی پول رو؟

_نمیدونم یه کاریش میکنم دیگه نشد حساب شرکتو خالی میکنیم

شادی:اینجوری که باید شرکت رو تعطیل کنیم

در جواب شادی چیزی نگفتم.از جام بلند شدم که شادی گفت:کجا؟

_میرم خونه مامان تنهاست...کاری داشتین حتما زنگ بزنین

شادی:باشه

****

خدایا دلم سخت معجزه میخواهد

و تو انگار معجزه هایت را گذاشتی برای روز مبادا

مامان:متین؟

از روی تخت بلند شدم و رو به مامان که جلوی در اتاقم وایستاده بود گفتم:جانم مادر؟

مامان:مهمون داریم

_کیه؟

مامان:بیا میفهمی خودت

مامان رفت و منم بعد پوشیدن لباس مناسب از اتاق رفتم بیرون

با دیدنش دروغ چرا خیلی تعجب کردم.انتظار دیدن هرکسی رو داشتم جز اون

با دیدنم از جاش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما اینجا چیکار میکنین؟

مادر داوود:اومدم باهاتون حرف بزنم

نشستم روی مبل اونم نشست

مادر داوود:میدونم خیلی از اومدنم به اینجا تعجب کردین ولی باید میومدم

_میشنوم حرفاتون رو

مادر داوود:نمیدونم چی بگم یا بهتره بگم از کجا شروع کنم

داوود زیر دست پدرش بزرگ شد همه تلاشش این بود که پسرش هم مثل خودش باشه یه آدم سنگدل و مستبد که جز خودش و خواسته هاش هیچ چیز و هیچ کسی برای مهم نباشه

نه اومدن به اون خونه انتخابت میشد نه بیرون اومدن از اونجا

یه عده آدم بخاطر منفعت خودشون به زور تورو وارد اون خونه میکردن واسه بیرون اومدن از اونجا هم یا باید بمیری یا باید بمیرن

آدمای اون خونه نه دل داشتن نه وجدان واسه زنده موندن و کمتر آسیب رسیدن بهت تو اون خونه مجبور بودی مثل اونا سنگدل و بی تفاوت باشی...ببینی و بشنوی ولی دم نزنی

_درست مثل خود شما

مادر داوود:ارزش من تو اون خونه از خدمتکارا هم کمتر بود کسی به حرف من اهمیت نمیداد من اگه میتونستم کاری برای خودم انجام میدادم

_داوود پسرتون بود

مادر داوود:داوود پسر من نبود...شاید با خودت بگی یه مادر چطور میتونه همچین حرفی بزنه ولی منِ مادر اینو میگم داوود هیچ بویی از انسانیت نبرده بود درست مثل پدرش

_نمیفهمم چرا در مورد این چیزا حرف میزنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از توی کیفش کاغذی رو در آورد و سمت من گذاشت روی میز

مادر داوود:این حق شماست

کاغذ رو برداشتم و بازش کردم.برگه چکی به مبلغ یک میلیارد تومن بود درست همون پولی که باهزار بدبختی جورش کردم تا به عنوان دیه داوود پرداخت کنم

با تعجب به مادر داوود نگاه میکردم

مادر داوود:دوران حکمرانی حاج طاهر جاهد و پسرش تموم شد

اون همه ظلم تموم شد...همه ثروتش،همه آدماش،همه قدرتش،همه ابهتش رو گذاشت و رفت...یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد

اون روز بود که فهمیدم خدا هنوز هست...خدا هنوز داره میبینه

شاید خیلی وقتا سکوت کنه و حرفی نزنه ولی بالاخره یه روز میشکنه سکوتش رو...هرچی مال و منال داشت بخشیدم به خیریه تا شاید خدا یکمم که شده از گناهاش بگذره این پول هم حق شماست...آوا کم نکشید از داوود خدا منو نبخشه که دیدم شکنجه شدنش رو،شنیدم صدای ناله هاش رو ولی کاری نکردم

از دستم هم بر نمی اومد...آوا از هیچکسی خیر ندید

اون روزی که اون خانواده فراریش دادن از ته دلم خوشحال شدم براش ولی عذاب و بدبختی های اون دختر تمومی نداشت

تو خیلی مردی که اینجور پاش موندی و باید قدردان مادری بود که پسری مثل تو تربیت کرده...من نتونستم ولی خوشحالم که یکی از همجنسام،یه مادر دیگه تونسته

از جاش بلند شد و گفت:من دیگه باید برم بیرون منتظرم...بابت همه عذابایی که بخاطر پسرم و پدرش کشیدین ازتون معذرت میخوام

پشت کرد بهمون و خواست بره که گفتم:ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت.لبخندی زد و گفت:نیازی به تشکر نیست همین که آوا رو به اون خوشبختی که حقشه برسونی کافیه اینجوری دل منم آروم میشه

_تموم تلاشم رو میکنم

روز مبادا همین امروز بود...همین روزی که خدا معجزش رو پنهون کرده بود...نوکرتم خدا درست همون لحظه ای که میخوام ازت بگذرم و برم دستمو میگیری و اجازه نمیدی

بعد رفتن مادر داوود کاپشنم رو برداشتم مامان که بعد از بدرقه مادر داوود تازه وارد خونه شده بود با دیدنم‌گفت:کجا؟

_میرم تموم کنم این عذاب رو طاها دیگه بیشتر از این نمونه اون تو

شما هم زنگ بزنین به شادی و آوا و متینا و عارق بگین امشب بیان اینجا

مامان:باشه

خواستم از در خارج بشم که گفتم:مامان

مامان:بله

_بهشون نگو که رفتم طاها رو بیارم

.

بعد انجام کارهای آزاد شدن طاها و واریز پول دیه به حساب

طاها رو از بازداشتگاه آوردن...تموم شدن کارها تا شب طول کشید ولی ارزش منتظر موندن رو داشت

وقتی که طاها اومد رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

_بالاخره تموم شد

طاها لبخندی زد و گفت:آره تموم شد

_بریم که همه دلتنگتن

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ماشین که بودیم طاها گفت:متین؟

_هوم؟

طاها:پول دیه رو چجوری جور کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:خدا رسوند

زنگ خونه رو زدم و در باز شد.طاها بعد از من وارد شد

مامان مثل اینکه طاقت نیاورده بود و بهشون گفته بود که رفتم دنبال طاها چون شادی در باز نشده اومد بیرون و دوید سمت طاها

پرید توی بغلش

طاها خندید و گفت:یواش خانوم میفتیم هردومون

شادی با ذوق گفت:باورم نمیشه که اینجایی طاها

طاها:میخوای نیشگون بگیری؟

شادی بغلش کرد و گفت:نه اگه خواب هم باشه نمیخوام بیدار شم

چشمم که خورد به آوا دیدم که داره با لبخند نگام میکنه.چشمکی بهش زدم...این تازه شروع خوشبختی بود

نشسته بودیم سر سفره و خنده و شادی که مدت ها بود دیوارای این خونه حسرت دیدن و شنیدنش رو داشتن رو بهش هدیه میدادیم

زنگ خونه به صدا در اومد و متینا رفت تا بازش کنه

متینا:داداش متین با تو کار دارن

_کیه؟

متینا:نمیدونم یه خانومه

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم تا برم ببینم کیه که عارف گفت:متین حواست باشه اینبار دیگه تو رو نبرن

خندیدم و گفتم:اینبار دیگه نمیزارم کسی بره

رفتم تو حیاط و درو باز کردم.خانومی پشت به در که چمدونی کنارش بود ایستاده بود

_بفرمایین

با برگشتنش و دیدنش با این تیپ و شکل دهنم از تعجب باز مونده بود...دیدنش توی مانتو بلند و شال روی سرش چیزی نبود که بهش عادت داشته باشم...از همه مهم تر از بودنش اینجا،توایران، پیدا کردن خونه تعجب کرده بودم

آلیس:سلام

_اینجا چیکار میکنی؟

آلیس لبخندی زد و گفت:شنیده بودم ایرانی ها مهمون نوازن ولی نمیدونستم جلوی در ازش پذیرایی میکنن

به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم چمدونش رو گرفت که گفتم:من میارم

وارد خونه شد و پشت سرش همراه با چمدون وارد شدم

آلیس:چه حیاط خوبی دارین

فارسی حرف زدن رو یاد گرفته بود ولی هنوز لهجه داشت و خیلی از کلمه ها رو نمیتونست درست بگه

_آدرس اینجا رو چجوری پیدا کردی؟

نگاهش رو از خونه برداشت و نگام کرد و گفت:کار آسونی نبود

آوا از خونه اومد بیرون و گفت:کیه متین؟

بودن آلیس اینجا ،تو این وضعیت اتفاق خوبی نبود...دلم نمیخواست آلیس و آوا با هم روبرو بشن

این واسه هردوشون هم خوب نبود...نه به آلیس از آوا گفته بودم نه به آوا از آلیس

آلیس رو به آوا گفت:سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

آوا با تعجب به دختری که اومده بود نگاه میکرد

_آلیس دوست من توی کانادا بود البته باید بگم دختر رئیس شرکتی بود که توش کار میکردم

آلیس:همون دوست معرفی کنی بهتره

آلیس وارد خونه شد و به همه سلام داد

قضیه آلیس رو هیچ کسی نمیدونست ولی با اومدن آلیس دیگه امکان نداشت که پنهون بمونه...هنوز دلیل اومدنش به اینجا رو متوجه نشده بودم...تو نامه ای که براش نوشتم همه چی مشخص بود و همه چیو بهش توضیح داده بودم دیگه اومدنش واسه چی بود؟

سکوت آزاردهنده ای خونه رو فرا گرفته بود.آوا که رفته بود آشپزخونه با سینی چایی برگشت

آلیس با برداشتن لیوان چایی گفت:چایی...درسته متین؟

شادی جای من جواب داد:درسته

آوا رسید به من.سینی رو گرفت جلوم.هرچقدر نگاش کردم تا باهاش چشم توچشم بشم ولی نگام نکرد....حس میکردم همه اعضای این خونه ماجرای آلیس رو میدونن

ولی آخه از کجا؟من که چیزی بهشون نگفته بودم

آوا نشست کنار مامان

آلیس:من همین امشب از کانادا اومدم فقط برای (نگام کرد)دیدن متین تنها آدرسی هم که بلد بودم همینجا بود برای همین با چمدون اومدم

متینا:اگه از قبل خبر میدادین متین میومد دنبالت

آلیس:هرچقدر به متین ایمیل زدم جوابی ازش نیومد شماره ای هم‌که ازش نداشتم آدرس اینجا رو هم به سختی پیدا کردم

از جام بلند شدم و گفتم:پس من تورو برسونم به یه هتل.مطمئنا خسته هم که هستی استراحت میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

آلیس لیوان چاییش رو گذاشت روی میز و گفت:باشه خیلی هم

عالی میشه

از جاش بلند شد و گفت:خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهاتون به امید دیدار دوباره

آلیس رو به یکی از هتل های خوب تهران بردم و بعد گرفتن اتاق مناسبی براش خواستم برم که گفت:متین؟

_بله

آلیس:ناراحت شدی از اومدنم؟

_نه ولی کاش خبر میدادی

آلیس:خواستم خبر بدم ولی

حرفشو قطع کردم و گفتم:میدونم من جوابی ندادم بهتره فعلا استراحت کنی

آلیس:فردا میبینمت؟

شمارم رو براش نوشتم و گفتم:کاری داشتی به این شماره زنگ بزن

لبخندی زد و گفت:ممنون

آلیس اینجا مهمون بود و بخاطر من اومده بود.این درست نبود که بخوام تو این کشوری که براش غریب بود به حال خودش رها کنم و بی تفاوت باشم.دست خودم نبود نسبت به همه آدمایی که یه جوری به من مربوط میشدن احساس مسئولیت میکردم

تصمیم و احساس من نسبت به آلیس همونی بود که قبل برگشتن به اینجا داشتم و تغییری نکرده بود

اون موقع هم که آوایی نبود نتونستم باهاش باشم اما حالا که آوا هست و حالش خوب شده دیگه وضع تغییر کرده بود

من جز آوا نمیتونستم کسی رو دوست داشته باشم...نمیتونستم با کسی باشم...نمیتونستم....حتی اگه خود آوا هم نمیخواست من نمیتونستم جز اون انتخاب دیگه ای داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

"آوا"!

بعد گذاشتن آخرین لباسم داخل چمدون درش رو بستم و زیپش رو کشیدم.شادی با ناراحتی جلوی در ایستاده بود و داشت نگام میکرد

از جام بلند شدم و رفتم سمتش.دستشو گرفتم و گفتم:شادی ما باهم حرف زدیم قرار شد گریه نکنی دیگه

شادی که بغض کرده بود گفت:دست خودم نیست نمیتونم دلم رو راضی کنم

_مطمئن باش اینجوری برای هممون بهتره

طاها از راه رسید و گفت:اینجوری برای هیچ کس بهتر نیست آوا

_باز شروع کنیم؟

طاها:خیلی خب ما قول دادیم به تصمیمت احترام بزاریم و چیزی نگیم ولی هروقت پشیمون شدی برگرد باشه

لبخندی به روی هردوشون زدم و گفتم:باشه

تصمیمم رو گرفته بودم...باید از اینجا میرفتم برای همیشه

بودن من اینجا جز رنج و عذاب برای بقیه هیچی نداشت

وارد زندگی هرکسی شده بودم یه گندی به جا گذاشته بودم از همه بیشتر هم به متین آسیب رسونده بودم

نمیتونستم بمونم...نمیتونستم اجازه بدم با یه دیوونه قاتل زندگی کنن و از این و اون حرف بشنون...ناراحت بشن ولی برای اینکه من نفهمم به روی خودشون نیارن...این گذشته من بود،این زندگی من بود و هیچ وقت نمیتونستم تغییرش بدم

آخرین باری که برای مشاوره پیش حامد رفته بودم گفت که حالم خوبه و دیگه لازم نیست که برم اونجا یا قرصی مصرف کنم ولی میتونم هر وقت نیاز به صحبت کردن داشتم بهش مراجعه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز برای خداحافظی و تشکر ازش رفتم مطبش اونم مثل همه سعی داشت از این تصمیم منصرفم کنه ولی من خیال نداشتم از تصمیمم منصرف بشم

طاها چمدون رو برداشت و با خودش برد پایین.من و شادی هم بعد آماده شدن رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم

قراربود قبل رفتن بریم خونه خاله مریم تا ازش خداحافظی کنم

.

خاله مریم:کاش نمیرفتی دخترم

لبخندی به روش زدم و گفتم:اینجوری برای هممون بهتره

خاله مریم بغلم کرد و گفت:مراقب خودت باش هروقت خواستی برگرد میدونی که اینجا خونه توهم هست

ازش جدا شدم و گفتم:میدونم...ببخشید که تو این مدت این همه اذیت شدین

خاله مریم:این چه حرفیه تو هم دخترمی

_بازم ممنون

نگام افتاد به متینی که پشت سر مادر تکیه داده بود به دیوار و دست به سینه داشت نگام میکرد

نگاش بی تفاوت بود انگار رفتنم براش اهمیتی نداشت

از خاله مریم گذشتم و رفتم روبروش ایستادم

_ممنونم بابت همه چی

متین خیلی سرد گفت:جای تو هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکردم

دلم گرفت از این جملش ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

نمیدونم از دلخوری رفتنم بود که اینطور رفتار میکرد یا واقعا براش اهمیتی نداشت

_ان شاءالله که همیشه خوشحال و خوشبخت بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:ممنون تو هم همینطور

_مواظب خودت باش متین

متین:هستم

پشت کردم بهش و آماده رفتن شدم...دلم میخواست برای آخرین بار بغلش کنم ولی مطمئن بودم که این اجازه رو بهم نمیده

با بغضی که گلوم رو میسوزوند از اونجا اومدم بیرون و سوار ماشین طاها شدم

سرمو تکیه داده بودم به شیشه ماشین و درحالیکه اشکام صورتمو خیس کرده بودن زل زده بودم به بیرون

->فلش بک

"امروز بعد مدتها تصمیم داشتم که برم شرکت.مطمئن بودم که متین هم شرکته.رفتنم به اونجا خوشحالش میکرد برای همین آماده شدم و به شرکت رفتم

خانم احمدی با دیدنم هم تعجب کرد هم خیلی خوشحال شد

از جاش بلند شد و به گرمی باهام سلام و احوال پرسی کرد

منم با لبخند جوابش رو دادم.به سمت اتاق خودم که متین ازش استفاده میکرد رفتم

در اتاق کمی باز بود.از لای در دیدم که آلیس و متین همدیگرو بغل کردن و آلیس با گریه میگفت:من خیلی دوست دارم متین...بارها و بارها سعی کردم فراموشت کنم ولی نشد،نتونستم

من بدون تو نمیتونم متین...من بدون تو نمیتونم زندگی کنم متین

نمیخوام که زندگی کنم...خواهش میکنم بمون

متین:آلیس بسه...گریه نکن

آلیس:دست خودم نیست بحث تو که میشه اختیار خودمو از دست میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین آلیس رو از خودش جدا کرد و اشکای روی صورتش رو پاک کرد و نشوندش روی صندلی.لیوان آبی براش ریخت و داد دست آلیس

متین:آلیس من نمیتونم باهات بمونم

آلیس:چرا متین؟

متین:برای اینکه من کس دیگه ای رو دوست دارم

آلیس اخماش رفت توهم و گفت:اون دختره آوا؟

متین:آره خیلی دوسش دارم آلیس جز اون نمیتونم با کسی باشم

آلیس:ولی اون دختر یه دیوونه قاتله متین

متین با عصبانیت نگاش کرد و گفت:در مورد آوا درست صحبت کن آلیس

آلیس:دروغ میگم مگه متین؟

متین:راست و دروغش به خودم مربوطه.انتخاب من آواست چه کسی خوشش بیاد چه نیاد

تو دلم داشتم ذوق میکردم از این حمایت متین...دلم میخواست در اتاق رو باز کنم و همین الان بپرم بغلش

دوست داشتن چیزی شبیه به گم شدنه توی یه آدمِ دیگه

حالا هر چی کسی رو بیشتر دوست داشته باشی عمیق‌تر گم میشی

یه جاهایی دیگه نمی‌دونی برای خودت داری زندگی می‌کنی یا برای اون

اما من میدونستم...من داشتم برای متین زندگی میکردم

جنگیدم و جنگیدم فقط بخاطر متین....صبر کردم تا پاداش این همه صبرم متین باشه

تحمل کردم تا پایان این همه تحمل آغوش متین باشه،دستای متین باشه

اما پایان این حکایت اونطوری نبود که من میخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر که تلاش میکردم تا نقش مکمل متین توی این قصه باشم نمیشد...نه خودم میتونستم درست بازی کنم نه میزاشتم متین بازی کنه...از وقتی وارد زندگیش شدم نزاشتم یه روز خوش ببینه

دوروز بعد آلیس اومد خونه دیدنم

آلیس:باید توی این یه ماهی که اینجا بودم فهمیده باشی که دوسش دارم

با اینکه میدونستم در مورد چی حرف میزنه ولی گفتم:متوجه منظورت نمیشم

آلیس:فکر میکردم دختر زرنگی باشی

_چی میخوای آلیس؟

آلیس:میخوام از بین من و متین بری کنار

_ من بین تو و متین نیستم

آلیس:چرا اتفاقا هستی.چرا دست از سرش برنمیداری؟ بس نیست بلاهایی که سرش آوردی؟دیگه چقدر باید بخاطر تو زجر بکشه؟

_این به من و متین مربوطه

آلیس:هرچیزی که به متین مربوط باشه به منم مربوطه...چشماتو بستی و هیچی رو نمیبینی...نمیبینی که اینقد باعث عذابش میشی...نمیبینی که فقط باعث دردسرشی...نمیبینی که بخاطر تو میخوان که از خونشون بره...نمیبینی که بخاطر تو این همه آدم بهش طعنه و کنایه میزنن...تو یه قاتل دیوونه ای و نمیتونی این واقعیت رو عوض کنی و بخاطر گذشته تو چرا باید متین سرزنش بشه؟

حرفایی که میزد درست بود...حقیقت همیشه مزه تلخ میداد

چه بخوای قبولش کنی،چه نخوای همین بود

آلیس از جاش بلند شد و گفت:من اگه جات بودم جلوی خوشبختیش رو نمیگرفتم بعد این همه کاری که برات کرده حداقل اینو بهش مدیونی"ا

طاها:آوا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای طاها از فکر و خیال اومدم بیرون و نگاش کردم

طاها:رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و طاها رفت برای انجام کارهای آخر

تموم سعیم رو میکردم تا فرار کنم از این واقعیت ولی نمیشد

نمیتونستم چشمام رو ببندم روی نیش و کنایه هایی که متین بخاطر من میشنید و عذاب میکشید ولی به روی خودش نمی آورد

من توی زندگی متین جز دردسر هیچی نبودم

بس بود این همه عذابی که بخاطرم کشیده بود

هرچند انگار اونم از این تصمیم راضی بود چون هیچی نگفت

نخواست که بمونم...هیچ تلاشی نکرد تا منصرفم کنه

سهم من از این زندگی تنهایی و بدبختی بود و نمیخواستم متین رو هم با خودم توی این باتلاق بدبختی بکشم پس نبود من بهتر از بودنم بود

بعد اومدن طاها و خونده شدن شماره پروازم و خداحافظی با شادی و طاها چمدونم رو گرفتم و اولین قدم رو برای خلاص کردن آدمای اطرافم از شر بلایی مثل خودم برداشتم

طاها و شادی از دیدم خارج شده بودن و مسیر کمی برای ترک اینجا مونده بود

+خانم آوا سلطانی

با شنیدم اسمم سرجام ایستادم و برگشتم

_یوسف؟

یوسف که کاملا جدی با لباس کارش جلوم ایستاده بود گفت:شما نمیتونین از ایران خارج بشین

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یوسف:برای اینکه....ا

یوسف با انگشتش اشاره کرد به پشت سرم

با تعجب از رفتار یوسف برگشتم به عقب.چند نفر ردیف کنار هم ایستاده بودن و دستشون مقوایی همرنگ با اندازه یکسان قرار داشت

که روی مقوای هرکدومشون کلمه ای نوشته شده بود

تو

وارد

قلبی

شدی

که

راهِ

برگشتی

نداره

با بهت و تعجب برگشتم سمت داوود و نگاش کردم

دستاشو برد بالا و شونه هاشو به سمت بالا تکون داد

صدایی که همیشه شماره پرواز هارو اعلام میکرد گفت:خانم آوا سلطانی شما متهم به جرم تصاحب قلب آقای متین آریایی شدین و محکوم به حبس ابد در قلب ایشان هستید

_اینجا چخبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای متین از طبقه پایین اومد که پشت بلندگو اسممو صدا میزد

نزدیک پله ها شدم تا شاید بتونم ببینمش.جمعیت زیادی اون پایین بود.بینشون نتونستم پیداش کنم

یوسف:با من بیا آوا

پشت سر یوسف روی پله های برقی قرار گرفتم.به سمت پایین میرفتیم

وقتی رسیدیم پایین دنبال یوسف میرفتم که مرد جوانی گفت:بانو دلبری هایت مجنون را آواره کوچه و خیابان کرده

بعد گفتن جملش رد شد و رفت

خانومی گفت:تنهایش نگذار بانو او سالهاست برای آمدنت کندن بیستون را نذر کرده است

یه خانوم دیگه گفت: آرامش صدایت،مهربانی نگاهت،دستان گرمت را از او دریغ مکن

همینجور که میرفتیم جلو یه نفر جلومو میگرفت و جمله ای بهم میگفت

اینبار مردی که معلوم بود همراه خانوادش برای رفتن به جایی اومده بودن فرودگاه گفت:بگذار برایت مردانگی کند و تمام غم هایت را یک تنه به دوش بکشد

خانومش گفت:مردها عاشق خریدن ناز عزیزدلشان،شدن مرهم برای زخم همسرشان،شدن دیواری محکم برای تکیه گاه بودن عشقشان هستند

پسرش که نشون میداد هفت_هشت سالش باشه شاخه گل قرمزی که پشتش قایم کرده بود رو گرفتم سمتم

از دستش گرفتم که دختر خانومش که از برادرش کوچیکتر بود اومد جلو و گفت:اون آقا خیلی دوست داره خاله

دستشو دراز کرد به سمتی.به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم

جمعیتی که بودن کنار رفتن و متین با گیتاری که توی دستش بود شروع کرد به نواختن

یه لا قبامو دیوونه کسی حالمو نمیدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی مگه دیگه میمونه واسه آدم

دیوونه دیوونه میشم بی تو دیگه آروم نمیشم

میشه نری بمونی پیشم مثل آدم مثل آدم مثل آدم

همه چیمو بگیر ازم، خودتو نگیر بیا

هواتو دارم زیاد ولی هوامو نداریا

همه چیمو بگیر ازم، خودتو نگیر بیا

هواتو دارم زیاد ولی هوامو نداریا

تو چه میدونی چی میگم بدون تو یه آدم دیگه‌م

بدون تو گوشه گیره دلم بی تو داره میمیره دلم

تو چه میدونی چی میگم بدون تو یه آدم دیگه‌م

بدون تو گوشه گیره دلم بی تو داره میمیره دلم

همه چیمو بگیر ازم، خودتو نگیر بیا

هواتو دارم زیاد ولی هوامو نداریا

همه چیمو بگیر ازم، خودتو نگیر بیا

هواتو دارم زیاد ولی هوامو نداریا

بچه ها هر کدوم از یه طرف ظاهر میشدن...شروع کردن به دست زدن هماهنگ با ساز گیتار متین

طاها...شادی...متینا...عارف...یوسف...پری...امیر...رها...تبسم

سعید...نازلی فقط علی و رهام نبودن

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون با هم خوندن

همه چیشو بگیر ازش، خودتو نگیر بیا

هواتو داره زیاد ولی هواشو نداریا

جمعیتی که دورمون جمع شده بودن هم هماهنگ باهاشون شروع کردن به دست زدن و خوندن

همه چیشو بگیر ازش، خودتو نگیر بیا

هواتو داره زیاد ولی هواشو نداریا

متین بند گیتارش رو از گردنش در آورد و گیتار رو داد دست امیر

اومد نزدیکم و روبروم ایستاد

متین:عادت کردی یه چمدون بگیری دستت و بدون اینکه بدونی نظر بقیه چیه و اونا چی میخوان

_متین

دستشو به نشونه سکوت برد بالا و گفت:نمیخوام چیزی بشنوم آوا

اینکه کی کنارم باشه،اینکه دستای کی توی دستم باشه،اینکه اسم کی توی شناسنامم باشه رو من خودم انتخاب میکنم

من احتیاجی به فداکاریت ندارم آوا ولی نیاز دارم به بودنت،نیاز دارم به گرفتن دستات،نیاز دارم که خستگی های این زندگی رو کنار تو به در کنم...من محتاج دوست داشتن توام آوا

دستشو برد پشت گردنم و قفل زنجیر رو از هم باز کرد

انگشتری که خودش بهم داده بود رو ازش بیرون آورد و گفت:جای این انگشتر توی دستته نه گردنت

خواست انگشتر رو دستم کنه که گفتم:متین من انتخاب درستی برات نیستم...من جز دردسر هیچی برات نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

متین:میخوام تو اون بلایی باشی که به سرم نازل میشی تو حق نداری روی انتخاب من ایراد بگیری

نازلی:بمون آوا...هممون اینو میخوایم..رفتن تو کمکی به حال هیچکسی نمیکنه...بمون و تموم کن این پازل رو

متین:آوا اگه دوستم نداری...ا

دستمو گذاشتم روی لبش و مجبورش کردم تا سکوت کنه

_من با تو فهمیدم که زندگی واقعی یعنی چی...من با تو فهمیدم که قلبی دارم...من با تو فهمیدم که احساسی دارم...من باتو فهمیدم که زن بودن یعنی چی...من با تو فهمیدم که توی این دنیا ارزش دارم...من با تو فهمیدم که پاکی و مهربونی نمرده...دنیای تاریک من رو تو روشن کردی...روی همه ی رنگای تیره تو رنگای شاد پاشیدی اونوقت چطور میتونم همچین آدمی رو دوست نداشته باشم؟

متین لبخندی زد و انگشتر رو توی دستم کرد

همه برامون دست زدن.صدای سوت بعضی افراد هم میومد

بغلش کردم به اندازه تمام وقتایی که دلم محتاج آغوشش بود ولی ازش محروم بودم

_خیلی دوست دارم مرد من

از روی زمین بلندم کرد و دور خودش میچرخید

معجزه مگر چیست؟

جز زنی که با یک کنارت هستم تمام دردهای مرد را تسکین میدهد

یا آغوشِ مردی که تنها بودنش علاج تمام دردهای زن است

درک این دو نیم خط انقدر سخت است؟

زن هایِ عاشق مردی با قدِ بلند نمی خواهند

مردی می خواهند که از ارتفاعِ دلتنگی شان نترسد

رمان بازار
romanbazar.ir

زن هایِ عاشق مردی با شانه های پهن نمی خواهند

مردی می خواهند که تویِ کلافگی ظهرها لبخند هایِ پهن بزند

و شانه ای هم اگر هست انگشت هایِ مردانه اش باشد بر روی موهایشان

زن هایِ عاشق حسابِ بانکی نمی خواهند

مردی میخواهند که حسابِ بی قراری هایشان را با ضمانت صاف کند

زن هایِ عاشق بشقاب و لیوان هایِ سالم نمی خواهند

قلبی می خواهند بی تَرَک که هیچ وقت ترک نخواهد شد

زن هایِ عاشق،عشق می خواهند

از آن روزی که به تو دلبستم

صبح ها بجای چای عشقت را مینوشم

وبه جای قند با دوستت دارم هایت شیرینش میکنم

شوخی بردار که نیست

عشقت تمامِ خرابه های دلم را آباد کرد

درست از همان شب اول مثل حکمرانی روی ابرهای چشمانم نشستی و فرمان دادی، به تمام اعضای بدنم

من بنده ی عشق تو شدم

قلب را به فرمان تو وا داشتن کار قشنگی ست

آن خدایی که به قلبم غم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

خود او باران داد

زندگی با عطش ثانیه ها میگذرد

میشود ثانیه را جریان داد

من خدا را دارم

آن خدایی که به هنگام غمم میگرید

و به هنگام خوشی های دلم میخندد

شعر من باز پر از صحبت بی قافیه گیست

من خدا را دارم

اوست هر قافیه و وزن و صدا

اوست جاری به دل ثانیه ها

همه بارانها، همه جریانها،همه تاب و تب دل،تپش ثانیه ها

پر از صحبت اوست

با دلم میخوانم

از ته دلم میخوانم

من خدا را دارم

من خدا را دارم

من خدا را دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان